

دماك

سدرزمين جميله

احمدضيا سيامك هروى



نام کتاب : سرزمین جمیله
نویسنده : احمدضیا سیامک هروی
طرح جلد و برگ آرایه : عصمت الله حراری
چاپ نخست : بهار ۱۳۹۱
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
ایمیل آدرس نویسنده : siamak.herawi@gmail.com

چاپ، اقتباس و یا استفاده از این کتاب به صورت
فلمنامه مشروط به اجازه کتبی از نویسنده است.

خواننده عزیز!

کتاب «سوزن جلد» هم رمان مستقلی است و هم
به نحوی تداوم رمان «گرفت‌های دوندر» با نام دیگر،
اتفاق‌های دیگر و سوزن دیگر.

اگر نخواهی از حوادث روزگارت چیزی بنویسی، گفتم نیست که
سایه‌ی تو هم ضربه بگذاردت از حکایت اهورین و طعم‌هایش
چیز بهتری بنویسی.

این رمان حکایت ارستی است از آن چه بر سوزن من گذرد
و می‌گذرد. من می‌توانم نوشته و طاقانم تو را بنویسم. امیدوارم
و می‌توانم با تا حد توانم ادا کرده باشم.

سیامک آهوی

تور ۱۳۹۱ - کابل

صورتش را کم می کرد و تا حدی بد می نمازید. از بالای رودخانه که در کنار دریا تن
از آب بیرون کرده بود و نیمه ای بیشترش را بالاتر از سطح رودخانه که پادو باران سپرده بود. او بدون
این که بداند، ناخواسته برجای پای تیمورشاه - که شش صد سال پیش با لشکرش به چغچران رسیده بود
و بر سر همین سنگ ایستاده بود و از آن جا به دژ تسخیر ناپذیرش نگاه گرمی بود - ایستاد؛ و مانند
تیمورشاه - که دستش را سایه بان چشمها کرده بود - به چغچران و حومه اش نگاه گرمی بود - دستش
را سایه بان چشمها کرد و از فراز سنگ به سوی کوه های سر به فلک کشیده ای نگاه کرد، که گردا
گرد چغچران را مانند زنجیری به هم پیوسته، احاطه کرده بود و هیچگاهی تخمیده بود و با تن استوار
سالها را پشت سر گذاشته بود و بدون هراس از باد، باران، برف، توفان و لشکر کسی ها آمد و رفت
حیات را نظاره کرده بود. شش صد سال پیش تیمورشاه با چهار هزار سرباز، مسلح با تیر، تیر و کمان
و شمشیرهای براب به آن جا آمده بود و تا توقف کوتاهی خواسته بود غور را فتح کند و بعد از آن به
سوی هرات و نیشابور برود. ولی با رسیدنش در چغچران هیچ سنگنه ای نداشت. زیبا، اطفال و پیر مردها
از هرات او را به چغچران می ریزد و ولایت غور را رسانده بود. این راه، که در زمان تیمورشاه گوره راهی
پیش بود و سوارانش در آن رفته و آمد کرده بودند، حالا وسعت پیدا کرده بود و چند جیب زرهی
تا صد متری شان نزدیک شود در حال حرکت بود و می رفت تا در درون دره ها گت کاههای
صدای هیجای جوانها، کرکر کبکها و عو عو سنگها را عبور چند سوار مسلح برهم می زد - کرمه
کند. رودخانه، گشاله راه که از پل می گذشت و مار پیچ به درون می خرید و از نظر محو می شد،
چند دکان در دو سوی چاده و یک ساختمان قدیمی که زوی آن «ولایت غور» نوشته شده بود و در
آن سوی دریا، کوهایی که یکی جای دیگری رنگ کرده بود، در تگاهای پرویز ترسیم از شهر
چغچران شد. رودخانه، گشاله راه که از پل می گذشت و مار پیچ به درون دره می خرید و از نظر محو
تا صد متری شان نزدیک شود در حال حرکت بود و می رفت تا در درون دره ها گت کاههای
صدای هیجای جوانها، کوهایی که یکی جای دیگری رنگ کرده بود، در تگاهای پرویز ترسیم از
شهر چغچران شد. چغچران گرمی و شورندگی «صمروز» زادگاه پرویز را نداشت. نیمه ای روز بسیم
هلاکت می وزید. انگار این جا آسمان داشته باشی و زمین دیگر داشته باشی و با نفس کشیدن با نفس
کشیدن، سینه اش احساس راحتی می کرد. او چند نفس عمیق کشید و با خود گفت: «هوای این خانه به
هوای نمرود می ماند و کوه های آبرده و دژ تسخیرش را با خود دارد. به از بالا خست و

پرویز، جوان بیست و دو ساله ای با جثه ی نحیف و لاغر، با موهای
ژولیده و ریش نا تراشیده که زیبایی صورتش را کم می کرد و تا حدی
از آب بیرون کرده بود و نیمه ای بیشترش را بالاتر از سطح رودخانه
به باد و باران سپرده بود. او ندانسته و ناخواسته برجای پای تیمورشاه -
که شش صد سال پیش با لشکرش به چغچران رسیده بود و بر سر
همین سنگ ایستاده بود و از آن جا به دژ تسخیر ناپذیرش نگاه کرده
بود - ایستاد؛ و مانند تیمورشاه - که دستش را سایه بان چشمها کرده
بود - به چغچران و حومه اش نگاه کرده بود - دستش را سایه بان چشمها
کرد و از فراز سنگ به سوی کوه های سر به فلک کشیده ای نگاه کرد،
که گردا گرد چغچران را مانند زنجیری به هم پیوسته، احاطه کرده بود
و هیچ گاهی تخمیده بود و با تن استوار سالها را پشت سر گذاشته بود
و بدون هراس از باد، باران، برف، توفان و لشکر کسی ها آمد و رفت
حیات را نظاره کرده بود.

شش صد سال پیش تیمورشاه با چهل هزار سرباز مسلح با نیزه، تیر و کمان و شمشیرهای بران به آن جا آمده بود و با توقف کوتاهی خواسته بود غور را فتح کند و بعد از آن به سوی هرات و نیشاپور برود. ولی با رسیدنش در چغچران هیچ سکنه‌ای ندیده بود. زن‌ها، کودکان و پیرمردها فرار کرده بودند و مردان صاحب بازو و قدرت برای دفاع از غور به داخل دژ رفته بودند؛ دژی که تیمورشاه تا آن زمان نظیرش را ندیده بود.

پرویز از آن جا به جاده‌ای نگاه کرد که ساعتی پیش موتر مسافری تنش را بر روی آن کشیده بود و با پشت سر گذاشتن ده‌ها کوتل و شیب و فراز خطرناک، از هرات او را به چغچران مرکز ولایت غور رسانده بود.

این راه - که در زمان تیمورشاه کوره راهی بیش نبود و سوارانش در آن رفت و آمد کرده بودند، حالا وسعت پیدا کرده بود و چند جیب زرهی ناتو مجهز با سلاح‌های سبک و سنگین - که برای جلوگیری از شلیخون دشمن نمی گذاشتند هیچ واسطه‌ای تا صد متری شان نزدیک شود - در حال حرکت بود و می رفت تا در درون دره‌ها که گاهگاهی صدای هی هی چوپان‌ها، کرکر کبک‌ها و عو عو سگ‌ها را عبور چند سوار مسلح برهم می زد - گز مه کند.

رودخانه، کشاله راه که از پل می گذشت و مار پیچ به درون دره می خزید و از نظر محو می شد، چند دکان در دو سوی جاده و یک ساختمان قدیمی که روی آن «ولایت غور» نوشته شده بود و در آن سوی رودخانه، کوه‌هایی که یکی جای دیگری را تنگ کرده بود، در نگاه پرویز تصویری از شهر چغچران شد.

چغچران گرمی و سوزندگی «نیمروز»، زادگاه پرویز را نداشت. در نیمه‌ی روز نسیم ملایمی می وزید. انگار این جا آسمان و زمین

سیامک هروی

دیگری داشته باشد از نفس کشیدن لذت می برد. با هر نفس سینه اش احساس راحتی می کرد. او چند نفس عمیق کشید و با خود گفت: هوای این جا نه به هوای نیمروز می ماند و نه به هوای آلوده و پر از گاز کابل شباهت دارد.

او به آبی که از بالا جست و خیز زده سرازیر می شد نگاه کرد، گویی آب از عمق دره ها با خود هوای تازه و بوی برف می آورد، رایحه ی شاداب کننده و دلپذیری داشت.

پرویز بعد از تماشای پیرامون از روی سنگ پایین آمد و به لب آب رفت. گرد و خاک راه را از سر و تنش تکاند و با شستن دست و روی دو باره بر سر سنگ کنار رودخانه بالا شد و همان جایی که تیمورشاه زمانی ایستاده بود، نشست. دلش فشرده شد و گلوش را بغض گرفت. چشم هایش را بست و به یاد پدر و برادر کوچکش افتاد.

موج آب، سرش را به سنگ بزرگ کوفت. انگار خواسته باشد پرویز را از غم جان گداز برهاند، بر سر و تنش آب پاشید. پرویز تکانی خورد و از چرتش بدر شد. قد راست کرد و از آن جا، آرام به مردمی نگاه کرد که در بازار کوچک نزدیک پل می لولیدند و بر خلاف آب رودخانه، هیچ تلاطم و عجله ای در قدم های شان نداشتند.

در آن سوی راه، در کنار سماواری که تخت هایش از فرسودگی عصیان می کرد، دو اسب سر به سر یکدیگر گذاشته بودند و با گاز گرفتن های پی در پی و شیهه کشیدن ها چنان می نمودند که از انتظار خسته شدند و دل شان برای بازگشت به طویله تنگ شده است. بر روی تخت سماواری، پیر مردی که خستگی از سیمایش موج می زد، نشسته بود. چای می نوشید و یکسر به راهی نگاه می کرد که در هر نیم ساعت

موتوری با مسافران خسته، از هرات به آنجا می‌رسید.
پرویز از فراز سنگ پایین آمد؛ به نرمی از سرک عبور کرد و
در کنار تخت سماواری در مقابل پیر مرد ایستاد. پیر مرد با نگاهی
به سویش، پیاله چایش را به زمین گذاشت:

- پرویز هستی؟

- بلی پرویز هستم.

- چقدر دیر کردی؟

- تقصیر راه بود.

- از راه دیگر نگو. هر وقت تکان‌ها و کوتل‌هایش به یادم می‌آید،

پشتم می‌لرزد. ان‌شاءالله به خیریت رسیدی؟

- هر چه بود، گذشت. رسیدم. چای داری؟

- بلی دارم، بیا چای بنوش که ناوقت شد.

پرویز به سماواری بالا شد، در مقابل پیرمرد نشست و خود را
به پایه‌ی تخت تکیه داد. پیر مرد برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت:
- بگیر بنوش! خستگی‌ات کم شود. من چهارساعت تمام این‌جا

منتظرت نشستم و چای به حلقم ریختم. چه وقت رسیدی؟

- نیم ساعتی می‌شود.

- نیم ساعت! کجا بودی؟

- رفتم کنار آب، دست و رویی تازه کردم.

- راه اذیت کرد؟

- خیلی.

- پس خسته و بی‌حوصله هستی؟

- نه، آنقدر هم خسته نیستم. با شستن دست و روی قدری تازه

شدم.

پیر مرد با پیش کردن قندانی نگاهی به او انداخت و گفت:
- تا ندیده بودمت فکر می کردم مرد چهل ساله‌ای باشی، اما تو که
نام خدا جوان جوان هستی!

پرویز پیاله‌ی چای را بالا کرد و با نوشیدن جرعه‌ای آه کشید،
پلک‌هایش را بست و آهسته گفت: کاش همه چیز در جوان بودن
خلاصه می شد.

پیرمرد با شنیدن این حرف، جوان را دردمند یافت. با نگرانی پرسید:
- جوان در جوابت درد بود. رنجوری؟ خیر خود را از خدا بخواه!
چه گپ شده است؟

لهجه و کلمه‌های پیرمرد برای پرویز تازگی داشت. هرچند شنیده
بود که غوری‌ها به فارسی با لهجه‌ی خاصی گپ می‌زنند و اصالت
زبان‌شان را تا حدی حفظ کرده اند، اما این لحن برایش شنیدنی و
دوستداشتنی بود. اشک‌های پرویز بر گونه‌هایش ریخت. پیرمرد با
حیرت پرسید:

- پرویز! اشک می‌ریزی؟

- بلی. لحن مهربان تو مرا به یاد پدر خدا بیامرزم انداخت.

- خدا رحمتش کند. چه شده است؟

- همین چند وقت پیش پدر و برادرم را توفان ریگ کشت.

- ای وای چه مصیبتی، خدا مغفرت کند.

پیرمرد تسبیح چوبی‌اش را از جیب کشید، آن را میان کلک‌هایش
گرفت و شروع به انداختن دانه‌هایش کرد. عجله‌ای نداشت، می‌خواست
جوان تازه از راه رسیده خستگی بگیرد و با نوشیدن چای آهسته آهسته
خودش سر صحبت را باز کند.

پرویز در حالی که به آرامی چای می‌نوشید و گاهی به پیرمرد و
گاهی به شهر نگاه می‌کرد، ناگهان هزار وسوسه به سراغش آمد: به

شهر غریبه و ناشناخته‌ای آمده‌ام، چه خواهد شد؟ نه مردم این جا را می‌شناسم و نه منطقه را. حتا این پیر مرد به ظاهر رووف را در زندگی برای بار اول است که می‌بینم.

می‌خواست قبل از این که با او راهی خانه‌اش شود همه چیز را بگوید. بگوید که چرا به چغچران آمده است. می‌خواست همه چیز را پوست کنده برایش بگوید و اگر بعد از شنیدن سخنانش نخواست او را به خانه‌اش ببرد، همین جا بماند و فردا صبح از راهی که آمده بود، برگردد.

پرویز بار دیگر به مردم، ساختمان‌ها و دکان‌ها نگاه کرد. در این جا نو و کهنه به پدر و فرزند می‌مانست. در میان دکان‌های گلی و قدیمی، مغازه‌های کانکریتی سر برافراشته بود و در جاده‌ی تازه قیر شده، اسب‌ها و خرهای بارکش راه را برای موترها تنگ کرده بودند. صدایی که می‌گفت: اگر چایت را نوشیدی؟ حرکت کن که برویم، او را از خیال‌هایش بدر کرد. سراسیمه شد:

- چه گفتی کاکا کمال؟

پیرمرد خنده‌ای کرد و حرفش را تکرار کرد:

- اگر چایت را نوشیدی حرکت کن که برویم، نا وقت شده است.

- کاکا کمال! قبل از خانه رفتن باید همرايت گپ بزنم.

پیرمرد از تسبیح انداختن دست کشید. دگرگون شد و با راست

کردن کمر پرسید:

- راجع به چه چیزی؟

- قبل از این که به خانه‌ات بروم، می‌خواهم علت آمدنم به این جا

را برایت بگویم.

- خوب به خانه که رسیدیم خواهی گفت، عجله‌ای به دانستن آن

ندارم.

- نه کاکا کمال! می‌خواهم همین جا همه چیز را بدانی.
- خوب جوان بگو! من سرتا پا گوشم.
پرویز پیلالی جای را میان دو دست گرفت و در حالی که
به چشم‌های پیر مرد خیره شده بود به شرح ماجرا پرداخت:
- کاکا کمال! مجبوریت مرا به این جا کشانده است. نه من تو
را می‌شناختم و نه تا به حال به چغچران آمده بودم. برایم گفتند که
چغچران امنیت خوبی ندارد. من به امید خودت به این جا آمدم. کاکایم
برایم گفت که پیش از آن که به کاری شروع کنی یک بار برو و از
نزدیک با کمال‌خان گپ بزنی، شاید راه و چاره‌ای برایت نشان دهد.
راست را بپرسی من تا دو ماه پیش در دانشگاه کابل در صنف سوم
فاکولته‌ی طب درس می‌خواندم و هیچ‌گاهی تصور این را نمی‌کردم که
روزی درس را رها کنم و در فکر کار باشم. توفان ریگ مرا به این جا
کشاند. یک روز برایم زنگ زدند و گفتند که هر چه زود به نيمروز
بروم. برایم گفتند که توفان زادگاهت را در ریگ مدفون کرده است.
فوری درس را رها کردم و به نيمروز رفتم. وقتی به محلی که قریه‌ی
ما در آن قرار داشت رسیدم، از قریه و مردم آن چیزی نیافتم، همه جا
ریگ بود و دیگر قریه ما به دشتی از ریگ می‌مانست.
خانه‌ی خود را از نشانی یک درخت ناجو که در مقابل توفان
ایستادگی کرده بود، یافتم و با کمک چند نفر از حکومتی‌ها که از
زرنج رسیده بودند، شروع به دور کردن خروارها ریگ و ماسه کردم.
دو روز تمام ریگ دور می‌ریختم تا راهی به کلکین خانه باز شد. وقتی
به داخل خانه رفتم، مادر و خواهرم را بی‌رمق یافتم. نفس می‌کشیدند
و زنده بودند، اما از پدر و برادر کوچکم در کی نبود. بعد معلوم شد
که پدر و برادر کوچکم که بر سر زمین‌ها رفته بودند با آغاز ناگهانی
توفان راه را گم کردند و هرگز به خانه نرسیدند. از بس ریگ بر سر

و تن قریه ریخته بود، جایی برای پالیدن وجود نداشت. ده روز تمام بر روی ریگ‌های داغ، این سو و آن سو دویدم، اما اثری از آن‌ها نیافتم. جستجو فایده‌ای نداشت و یافتن آن‌ها محال بود. مردمی که برای پیدا کردن نزدیکان خود آمده بودند، فقط توانستند از بعضی خانه‌هایی که ریگ در آن‌ها نفوذ نکرده بود، تعدادی را نجات دهند. درمانده شده بودم. نمی‌توانستم پدر و برادرم را در زیر ریگ‌ها رها کنم و به جای دیگری بروم. خیلی سخت است که پدرت و برادرت در زیر ریگ‌ها مدفون باشند و از دست کاری برنیاید. می‌دانستم که آن‌ها در همان نزدیکی‌ها اند، اما در کجا؟ دیگر زمینی نبود، دیگر راهی نبود، دیگر جوی و دیواری نبود که بفهمی در کجایی دهکده هستی. قریه‌ی ما مانند دشت هموار شده بود. تا چشم کار می‌کرد ریگ و ماسه بود. در این وقت اشک‌های پرویز ریخت و بغض گلویش را فشرد. به سوی پیرمرد نگاه کرد و گفت:

- کاکا کمال! ببخش از این که تو را جگر خون کردم.

- نه جوان! قصه‌ات دردناک است. بگو، باقی اش را بگو!

- با کوهی از غم و مایوسی، مادر و خواهرم را برداشتم و بردم به زرنج به خانه‌ی فضل احمد خان کاکایم. او ما را با آغوش گرم پذیرفت. اشک ریخت و در مرگ برادرش بسیار گریه کرد. روزگار سختی به سراغم آمده بود. من دیگر باید از درس و تعلیم دست می‌کشیدم و نان آور خانه می‌شدم. کاکایم که خود توشه‌ای برای امرار زندگی نداشت و فرزندهایش را در جنگ‌ها از دست داده بود به خاطر کمایی یک لقمه نان در مضیقه بود. این جا بود که فهمیدم با از دست دادن پدر چه بار سنگینی بر شانه‌های من افتاده است. کاکایم را دلداری دادم و برایش گفتم که خاطرش آسوده باشد، نمی‌گذارم فامیلم بار دوشش باشد.

از دانشگاه تاجیل گرفتم و با چند نو جوان دیگر، خواستم برای کار کردن به ایران بروم، اما در سرحد مرزبانان ایرانی به سوی ما شلیک کردند و چند نفر از همراهانم را کشتند. دو باره به زرنج برگشتم. چند روزی آن جا ماندم. بعد کسی برایم مشوره داد که برای جستجوی کار به هرات بروم. به هرات رفتم. در آن جا بود که به آگهی یک موسسه برخوردیم که شخصی را با تعلیمات ابتدایی طبی برای کار در چغچران نیاز داشت. رفتم و درخواست دادم. آن ها با من مصاحبه کردند و گفتند که کار در چغچران سخت است و از همین رو با وجود معاش خوب چند ماه می شود که کسی برای این کار حاضر نشده است. به کاکایم تلفون کردم و قضیه را شرح دادم. او برایم گفت که شما را در چغچران می شناسد. او گفت که توکل به خدا کنم و نزد شما بیایم. شاید شما برایم راه و چاره ای نشان دهید.

پرویز که همه ی ماجرا را شرح داده بود، خاموش شد. پیاله اش را چای ریخت و کنار دستش گذاشت. نگاه به کمال انداخت و گفت: - نمی دانم که کاکایم شما را چه گونه می شناسد، چون هیچ وقت از زبان او چیزی راجع به شما نشنیده بودم.

پیرمرد کمرش را راست کرد و آهسته گفت:

- کاکایت در زمان اعلی حضرت ظاهرخان، یار دوران عسکری ام بود. ما یکدیگر را هیچ وقت فراموش نمی کنیم.

پرویز چیزی نگفت. نگاهش به جاده کشیده شد. این بار، چند موتر «رنجر» پرشتاب از آن جا می گذشت. وقتی موترها از آن جا رد شد و سر و صدایش را به دنبالش برد. پیرمرد پرسید:

- قصه ات تمام شد.

- بلی همه ی ماجرا همین بود و حال تصمیم با شماست، اگر برای

شما دردسر می شوم، برمی گردم و می روم.

- جوان چایت را نوشیدی؟
پرویز نگاهی به پیاله‌ای که تازه ریخته بود، انداخت و گفت:
- نه
- پس بنوش که می‌رویم.
پرویز پیاله‌ی چایش را به‌عجله سر کشید:
- هر چه شما صلاح بدانید.
- حرکت کن که برویم. وقتی کاکایت تو را نزد من فرستاده
است بگذار من در مورد ماندن و رفتن تصمیم بگیرم.
او این را گفت و به کوهی در دور دست اشاره کرد:
- آن کوه سیاه را می‌بینی؟
- بلی، می‌بینم.
- در کمرگاه آن کوه زندگی می‌کنم.
- خوب است، حد اقل از توفان ریگ مصون هستید.
پیرمرد خندید:
- اسب سواری بلدی؟
- نه
- خر سواری کردی؟
- بلی
- خوب، اسب سواری با کمی تفاوت همان خر سواری است.
- کاکا کمال! خواهش من این است که اگر از بابت آمدنم
و کاری که قرار است انجام دهم کوچکترین خطری و یا مشکلی
متوجهات می‌شود، همین حالا سر وقت است، خودت را به‌خاطر من
به دردمر نیانداز!
این بار پیرمرد با لحن تندی گفت:
- جوان! از بابت آمدنت خیلی خوشحال شدم. بوی دوستم را

سیامک هروی

می‌دهی. قدمت به روی چشم. از بابت کارت هم تشوییش نکن، همراهیت می‌نشینم و تدبیری می‌سنجم، نگران نباش!

پرویز سرش را پایین انداخت و با برداشتن بکشش گفت:

- خوب حالا دیگر مصلحت با شماست.

پیرمرد نگاهی به کشاله راه انداخت. موترهای رنجر رفته بود.

- پرویزخان! به اسب کبود بالا شو و هی کن!

- چشم، پناه به خدا، امیدوارم از این خرسواری هوادارتر، به زیر نیفتم.

چند دقیقه بعد دو سوار از پل گذشتند و در حالی که پرویز لجام را محکم در دست داشت و احتیاط می‌کرد از اسب نلغزد، به چهارطرف نگاه می‌کرد و خود را با محیط آشنا می‌ساخت.

کمال هر چند به روی خود نیاورده بود، اما از آمدن پرویز نگران بود. حس خوبی نداشت. فکر می‌کرد که با حضور دراز مدت این جوان در قریه، به جنجال خواهد افتاد. با خود می‌گفت که اگر برای چند روزی آمده بود، می‌شد او را مهمان معرفی کرد، اما این بدبخت برای کار موسسه آمده است. منصور اگر آگاه شود، او را حلق آویز می‌کند.

خدایا کمکم کن! نگذار شرمنده‌ی دوست دوران عسکری‌ام شوم.

چند روزی نگاه‌اش می‌دارم، رخصتش می‌کنم، برایش می‌گویم از خیر کار موسسه بگذرد، راهش را بگیرد و برود. برایش پوست کنده می‌گویم که این‌جا، نه نیمروز است و نه کابل و نه هم هرات. این‌جا به منطقه‌ی خودگردانی می‌ماند که هر کس زور بیشتر داشت، خود حکومت، قانون، والی و قوماندان است. برایش خواهم گفت که برود و نه خود و نه مرا به دردسر بیندازد. برای فضل احمدخان دوستم هم خواهم گفت که مرا ببخشد، از برادر زاده‌اش پذیرایی خوبی کرده

نتوانستم. برایش خواهم گفت که پرویز را به خاطری واپس به نیمروز فرستادم که جانش در خطر بود.

پیرمرد کم کم نگران شده بود. اتفاق‌هایی که در گذشته برای کارمندهای موسسه‌ها افتاده بود، او را به فکرهای بد و امی داشت. همین چند وقت پیش چهار کارمند موسسه را در روز روشن کشته بودند. با خود گپ‌های دوستش فضل احمد را که در تلفون برایش گفته بود سبک و سنگین کرد: «برادر زاده‌ام را می‌فرستم، همراهیت در کاری مشورت کند. از روی مجبوریت و ناچاری به چغچران می‌آید. اگر بتوانی برایش کمکی انجام دهی خیر بزرگی کرده‌ای.»

آفتاب، آسمان چغچران را ترک می‌کرد و نرم نرم روشنی‌اش را با خود می‌برد. لحظه به لحظه رنگ قرمز غروب جایگزین آبی آسمان می‌شد و کوه‌ها سایه‌اش را دورتر از قلمروش بر سر تپه‌ها، خانه‌های گنبدی و باغ و باغچه‌ها می‌گسترانید. نزدیک شام، باد سردی شروع به سیلی زدن بر در و دیوار کرده بود.

پرویز که تازه فهمیده بود، چغچران در وسط تابستان هم جای سردی است، رو به پیرمرد کرد و گفت:

- کاکا کمال! در این جا از طرف شب زمستان می‌شود؟

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

- برای نیمروزی تابستان این جا، زمستان است.

آن‌ها جاده‌ی اصلی را طی کردند و به کوچه‌هایی که راه به قریه‌ی «کمرسبز» می‌برد، داخل شدند. دیگر از موترهای مسافربری، رنجرو و زره خبری نبود. رمه‌های بزرگ و کوچک گوسفندها بودند که خسته از چرای روزانه با سگ‌های زنگوله‌دار و چوپان‌های عاشق یک لقمه

سیامک هروی

نان گرم از دست مادر، به خانه برمی گشتند. راه تاریک شده بود. هرچند اسب‌ها راه شان را بلد بودند، ولی پرویز صرف از سر و صدای گاه و ناگاه زنگوله‌هایی که برگردن سگ‌های رمه بسته بود، احساس می کرد که هنوز از میان قریه‌ها رد می شود و تا به کمرگاه آن کوهی که پیرمرد نشان داده است، راه طولانی در میان است.

کمال برای کوتاه کردن راه پرسید:

- جوان اگر نرنجی، می خواهم بیرسم که این موسسه تو را به چه

کاری استخدام کرده است؟

پرویز که انتظار چنین پرسشی را داشت، گفت:

- کار سختی نیست، باید خانه به خانه‌ی سی قریه بروم و ببینم که

چند نفر اند؟ کی به کدام مرض گرفتار است؟ کدام مرض بیشتر است؟

هر خانواده چند نفر نان آور دارد؟ شغل شان چیست؟ آب آشامیدنی

دارند یا نه...

کمال نگذاشت حرف پرویز تمام شود، قهقه زد:

- هاهاهاهاه...

خنده‌ی او آنقدر بلند و از ته‌ی دل بود که اسب‌ها ناگهانی رمیدند

و پرویز سراسیمه شد:

- چه گفتم کاکا کمال؟

کمال لحظه‌هایی خندید و سپس با آرامی گفت:

- جوان! این چیزها لازم به زحمت آمدن این جا را نداشت. از من

می پرسیدی، تلفونی برایت می گفتم.

او دو باره خندید:

- این خارجی‌ها به چه راه‌های پول خرج می کنند. خوب باز که

فهمیدند ما چقدریم، مریضی ما چیست، آب خوردن داریم یا نه، چه

می کنند؟

- شاید کمک چیزی بکنند، خدا می داند!
- در این وقت ناگهان صدای سم پرشتاب چند اسب که به مصاف آنها می آمد، شنیده شد. پیرمرد به سرعت اسبش را گوشه کرد و با گرفتن لجام اسب پرویز، او را هم کنار کشید.
- حدود پانزده سوار مسلح به نزدیک شان رسیدند و به محض این که فهمیدند در کوره راه دو سوار دیگر هم هست، از سرعت شان کاستند. یکی با چراغ دستی اش، روشنی کرد و صدا زد:
- کی هستی؟
- تا کمال خواست دهنش را بگشاید، دیگری گفت:
- کمال خان است.
- از میان سوارها مردی که شاخه‌ی دستارش را به صورت پیچیده بود، بیرون آمد و گفت:
- کمال خان تو هستی؟ این وقت شب کجا بودی؟
- کمال که او را دیگر شناخته بود، گفت:
- منصور خان! خوبی؟
- منصور بدون این که جوابش را بدهد، پرسید:
- کجا بودی کمال خان؟
- از شهر می آیم منصور خان. برایم از نیمروز مهمان آمده است.
- پس این جوان مهمان توست!؟
- کمال گفت:
- پرویز نام دارد. برادرزاده‌ی دوستم فضل احمدخان است.
- منصور اسبش را نزدیک برد و به دقت به پرویز نگاه کرد و بدون این که چیزی بگوید شلاق بر گرده‌ی اسب زد و هی کرد.
- منصور خان! از ده ما می آیی، خیریت باشد؟
- وقتی به آن جا رسیدی، می فهمی.

سوران پا بر گرده‌ی اسب‌های چابک شان زدند و در یک لحظه با برجا گذاشتن فضای پر از گرد و خاک که در تاریکی شب به جز از تخریش حلق و گلو، رنگ و نمایی نداشت، تاختند و از آن‌جا دور شدند.

- کاکا کمال! این‌ها کی بودند؟

پیرمرد اسبش را هی کرد و در حالی که برای جلوگیری از تنفس گرد و خاک شاخه‌ی دستارش به بینی و دهن می‌گرفت، گفت:
- قوماندان منصور با افرادش بود.

- دولتی هستند؟

پیرمرد خندید:

- پرویزخان! تعمیر مقابل سماوار را که چای خوردیم دیدی؟

- بلی دیدم.

- دولت در همان تعمیر است. فقط گاهی از ولایت برای گزمه بیرون می‌شود و خلاص.

- پس این‌ها کی بودند؟

- چند روزی که این‌جا باشی، می‌فهمی.

پرویز دیگر حرفی نزد. حس غریبی وجودش فرا گرفته بود. احساس کرد که تصمیم عجولانه‌ای برای کار در چغچران گرفته است. فکر کرد که بی‌گدر به آب زده است و این‌جا، جایی برای کار نیست. ناگهان به فکر گپ‌های رییس موسسه افتاد که برایش گفته بود: «پرویز کاری که ما به چغچران داریم ساده، اما خالی از جنجال نیست. از مشکل‌های آن‌جا تو را آگاه می‌کنیم. هرچند در چغچران جنگ خاصی نیست، با آن هم امنیت خوبی ندارد، انجوها و موسسه‌های غیر دولتی با مشکل‌هایی در آن‌جا رو به‌رو هستند. شش ماه است که

در جستجوی کسی هستیم که با تعلیمات ابتدایی طبی هم که شده به چغچران برود و روی این پروژه کار کند، ولی کسی را با شرایط خوب گیر نیاوردیم. خوب فکرهایت را بکن! اگر در آن جا آشنایی داشته باشی که برایت کمک کند، شاید از عهده‌ی آن برایی. در غیر آن، کار برایت در آن جا سخت است.»

کمال بعد از این که اسب‌ها چند کوچه و پس کوچه را طی کردند، گفت:

- پرویزخان نزدیک شدیم. از گردنه که بالا رفتیم، محل ماست. اسب‌ها از باریکه‌ی راه، دُم به دُم و در حالی که در تاریکی شب احتیاط را از دست نمی‌دادند، قدم‌چیده به کوه بالا شدند و با عبور از چند صخره و پیچ به در خانه‌ای توقف کردند.

کمال از اسب پایین شد و به حویلی رفت و دو بار پشت سرهم کبیر صدا زد. کبیر جوان بیست و هشت ساله‌ای بود که نیمه‌ی بیشتر عمرش را در خدمت به کمال و خانواده‌اش سپری کرده بود. او با شنیدن صدای کمال به سرعت حاضر شد:

- بلی کمال‌خان!

- منصور این جا آمده بود؟

- نه این جا نیامده بود، اما در کوه با تهمینه سر خورده بود.

- خوب!؟

- او را زده است، کمال‌خان! گردنش را کبود کرده است.

فریادی از سر پیرمرد کنده شد:

- ای وای خدایا! تهمینه گک ما را زده است؟

کبیر چیزی نگفت و به دروازه‌ای که کمال آن را نبسته بود، نگاه

می کرد.

کمال با این خبر، پرویز را از یاد برد و به سوی اتاق تهمینه دوید.

کبیر پرسید

- دروازه را ببندم؟

کمال پا نگهداشت:

- نه مهمان داریم. برو لجام اسبش را بگیر و او را کمک کن که

از اسب پایین شود.

کبیر چشم گفت و به سوی دروازه رفت و کمال به عجله به سمت

چند خانه‌ای که در تاریکی اندکی قابل دید بود، رفت.

کبیر که از گپ‌های کمال فهمیده بود که سوارکار بی تجربه‌ای

در پشت دروازه حویلی منتظر پایین شدن از اسب است، با لبخندی

به سوی او رفت و با ننگه داشتن اسب، از او دعوت به پایین شدن کرد.

پرویز به آرامی از اسب پایین شد، اما با گذاشتن اولین قدم بر روی

زمین لنگید. کبیر خندید:

- تا حال اسب سواری نکرده بودی؟

- نه، بار اول است که سوار بر اسب می‌شوم.

- پس برای چند ساعت حسابی سرینت درد خواهد کرد.

بفرمایید!

پرویز قدم چیده به دنبال کبیر براه افتاد، به سختی از پله‌های سنگی

بالا شد و با گذاشتن از اولین پیچ به در اتاقی رسید. کبیر دستش را در

تاریکی به دیوار کشید و با بیرون کردن کلیدی از درز سنگ، گفت:

- خیلی بیخشید، باید ابتدا قفل دروازه را باز کنم.

پرویز کنار رفت و کبیر قدم پیش گذاشت و با گشودن درب

مهمانخانه او را دعوت به داخل شدن کرد.

پرویز به داخل اتاق رفت و در تاریکی به کناری ایستاد. کبیر

به عجله خود را به تاقی رساند، گوگرد زد و چراغ گیسی را روشن کرد

و دو باره گفت:

- بفرمایید!

او چراغ گیس را در بالای تاق گذاشت، رو گشتاند که برود، اما هنوز پرویز را در دم در ایستاده دید:

- بفرمایید بنشینید. خیلی خوش آمدید!

پرویز لنگیده رفت، بر روی تشکی نشست و خودش را به دیوار تکیه داد.

اتاق با دو قالین دست‌بافت رنگ و رو رفته‌ای - که معلوم می‌شد عمر زیادی دارد - فرش شده بود و در سمت جنوب، در مقابل یگانه کلکین اتاق، پرده‌ی آبی رنگی افراشته شده بود که گل‌هایش به سختی قابل تشخیص بود. سقف اتاق گنبدی بود و از جاجایش کاهگل‌ها افتاده بود و لکه‌هایی از چکک زمستانی را می‌نمایاند. در تاق دیوار مقابل پرویز یک چین نمدی آویزان بود که در زیر آن چند کمپل روی هم چیده شده بود. در کفش کن اتاق دو جوره سرپایی که از کهنگی دهن و بغل کج کرده بود، نیز به چشم می‌خورد.

پرویز هنوز چهار طرفش را نگاه می‌کرد که دروازه به‌روی پاشنه چرخید و با خوردن به دیوار صدا کرد و از پس آن کبیر در حالی که آفتابه و لگنی در دست و دست‌پاکی بر شانه داشت، نمایان شد. او ابتدا سرپایی‌های پراکنده را با سر پا، گوشه کرد، بوت‌هایش را در کنار آن‌ها کشید و بعد مستقیم نزد پرویز آمد و با گذاشتن آفتابه و لگن از او خواست تا اجازه دهد که پاهایش را بشوید. پرویز خنده‌ای کرد و گفت که نه خیر، خودم دست دارم، می‌توانم بشویم.

او این را گفت و دستش را برای گرفتن آفتابه دراز کرد، اما کبیر آفتابه را کنار کشید. پرویز به چهره‌ی جوان نگاه کرد، یک‌بار دیگر

خندید و گفت:

- آفتابه را به من بده، خودم می شویم.

کبیر دست پاک سر شانه اش را جابه جا کرد و مانند این که گپ های مهمان را نشنیده باشد، همان طور بی حرکت منتظر راضی شدن او به شستن پاها شد. پرویز این بار با لحن جدی تری گفت:

- آفتابه را بگذار! من خودم می توانم دست و پایم را بشویم.

- نه شما مهمان هستید.

- راست را پرسى من وقتی به چغچران رسیدم، رفتم کنار رودخانه

و دست و پایم را شستم.

در این اثنا صدای کمال که وارد اتاق شده بود، بلند شد:

- پرویز خان! شستن پای مهمانی که از راه دور می رسد، عنعنه ی

ماست. شق نکن! بگذار که پاهایت را بشوید.

پرویز به کمال نگاهی انداخت و مثل این که درست نفهمیده باشد

او چه گفته است، پرسید:

- کاکا کمال پاهایم را کنار رودخانه شستم.

- خوب شسته باشی. از بازار چغچران تا این جا راه زیادی است،

خسته هستی، پاهایت را که با آب گرم بشوید، کوفت گیر می شود.

پرویز با شنیدن حرف های او تصمیم عوض کرد و در حالی که

در دل راضی به این کار نبود، اجازه داد کبیر پاهایش را بشوید. کبیر

در یک چشم به هم زدن پاهای او را شست و سپس بر روی دست های

مهمان آب ریخت و گذاشت که خودش سر و رویش را آبکش کند.

کمال که می خواست ناراحتی اش را از مهمان پنهان کند، در

گوشه ای نشست، خودش را به بالش تکیه داد و به کبیر گفت:

- عاجل برای ما چای بیار و در فکر نان هم باش!

کبیر چیزی نگفت و با برداشتن آفتابه و لگن اتاق را ترک کرد.

پرویز دست و رویش را با دستمال پاک کرد و پرسید:

- ان شاءالله خیریت بود؟

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- همان مردی که با نفرهای مسلح اش در راه به ما سر خورد، امروز

خواهر زاده ام را شلاق کاری کرده است.

پرویز با تعجب پرسید:

- به چه جرمی؟

- به جرم کوه رفتن.

- چرا مگر کوه رفتن این جا جرم است؟

- برای مردها جرم نیست، اما برای تهمینه ی ما جرم است. چند

بار برایش گفتم که جوان شده است، به کوه نرود، اما گپ های من

به گوشش نخلید. تا این که به گیر منصور خدا ناترس افتاد. چه کنم

خواهرزاده ام وحش است. ترسی از هیچ کسی و هیچ چیزی ندارد.

مانند دیگر دخترها، دختر چهار دیواری خانه نیست. چند تا بره دارد

که خودش به چرا می برد. خیلی دور نمی رود. همین جا در چهار طرف

قریه می چراند. از وقتی پدرش مرد، برادرم محسن سرپرستی اش را

به عهده گرفت. چند بار برایش گفتم که نگذارد به کوه برود، اما او هم

سرتنبه است. برایم گفت که بگذار خواهر زاده ام برای خودش مردی

باشد و از کسی نهراسد. حالا بگیر و بخور! به گردن و شانۀ اش چنان

شلاق زده است که به خود می پیچد.

نا گهان صدای ناله و ضجه های تهمینه به مهمانخانه رسید و در

گوش پرویز پیچید. ناله های سوزناکی بود. پرویز درد کمر و پاهایش

را فراموش کرد و به وحشت افتاد:

- کمال خان! دختر ناله می کند؛ می شنوی؟

کمال چیزی نگفت. با دیدن زخم های تهمینه می دانست که این

ناله‌ها به زودی خاموش شدنی نیست.

- کاکا کمال! اگر امکان داشته باشد مرا نزد دخترک ببر!
کمال به سوی او نگاهی کرد و ناگهان از جا جست:
- راست می‌گویی، پاک از یادم رفته است که تو داکتر هستی.
- داکتر هنوز نشدم، اما کمک‌های اولیه طبی را می‌توانم انجام
دهم.

- بابا در این بیابان کفش کهنه نعمت است.
او این را گفت و خندید:
- ببخشی که همرايت شوخی کردم. در جای ما داکتری که
تحصیل و تجربه داشته باشد، هیچ نیست. همین دوا فروش‌ها داکتری
می‌کنند که نیم مردم را هم کشته‌اند. کسی که به مرض و دوا بفهمد در
این جا به ندرت یافت می‌شود. پس در این بیابان قدرت را بدان.
او این را گفت و به عجله به سوی دروازه‌ی اتاق رفت و کبیر را
صدا زد. کبیر لحظه‌های بعد رسید و به دم دروازه ایستاد.
- بدو برو به خانه خواهر زاده‌ام و بگو که زن‌ها بیرون شوند،
همراه با داکتر به آن جا می‌آیم.

کبیر وقتی فهمید پرویز داکتر است، روگشتاند و به سرعت از
پله‌ها پایین شد و به سوی اتاق ته‌مینه دوید.
لحظه‌های بعد کمال و پرویز از پله‌ها پایین شدند و به سوی
ساختمانی که کمی دورتر از مهمانخانه موقعیت داشت به راه افتادند.
هوا سردتر شده بود و باد ملایمی با عبور از آن جا صدای فریاد و ناله‌ی
ته‌مینه را با خود به دوردست می‌برد.
آن‌ها از دهلیز تاریک و کوچکی گذشتند و به اتاقی داخل شدند
که ته‌مینه در آن بود. او در کنار تاقی نشسته بود، یک دستش را
به لبه‌ی دیوار گرفته بود و با دست دیگرش بناگوشش را محکم داشت.

سرش را چنان پایین انداخته بود که موهایش به صورت اش ریخته بود و چهره اش را انبوه موی نهان کرده بود. در گردن بلند و رسای او ضربه شلاق شیاری ایجاد کرده بود که از آن قدری خون به یخن و پیراهن سرازیر شده بود. اریکینی در میانه‌ی اتاق گذاشته شده بود که شعله‌ی لرزانش تقلا‌ی روشن کردن اتاق را داشت.

قبل از این که پرویز چیزی بگوید، کمال گفت:

- خواهرزاده! مهمان ما داکتر است. او را آوردم که زخم تو را معاینه کند. برادر زاده‌ی دوست نیمروزی‌ام است، از خود است. برایت دوا می‌دهد، ان شاءالله آرام می‌شوی.

تهمینه چیزی نگفت، از ناله‌هایش کاسته شد، اما به «اُچِه»^{*} افتاد. کوشش کرد جلو اُچِه‌هایش را بگیرد، ولی درد و عصیان نگذاشت که اُچِه‌هایش توقف کند. اُچِه‌ها از سینه‌اش کنده می‌شد و در گلویش گره می‌خورد.

کمال اریکین را از وسط اتاق برداشت و نزدیک رفت، چراغ را جلو گردن تهمینه نگهداشت و تعداد مویی را که از خرمن موی او جدا مانده بود و نمی‌گذاشت وسعت زخم معلوم شود، کنار زد. شلاق بر گردن و شانه‌ی او دو شیار ایجاد کرده بود که یکی از گوش راست به سمت چپ شانه‌اش و دیگری از نیمه‌ی گردن شروع به سمت کمرش، پایین رفته بود.

پرویز با دیدن زخم‌های تهمینه رو به کمال کرد:

- عاجل قدری آب گرم، یک صابون و یک پارچه‌ی پاک

بیاورید!

کمال رو به کبیر- که در میانه‌ی دروازه اتاق ایستاده بود- کرد

و گفت:

* اُچِه: هکک، سسکه

- زود بدو و چیزهایی که گفت را بیار!
پرویز همچنان گفت که قدری الکل، پخته و بنداز نیز کار است.
کمال چرتی زد و گفت که فکر کنم الکل و پخته خودم در خانه دارم،
اما بنداز ندارم. ولی یک دکان در نزدیکی محل ما است که دوا هم
می‌فروشد.

- در این وقت شب دکان‌ها باز خواهد بود؟
- دکان‌های ما این‌جا بیست و چهار ساعته کار می‌کنند.
پرویز با ناباوری به سویش نگاه کرد و تا خواست حرفی بزند،
کمال گفت:
- تعجبی ندارد، این‌جا می‌شود دکاندار را از خواب بیدار کرد و
از او چیزی خرید.

- پس قلم و کاغذی لطف کنید که تابلیت مسکن هم نیاز است.
کمال فوری دست به جیب برد، دفترچه‌اش را کشید، صفحه‌ای
از آن پاره کرد و همراه با یک قلم، به دست پرویز داد. پرویز شروع
به نوشتن کرد، اما کمال برایش گفت که این‌جا کسی انگلیسی خوانده
نمی‌تواند به فارسی بنویسد! پرویز آن‌چه نوشته بود خط زد و در آن
سوی کاغذ فرمایش‌های خود را نوشت و به دست کمال داد. کمال بعد
از این که کبیر آفتابه‌ی آب گرم، لگن و صابون را با پارچه‌ای آورد،
کاغذ را به او سپرد و برایش گفت که ابتدا برود به اتاقش بوتل الکل
و پخته را بیاورد و بعد فوری به دکان برود و دواها را بخرد.
پرویز ابتدا دست‌هایش را شست، بعد پارچه را خوب صابون زد و
با آبکش کردن آن، گفت:

- تهمینه‌جان! حالا من زخم‌هایت را با آب گرم می‌شویم، شاید
اندکی سوزش داشته باشد. امیدوارم تحمل کنی!
تهمینه حرفی نزد، دستش هنوز به لبه‌ی تاق بود و سرش را

هم همان‌گونه پایین انداخته بود. پرویز آهسته دستمال خیس را روی گردنش گذاشت و روی شیار کشید. تهمینه اندکی لرزید و خودش را بر دیوار چسپاند. پرویز دست نگهداشت و نگاهی به سوی کمال کرد. کمال گفت:

- دخترم طاقت کن! زخمت باید پاک شود. لعنت خدا به این ظالم!

پرویز بعد از توقف کوتاهی، دو باره به پاک کردن زخم‌ها ادامه داد. خون زیادی از شیارها بیرون رفته بود و چهارطرف زخم‌ها به سرخی گراییده بود و گردن سفید و بلند او را ملتهب ساخته بود. پرویز با ملایمت زخم‌ها را پاک کرد، اما به شیاری که از گردن به سمت کمر تهمینه رفته بود، دستی نزد.

بعد از پاک شدن زخم‌ها کبیرهم رسید و در حالی که نفسک می‌زد، یک بوتل پلاستیکی کوچک الکل و کمی پخته را به دست پرویز داد و به عجله برای آوردن دواها به سوی دکان دوید.

پرویز سر بوتل را باز کرد، ابتدا آن را بویید و بعد از این که مطمئن شد الکل است، پخته را خیس کرد و به تهمینه گفت:

- تهمینه جان! پیش از پیش خیرت می‌کنم، سوزش زیادی خواهد داشت.

تهمینه همان‌طور که خاموش بود، لبش را به دندان گرفت و آماده‌ی سوزش بیشتر شد. پرویز پخته‌ی پر الکل را روی گردن او گذاشت. تهمینه ناگهان سوزش طاقت فرسایی در گردنش احساس کرد، چیغ زد و از فرط سوزش به عجله سر بلند کرد. ناگهان موهای دراز و سیاهش به پشت ریخت و چهره‌ی باور نکردنی از میان خرمن مو نمایان شد. تهمینه دست پرویز را محکم گرفت و به سوی او نگریست. پرویز تکانی خورد و به حیرت افتاد. چشم‌های سیاه‌ی اشک آلود،

ابروهای پیوست، بینی کشیده، لب‌های زیبای لرزنده، گودی گونه‌ها و صورت گرد، برایش آشنا بود. انگار سال‌ها او را دیده است و با او سخن گفته است، آشنای آشنا بود. پرویز ترسید، پخته در دستش ماند.

- من گفتم که سوزش زیادی دارد، ببخش!

کمال که تا آن موقع با نگرانی به کار پرویز و وضعیت تهینه نگاه می‌کرد، نزدیک رفت. دست‌های تهینه را گرفت:

- دختر شجاع من تحمل کن! تو این قدر ضعیف نبودی، دلت را به دندان بگیر! می‌دانم که سوزش دارد. قدری که حوصله داشته باشی خلاص می‌شود.

تهینه سرش را به روی سینه ماما گذاشت، دست‌هایش را به دور گردن او حلقه کرد و بدون این که حرفی بزند با ادامه کار پرویز موافقت کرد.

پرویز هنوز مردد ایستاده بود و در درویش به جدال رفته بود. من این دختر را کجا دیدم؟ چه وقت دیدم؟ چرا این قدر آشناست؟ پرویز با صدای کمال که گفت شروع کن، به خود آمد.

- خوب است، شروع می‌کنم. کمی که حوصله داشته باشد، زود تمام می‌شود.

پرویز دوباره شروع به پانسمان کرد. تهینه چند بار آخ گفت، ولی با پیشرفت کار بردبار شد و تا آخر در حالی که سرش را به سینه‌ی مامایش می‌فشرد، سوزش الکل را تحمل کرد.

وقتی پانسمان ختم شد، پرویز نفس عمیقی کشید و با تمجید گفت:

- آفرین! اگر من هم جای تو بودم با سوزش این الکل لعنتی تاب و توانم را از دست می‌دادم.

در این هنگام کبیر رسید، دو بسته بنداژ و یک پاکت تابلت

پاراسیتامول را به دست پرویز داد و از اتاق بیرون رفت. پرویز یکی از بندازها را تا کرد و به روی شیارهای زخم گذاشت. بنداز دیگری را بالای آن پیچید، به گردنش تاب داد، از زیر بغل گذاشتند و با سر دیگر پیوست داد و گره زد.

- کار تمام شد. از این تابلیت‌ها روز سه وقت بخور! ان‌شاءالله زود خوب می‌شوی.

تهمینه با این حرف پرویز سر از روی سینه‌ی ماما برداشت به سوی پرویز نگاهی کرد و آهسته بر روی تشک نازک و مندرسی که نشسته بود، دراز کشید. سرش را بر روی بالشت گذاشت و روی به سمت دیوار گرداند. پرویز دست‌هایش را شست و با نگاهی به سوی کمال به او فهماند که وقت رفتن به مهمانخانه است.

هر دو آن‌جا را ترک کردند. هوای بیرون بیشتر سرد شده بود و باد به سرعتش افزوده بود. پرویز درحالی که از باغچه می‌گذشت به کمال گفت:

- مثل این که از طرف شب این‌جا کافی سرد می‌شود!

- نه چرا؟

پرویز خندید:

- کاکا کمال! شوخی می‌کنی؟ از دمی که به این‌جا رسیدم، هوا

سرد شده می‌رود و تو انکار می‌کنی.

- نه جوان! این‌جا از طرف شب هوا سرد نمی‌شود، معتدل می‌شود.

حالا زمستان نیست که هوا سرد باشد. تازه ماه سنبله شروع شده است.

خوب پیشتر گفتم که برای نیمروزی تابستان این‌جا زمستان است.

پرویز مانند این که از کنایه‌ی کمال رنجیده باشد، گفت:

- کاکا کمال! من سه سال در کابل درس خواندم. در آن‌جا هر

فصل آب و هوای خود را دارد. کابل را هیچ وقتی در ماه سنبله به این

اندازه سرد ندیدم.

- خوب درست است. از همین خاطر است که به این جا غور می گویند.

آن ها به اتاق رسیدند. چراغ گیس هنوز روشن بود و اتاق را گرم کرده بود. کمال گفت:

- بگیر! این هم گرمی، گیس اتاق را گرم گرم کرده است.

هر دو رفتند و مقابل هم نشستند. پرویز هیچ تصور نمی کرد نا رسیده به چغچران به چنین حادثه ای بر بخورد. دیدن منصور و افراد مسلح و شلاق خوردن تهینه همه برایش شگون بد داشت. حالا ضمن این که کارش به زیر سوال رفته بود، احساس خطر هم می کرد. در آن سوی اتاق در مقابلش کمال مرد پنجاه و هشت ساله ای که سه برابر پرویز در زندگی تجربه داشت و فراز و نشیب زیادی را در عمر دیده بود، نیز نگران بود. پرویز به او چشم دوخت و برای اولین بار به دقت به سویش نگاه کرد: کمال دستارش را از سر بر داشته بود. موهای سر، بروت و تهی ریشش سفید شده بود و با برداشتن دستار، چهره اش نمای دیگری داشت. ابروهایش هنوز سیاه می زد و مانند ابروهای خواهرزاده اش تهینه پیوست بود. بینی کشیده و گونه های فرورفته ای داشت که پیری زودرس او را گواهی می داد.

سکوت آن جا را فقط صدای فش فش گیس می شکست که بدون وقفه به فتیله، تیل می فرستاد تا خانه همچنان روشن بماند.

صدای تهینه دیگر خاموش شده بود. اما پرویز هر لحظه حس می کرد که از ورای دروازه و کلکین، ناله های دختر ماه رویی به درون می خزد و او را درهم می پیچاند. حزین ترین و جانگدازترین ناله ها را در عمرش شنیده بود. خداوندا من در کجایم، این جا کجاست؟ ناگهان من به چه سرزمینی پا گذاشته ام. من برای کار به کجا آمده ام؟ غم از

دست دادن پدر و برادر را فراموش کرده بود. دیگر در اندیشه‌ی تهیه نان و لباس برای خواهر و برادرش نبود. توفان ریگ از یادش رفته بود. هر لحظه شیارهای زخم گردن تهمنه و چهره‌ی ملیح و مضطرب او را می‌دید که از فرط سوزش الکل دستش را کشیده بود و بدون این که چیزی بگوید با چشم‌های اشک آلود و مژه‌های دراز به هم تابیده، به او خیره شده بود.

صدای دروازه چرت‌های پرویز و کمال را از هم گسست. کبیر با دسترخوان نان داخل شد و آن را در میانه‌ی اتاق هموار کرد. وسط دسترخوان هفت-هشت قرص نان که تازه از تنور جدا شده بود و از آن رایحه‌ی اشتها آوری بلند می‌شد، روی هم چیده شده بود. پرویز که خیلی گرسنه شده بود به کنار دسترخوان خزید، تکه نانی جدا کرد و به عجله در دهن گذاشت و شروع به جویدن کرد. کمال که او را زیر نظر داشت با خنده‌ای گفت:

- لقمه‌ای برای من هم تعارف کن!

پرویز با شوخی گفت:

- بفرمایید، بفرمایید خانه‌ی خودتان است.

پرویز از کنار نان لقمه‌ی دیگری جدا کرد که به دهن بگذارد، اما کمال جلوش را گرفت:

- خورده راهی هستی، خیریت است؟ قرار است که چیزی دیگر هم بیاورند.

- کا کا کمال! بگذار کمی بخورم خیلی مزه‌دار است.

- نه، دو دقیقه‌ی دیگر هم صبر کن! چیزهای دیگری هم در راه است.

- کمال خان! این قدر گرسنه شده‌ام که فکر می‌کنم از این قرص‌های نان برای خودت چیزی نخواهد رسید.

کمال خندید:

- خیر باشد! این‌ها را که خوردی، می‌گویم که چند تای دیگر هم بیاورند. فضل خدا این‌جا چیزی که فراوان است، نان گندم است.

لحظه‌های بعد کبیر با پتنوسی رسید که در آن دو کاسه شوربا، قدری پیاز و بشقابی که بر روی آن گوشت، کچالو و لوبیای سفید خرمن شده بود. بوی شوربا دست و پای پرویز را سست کرد. مانند گربه‌ای که بوی گوشت به مشامش رسیده باشد به عجله تکه نان را بر روی دسترخوان گذاشت و منتظر کبیر شد تا کاسه‌ی شوربا را در مقابلش بگذارد. آرزوی پرویز فوری برآورده شد و کبیر ابتدا کاسه‌ی شوربا را به نزدیک مهمان گذاشت و سپس کاسه‌ی دیگر را در مقابل کمال و بشقاب گوشت را هم در وسط دسترخوان جابه‌جا کرد.

پرویز در یک چشم به هم زدن در کاسه نان ریزه کرد و شروع به خوردن کرد. کمال قبل از این که دست به کاسه دراز کند به لقمه‌های پرویز نگاه می‌کرد و از اشتهای او حظ می‌برد. او قدری گوشت با چند حلقه پیاز در کنار کاسه‌ی پرویز گذاشت و گفت:

- بخور نوش جان!

پرویز که تا آن موقع متوجه پیرمرد نبود، با نگاهی گفت:

- کاکا کمال! دست خودم می‌رسد. شما غذای خود را بخورید.

- می‌خورم، نگران من نباش! تو خسته‌ی راه هستی و معلوم می‌شود

که از صبح تا حال چیزی نخوردی.

- نه، از دیروز چیزی نخوردم. نان رستوران‌های راه خوشم نیامد؛

فقط بسکیت خوردم.

- نوش جان! بخور! از خوردنت لذت می‌برم.

پرویز دیگر چیزی نگفت و همان‌گونه با اشتیاق به خوردن شوربا

ادامه داد.

پرویز لحظه‌های بعد کاسه‌ی خالی را به کنار دسترخوان گذاشت و در حالی که دستی به روی شکم می‌کشید، گفت:

- خداوند زیاد کند! به عمرم چنین شوربای مزه‌داری نخورده بودم. پیرمرد نگاهی به قرص‌های نان کرد و گفت:

- پرویزخان! قرار بود تو تمامی قرص‌های نان را بخوری، اما یکی را هم کامل نخوردی، بگیر قدری گوشت را همراه با این نان گرم نوش جان کن!

- نه کاکاجان! دیگر جایی در معده‌ام نمانده است، امشب بی‌اندازه غذا خوردم.

- نوش جان. خدا تو را بی‌درد و غم داشته باشد.

وقتی شکم پرویز سیر شد به فکر ته‌مینه افتاد:

- صدای ته‌مینه دیگر شنیده نمی‌شود، مثل این که دردش آرام شده است؟

- فکر کنم که بهتر شده است. نان که خوردم، می‌روم احوالش را می‌گیرم.

- خوب است، مرا هم با خبر کنید، نگرانش هستم. و ها راجع به کارم هم باید با شما مشورت کنم. اگر فکر می‌کنید، همراهیم به دردسر می‌افتید، فردا برمی‌گردم و می‌روم.

- به همین زودی نمی‌گذارم از این‌جا بروی، تو امشب آرام بخواب، فردا با هم گپ می‌زنیم.

وقتی کمال غذايش را تمام کرد، دسترخوان جمع شد و کبیر دست‌های آن‌ها را شست و با برداشتن ظرف‌ها، اتاق را ترک کرد. پیرمرد هم رفت تا احوال ته‌مینه را بیاورد، ولی چند دقیقه بعد وقتی برگشت، دید که پرویز به خواب رفته است. او کمپلی از تاق برداشت،

بر روی او هموار کرد و با خاموش کردن گیس، درب اتاق را بست و رفت.

* * *

صبح روز بعد وقتی کمال آمد که پرویز را برای ادای نماز از خواب بیدار کند، او قبل از آمدنش بیدار شده بود و به دیوار تکیه زده بود. فکرهايش را کرده بود. می خواست برگردد. می خواست بعد از چای صبح با آن‌ها خدا حافظی کند و برود. چشم‌های مخوف منصور و نگاه‌های پر از درد تهمنه او را نادم از آمدن کرده بود. وقتی به دختر مظلومی رحم نکنند به تو هم نخواهند کرد. این‌جا هنوز سایه‌ی تفنگ بالای سر مردم است. این‌جا هنوز تفنگ حرف اول را می‌زند، پس جای تو نیست.

- پرویز سلام! بیداری؟ صبح به خیر!

پرویز سر از زانو برداشت:

- می‌روم کاکا کمال! اگر اجازه‌ات باشد، پس برمی‌گردم.

- کجا؟

- پس به نیمروز می‌روم. نمی‌خواهم شما را به دردسر بیندازم.

- نه، به این زودی نمی‌گذارم بروی. برادرم محسن دیشب نبود.

رفته بود به قریه‌ی بغل دست. امروز می‌آید. می‌نشینیم و با هم گپ

می‌زنیم. نظر او راجع به کارت خیلی مهم است. او ارباب این‌جا است.

شاید راه و چاره‌ای به ذهنش برسد. اگر موافق باشی تا آمدن او با هم

سر چشمه می‌رویم. اول نماز می‌خوانیم و بعد قریه را تماشا می‌کنیم. از

آن بلندی‌ها قریه و شهر منظره دارد.

پرویز سکوت کرد و چیزی نگفت.

- برخیز جوان! برخیز و نارسیده برای رفتنت برنامه تدارک نکن!

پرویز دل و نادل از جایش بلند شد و همراه با او به راه افتاد.

هوا گرگ و میش شده بود و هنوز کوچه‌های قریه خلوت بود. در کوچه باد سردی به زیر لباس‌های نازک پرویز خزیده بود. او دست‌هایش را به جیب‌های کرتی‌اش فرو برده بود و می‌لرزید. مه‌ی غلیظی که بر سر و تن دهکده خیمه زده بود، آهسته آهسته شبنم می‌شد و بر روی زمین و سبزه زار می‌نشست. آن‌ها با پشت سر گذاشتن چند خانه و گذر به وسط قریه رسیدند. کمال اشاره به میدان بزرگی کرد و گفت:

- این جا محل تجمع مردم است. جشن‌ها و محفل‌های خوشی و غم ما همین جا برگزار می‌شود.

او این را گفت و سپس به ساختمان سفیدی که در سمت غرب میدانی موقعیت داشت، اشاره کرد و گفت:

- آن یکی هم مسجد جامع ماست. اما امروز نماز صبح را بر سر چشمه می‌خوانیم. می‌خواهم طلوع خورشید را از آن جا ببینی.

آن‌ها بالاتر رفتند و به جایی رسیدند که چند سنگ بزرگ با هم شانه داده بود و با ایجاد حفره‌ای در زیر، که شباهت به اتاقی داشت، جای بی‌بدیلی خلق بود. پرویز با گام‌های آهسته نزدیک رفت، ابتدا به سنگ‌ها و سپس به آبی که آرام به بیرون راه باز می‌کرد و بعد به جویی که در دو سوی سنگ چیده شده بود، سرازیر می‌شد و بعد چابک و مست خیز و جست زده به سوی دهکده می‌دوید، نگاه کرد. او که تا به حال زایش آب از کوه را ندیده بود، با کنجکاوی به داخل رفت و پیرمرد به دنبالش. حفره به اتاق گردی می‌مانست که گویی آن‌را معمارهای چیره دستی تراشیده باشند. از سقف و دیواره‌ها، نرم نرم آب تراوش می‌کرد و سپس در گودالی که در جانب راست موقعیت داشت ذخیره می‌شد و از باریکه‌ی که نزدیک به دهانه‌ی حفره بود با

صدای دلنوازی می‌شارید و به‌سوی دهکده سرازیر می‌شد.
در گوشه‌ی چپ چشمه چند سنگ مانند زینه بر روی یکدیگر
جابه‌جا شده بود. وقتی پرویز به آن‌ها نگاه کرد، پیرمرد گفت:
- این‌جا غسل‌خانه‌ی دهکده هم است وقتی هوا گرم است، آب‌تنی
این‌جا لذت دیگری دارد و این سنگ‌ها را برای نشستن گذاشته‌اند.
پرویز چیزی نگفت، آهسته رفت بر روی یکی از سنگ‌ها نشست.
رویش و ریزش آب به داخل چشمه سمفونی بی‌همتایی ساخته بود.
افتادن گاه‌گاه قطره‌های آب از سقف بخشی از سمفونی بود که روح و
روان پرویز را با هم گره می‌زد. او یکبار دیگر به آب نگاه کرد. زلال
آب، آینه‌ی صبح شده بود و نوری که از بیرون بر روی آن می‌تابید
به سقف منعکس می‌شد و نرم درسقف می‌لرزید. در ته‌ی چشمه که
سنگ‌ریزه‌هایی به رنگ سفید، نسواری، خاکستری و زرد تن‌شان را با
آب چشمه صیقل داده بود، با جنبش نرم آب پلک می‌زد.
کمال گفت:

- خوب این هم چشمه. اگر از دیدنش سیر شدی بیا که تا آفتاب
طلوع نکرده، وضو کنیم و نماز بخوانیم.
پرویز که محو تماشای او بود، از روی سنگ برخاست، به کنار آب
رفت و با کف دست قدری برداشت و نوشید. آب جنبید و موج‌دار
شد و نوری که در سقف آرام می‌لرزید، ناگهان شکست و به جنب و
جوش افتاد. پرویز با تبسمی گفت:
- آبی به این پاکی و زلالی ندیده بودم.
- خوب بگیر وضو کن!

کمال این را گفت و از چشمه بیرون رفت و کمی دورتر به پای
سنگی نشست و وضو گرفت. لحظه‌های بعد هر دو رو به قبله ایستادند
و نماز خواندند. وقتی نماز تمام شد، دست دعا بلند شد. پرویز برای

خانواده و کارش دعا کرد و سپس به شرشر آب گوش داد. آب چه دلنواز و چه چابک به سوی دهکده می دوید. چه آهنگ دلپذیری داشت. کمال پرسید:

- نمازت تمام شد؟

- تمام شد و دعا کردم.

- پس برخیز که قدری بالاتر برویم.

کمال و پرویز از جای شان برخاستند و بر سر سنگ روی چشمه بالا شدند. هوا روشن شده بود و خورشید قبل از این که طلوع کند، کوبه اش را بالاتر از تیغه های کوه فرستاده بود تا پیشاپیش خبر آمد آمدش را از سنگی به سنگی، از رودخانه به دهکده ای و از دهکده به شهر و دشتی برساند. کمال گفت:

- همین جا بنشین و نگاه کن که آفتاب چه گونه از پشت کوه های

بلند چغچران سر بدر می کند.

او این را گفت، اما پیش از این که پرویز بنشینند، خودش نشست

و به سنگی تکیه کرد:

- می دانی پرویز! من خودم عاشق طلوع آفتاب این جایم.

پرویز هم رفت و در کنارش نشست و از آن بالا ابتدا به دهکده

نگاه کرد. چیزی که می دید، باورش نمی شد. فکر کرد در مقابل

پنجره ای رو به بهشت نشسته است: تپه ی سبز با درختان بید، سیب

و انار و خانه های گنبدی گلی به رنگ خاکی که زیرساخت سنگی

داشت و جوی آبی که از نزدیک شان شتابزده به پایین سرازیر می شد

و در میان دهکده به هر سوی تقسیم می شد و زمین هایی که سبز سبز

بود و آن ها را پلوان ها از هم جدا می کرد و آن سوتر سنگلاخ هایی

که مانند شمشیرهای بران کنار یکدیگر صف کشیده بود و سر به

آسمان برده بود و در دور دست کشاله شهر و در پی آن کوه هایی که

یکی پشت سر دیگری قطار بود و با روشنی صبح تن می‌شست، دل پرویز را لرزاند. او در هیچ جایی چنین منظره‌ای ندیده بود. فکر کرد خواب می‌بیند. چند بار چشم‌هایش را مالید و باز و بسته کرد. باورش نمی‌شد، جایی که به آن می‌نگرد، واقعی باشد. فکر کرد به تابلوی زنده‌ای برخورد کرده است که نقاش چیره دست طوری در آن رنگ‌های سبز، لاجوردی، خاکی، کبود و نسواری را کنار هم قرار داده است که هیچ جزی از آن برداشتنی نیست.

پرویز مجذوب شده بود. دلش می‌خواست ساعت‌ها به این منظره‌ی باور نکردنی نگاه کند. چنین طبیعتی در هیچ جایی ندیده بود. کمی دورتر از دهکده کوه‌ها در آستانه‌ی دره‌ها سر به هم داده بود، انگار عاشق یکدیگر بوده باشند و قصه‌ی بی‌پایان هستی را به یکدیگر بازگو کنند، کنار هم ردیف شده بود و تن به تن با هم پیچیده بود. او به افق نگاه کرد، چشمش در آسمان به تکه‌های ابری افتاد که نور تازه رسیده‌ی خورشید نیم رخ آن‌ها را طلا کوب کرده بود و باد آن‌ها را درچنگ داشت تا به اوج قله‌ها ببرد و با یک جا کردن شان با دیگر ابرها وظیفه‌ی تمام نشدنش را تکرار و تکرار کند.

او نگاه از آسمان و افق آن برگرفت و دو باره غرق تماشای «کمرسبز» شد. درخت‌های بید، سیب و انار مانند خواهر و برادرهای صمیمی یکی پهلوی دیگری ایستاده بودند و شاد از شادی گنجشک‌ها و سیر از آبی که از کنارشان روان بود، بدون این که گرد و خاکی برتن داشته باشند، مزرعه‌های دهکده را دیوار می‌کشیدند و با وزش ملایم باد آهسته سر می‌جنبانند.

پرویز آهی کشید و در دل گفت: این جا چقدر زیباست. در این جا روح آدمیزاد به آرامش می‌رسد و برخلاف نیمروز از ریگ و خشکسالی خبری نیست.

او هنوز به قریه و کوه‌های جنوب نگاه می‌کرد که کمال گفت:
- مرد خدا! نگاه کن که خورشید از پشت آن کوه بلند، سرک
می‌کشد و به چغچران می‌رسد.

پرویز در دور دست به کوهی که انگار جولان‌گاه خورشید بود،
نگاه کرد. برای اولین بار بود که چنین شکوهی را می‌دید. خورشید
مانند تکه‌ی آتشی لحظه به لحظه از پس کوه بالا می‌شد و در این سوی
چغچران و درست در سمت چپ آن‌ها اشعه‌اش را از بالای کوه‌ها دم
به دم ته می‌کشید تا جان دیگر، روح و روز دیگر به «کمرسبز» ببخشد.
- کا کا کمال! شما چه قریه‌ی زیبایی دارید. دلم ریخت. عاشقش
شدم. تا به حال چنین جای سبز، شاداب و زیبایی ندیده بودم.

پیرمرد خندید:

- غور ملک زیبایی است. نظیر این ده زیاد داریم. در دور دست
منطقه‌های داریم که ذکر قشنگی آن‌ها در کتاب‌ها نگنجد، اما افسوس
که سال‌های سیاه جنگ نگذاشت که این ملک و مردم به آسایش و
پیشرفت برسند.

با آمد آمد خورشید دهکده نیز به جنب و جوش افتاد. دروازه‌ی
خانه‌ها یکی بعد دیگری باز شد و زندگی مانند آب چشمه یک بار
دیگر در رگ‌های «کمرسبز» جاری شد. جوان بچه‌ها با بره‌های شان
در حالی که با سر و صدا و هی هی، پیام بیداری به دیگر بچه‌ها می‌دادند،
خلوت کوچه‌ها را برهم زدند. یکی با رمه‌ی بره، دیگری با خیل مرغ و
دیگری با داس و خرش به سوی کشت‌زارها می‌رفت و مرغ‌های سفید
با جوجه‌های شان که دوست نداشتند مرغابی‌ها را بدرقه‌ی راه کنند از
روی پشته‌ها و پلوان‌ها خویشتن را به آب و دانه می‌رساندند.
پرویز با دیدن جنب و جوش دهکده به وجد آمد، رو به پیرمرد

کرد و تا خواست چیزی بگوید، پیرمرد از جایش جهید، دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و گفت: لعنت به تو گربه‌ی قروت خور! پرویز هم از جایش بلند شد و به سمتی که پیرمرد نگاه می‌کرد، نگاه کرد. در دور دست تهمینه با رمه گوسفندهایش که به ده تا دوازده بره‌ی سفید، ابلق و سیاه می‌رسید از کوه بالا می‌رفت. پیرمرد به عجله به سوی او دوید و گفت:

- پرویزخان تو همین جا باش! من زود بر می‌گردم.
با رفتن پیرمرد پرویز واپس به جایش نشست و با خود گفت:
عجب دختر سخت سری، اگر من به جای او شلاق می‌خوردم در عمرم دیگر به کوه نمی‌رفتم.

با رفتن پیرمرد پرویز تنها شد. ناگهان ده، چشمه و کوه‌ها را بیگانه یافت. ترسید و به یاد دیارش افتاد: از زمین و آسمان ریگ می‌ریزد. همه جا ریگ است. همه جا را ریگ و ماسه فرا گرفته است. قیامت رنگ و بوی دیگری ندارد، شاید قیامت همین باشد. لحظه به لحظه قریه‌ها انباشته از میده ریگ می‌شوند. باغ و صحرا دیگر معلوم نیست. باغ‌های انگور و درختان سیب، انار و آلو همه مدفون شده است. خانه‌های قریه تا گلو غرق در ریگ شده است. زمین و زمان تاریک است. انگار این جا مکانی برای زندگی نبوده است. جایی که قریه، خانه، باغ و باغچه، راه و آب بود و مردمانی بودند که هر کدام برای کاری این طرف و آن طرف می‌رفتند، اکنون به دشتی پر از ریگ می‌ماند. توفان از ریگ، کوه و تپه ساخته است و هر لحظه این کوه و تپه‌ها می‌کوچند و جای شان را ریگ‌های دیگر می‌گیرد.

پدر کجایی؟ برادر کجایی؟ به کمک تان آمده‌ام. کجایی؟ زودتر بجنیید که ریگ بر سرتان انبار می‌شود. پدر! تن ضعیفت توان این

همه ریگ و ماسه را ندارد. برادر کوچک و نازنینم تن نحیفتم در زیر ریگ‌ها از جنب و جوش مانده است؟ بجنید که در زیر ریگ خرد و خمیر می‌شوید. نگذارید ریگ‌ها خفه‌ی تان کند. نفس بکشید! نگذارید ریگ‌ها به گلو و سینه‌ی شما راه پیدا کند. در کجای مزرعه گیر افتاده اید؟ من برای بیرون کردن شما آمدم. مرا صدا کنید! پرویز صدا کنید تا شما را بیابم. مزرعه‌ی ما کجاست. من در کجای قریه هستم. این جا من نه مزرعه و نه قریه‌ای می‌بینم. این جا همه ریگ و ماسه است. اگر دهن تان قفل شده است، اگر دیگر حنجره‌ای برای صدا زدن ندارید، من شما را صدا می‌کنم. پدر، برادر، پدر! ... جوابی نیست، صدایی نیست، توفان است و ریگی است که مانند لحاف سنگینی بر روی دهکده پهن می‌شود. آه خدایا چه مصیبت بزرگی...

صدای پیرمرد که می‌گفت «پرویز بیا پایین» افکارش را گسست. پرویز از جایش برخاست و به زیر نگاه کرد. پیرمرد با تهمینه و گوسفندها به آن جا رسیده بود و در نزدیک دهانه‌ی چشمه ایستاده بود. پرویز از سر سنگ به زیر رفت. تهمینه از این که ماما مانع رفتنش به کوه شده بود، نا راضی به نظر می‌رسید. سرش را به خاطر زخم‌های گردن پایین خمانده بود. پرویز به نزدیک او رفت و پرسید:

- ان شاءالله خوبی که عزم کوه کردی!

تهمینه جوابی نداد، اما نگاهی به سوی پرویز انداخت که انگار صد سخن داشت. پیرمرد گفت:

- دختر ناترس هنوز خون گردنش خشک نشده به کوه می‌رود. منصور لعنتی تو را دیر یا زود می‌کشد. از خدا بترس این قدر کله شقی نکن! او تفنگ شکاری شانهاش را به پرویز نشان داد و گفت:

سیامک هروی

- می‌خواهد «شین»* به پا کند، نگاه کن تفنگ را هم برداشته که اگر منصور به سمتش بیاید او را به تیر بزند. دختر جاهل! منصور صدتا مرد جنگی ماشیندار به دست دارد. ما را این دختر بی‌غم نمی‌گذارد. توبه خدایا...

- ماما خیلی جوش نزن! من از آن دخترهای ترسو و بزدل چغچران نیستم که با هیبت کج پای بد هیکل گوشه نشین خانه شوم. شلاق که چه اگر مرا قطعه قطعه هم بکند، خانه نشین نمی‌شوم.

- دخترم! منصور ظالم است. به هیچ کسی رحم نمی‌کند. برو چند روزی استراحت کن که زخم‌ت خوب شود. برو به خانه و ما را به دردسر نینداز! بره‌های تو را به کبیر می‌سپارم که به چرا ببرد. تشویش آن‌ها را نداشته باش!

تهمینه دیگر حرفی نزد؛ کنار آب چشمه رفت. دست و رویش را شست. با گوشه‌ی دستمال گل داری که به سر بسته بود، خشک کرد و بعد از جیبش قروتی بیرون کرد، به آب غوطه‌ی داد و به دهن گذاشت. لحظه‌هایی قروت را از این کومه به آن کومه کرد و ناگهان آن را در کومه‌ی راستش نگهداشت.

- تو ماما به فکر نیمروزی باش که کج پا به سراغش نیاید و ازت نپرسد که این غریبه کیست و این جا چه می‌کند. تو غم مرا نداشته باش، من از او نمی‌ترسم.

پرویز که غرق تماشای روی نمکین و چشم‌های پر آب تهمینه بود و خواسته بود برای کومه‌ی قروت پُرش بخندد، ناگهان ترسید و مثل این که لذت نگاهش حرام شده باشد، تکانی خورد و با لکنت گفت:

- چی؟ کج پا کیست و با من چه کاری دارد؟

* شین: جنجال، دعوی

تهمینه چنان خندید که صدایش به دره پیچید. پرویز بیشتر وارخطا شد:
- چرا می‌خندی؟ من چه گناهی کردم؟
- گناهی نکردی، او به مرغ آسمان و ماهی دریا کار دارد. هیچ
کسی در این ملک از دستش بی‌آزار نمانده است.
او این‌را گفت و از کمرش دستمالی را باز کرد، قرص نانی را از
لای آن بیرون کرد و نزد پرویز آورد:
- بگیر بخور! گرسنه شدی؛ شوخی کردم با تو کاری ندارد.
پرویز اندکی به آرامش رسید. دستش را دراز کرد و با جدا کردن
لقمه‌ی گفت:
نزدیک از این‌جا فرار کرده بودم. مرا ترساندی تهمینه.
تهمینه این‌بار آرام خندید. پیرمرد گفت:
- پرویزخان! این خدا ناترس هرچه می‌بیند از دست خود می‌بیند.
چند روزی که این‌جا باشی تو هم از آزارهایش بی‌نصیب نخواهی شد،
بیا که برویم، وقت چای صبح است.
تهمینه نگاه‌ی شروری به سوی پرویز انداخت و بدون این‌که
حرفی بزند از آن‌جا گریخت. پیرمرد گفت:
- دیدی که بره‌ها را بار جان من کرد و رفت.

به پرویز احساس مبهمی پیدا شده بود. تهمینه شرور را انگار
می‌شناخت. ندیده بودش، اما می‌شناخت. آیا ممکن بود کسی را ندیده
باشی، بشناسی؟ نمی‌توانست جواب این سوالش را بدهد. پس چه چیزی
این دختر را آشنا می‌نمایاند؟ تهمینه چهره‌ی گیرا و جذابی داشت.
نگاه‌هایش پر مهر و وسوسه‌زا بود. هفت هشت سال پیش وقتی بلوغ
شده بود و شب‌ها وسوسه شده بود، به دختری شبیه تهمینه اندیشده بود
و بعد او را چند بار در خواب دیده بود. آیا تهمینه همان دختر خواب و

خیالش بود؟ نمی توانست برای این سوال ها پاسخ روشنی بدهد.
پرویز یک جا با پیرمرد و خیل بره ها به راه افتاد. در کشاله ی راه
هنوز تهمینه معلوم می شد که با گردن کج و پایین نگهداشته اش با
جست و خیز به سوی خانه می دود.

پیرمرد گوسفندها را در کوره راه راسته کرد، چند بار هی هی
گفت و سپس رویش را به پرویز دور داد:

- داکترجان! می دانی که در قریه ی ما مریض فروان است. اگر
آن ها بدانند که داکتری از کابل با پای خود به قریه ی شان آمده است،
به دروازه خانه ی ما صف می بندند و تا معاینه شان نکنی رها کردن ات
نیستند.

پرویز یک بار دیگر ترسید. این دفعه از کاری که نمی توانست
انجام دهد، ترسید:

- کاکا کمال من کسی را معاینه کرده نمی توانم.

کمال با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برای این که من هنوز درسم را تمام نکردم و جواز معاینه ندارم.
کمال قهقهه خندید:

- عجب گپ هایی می زنی! این جا دکاندارها برای مردم نسخه
می دهند، حتا خط فارسی شان خوانا نیست و تو از فاکولته ی طب آمدی
و جرات معاینه را نداری؟

- کاکا کمال! جرات آن را ندارم. آن هایی که تو می گویی جرات
شان از نادانی است. اگر بدانند که استعمال نادرست دوا چه خطرهایی
دارد، هرگز این کار را نخواهند کرد.

- خوب پس جوان تو که نه معاینه می کنی نه به کسی دوا می دهی،

چه نیت داری، می خواهی این جا چه کنی؟

- کاکا کمال من برای شما گفتم که می‌خواهم برای موسسه سروری کنم. می‌خواهم بینم مردم قریه‌های شما چه آبی می‌نوشند. می‌خواهم بدانم آیا در میان طفل‌های شما مرض فلج هست یا نه. آیا توبرکلوز هنوز در میان مالدارها شیوع دارد یا خیر.

- خوب گیرم که این‌ها را دانستی، بعد چه می‌شود.

- کارم تمام می‌شود.

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

- به همین سادگی کارت را کردی و رفتی. عجب! بعدش چه؟

موسسه تو را به خاطر همین کار عاطل و باطل معاش می‌دهد؟

- نه، عاطل و باطل نیست. وقتی این معلومات را برای شان

بردم، آن‌ها می‌نشیند و برای شما پروژه می‌سازند و در تدارک آب

آشامیدنی، جلوگیری از فلج اطفال و تداوی توبرکلوز کمک می‌کنند.

- پس موسسه منتظر توست که این معلومات را برایش برسانی؟

- بلی، برایم سه ماه وقت تعیین کرده‌اند. بعد هم گفتند که اگر

پروژه‌های شان این‌جا شروع شد، شاید برای کار دراز مدت با من قرار

داد کنند.

پیرمرد گپ‌های پرویز را به تمسخر گرفت:

- بزرگ بزرگ نمیر که جو لغمان می‌رسد. این خارجی‌ها از این

وعده‌ها زیاد داده‌اند. چند سال قبل که امنیت این‌جا قدری بهتر بود،

تمام وقت این‌جا می‌لولیدند. با موترهای لوکس پایین و بالا می‌رفتند.

آمد و رفت شان بود، اما کارشان نه. تمام گپ‌های شان حرف مفت

است. دروغ می‌گویند. تو را هم فرستادند تا از بادهای شان پول بکنند

و به جیب بزنند. من به آن‌ها اعتماد ندارم.

- حق داری کاکا کمال، تمام گپ‌هایت درست است، اما

موسسه‌ی که من در آن کار می‌کنم، در ولایت هرات کارهای زیادی

انجام داده است، مردم از آن راضی هستند.

- پناه به خدا! دنیا به امید خورده شده است. من به آن‌ها نه، بلکه به تو اعتماد می‌کنم. خوب تو که می‌گویی معاینه نمی‌کنی از کجا فلج اطفال و توبرکلوز مردم را تشخیص خواهی کرد؟

- خوب این مرض‌ها علامت‌ها و عارضه‌های مشخص دارند. به طور مثال در فلج اطفال، کودکان از راه رفتن می‌مانند و در توبرکلوز سرفه‌ها دوامدار و بلغم دار است و برای مریض از طرف شب تب پیدا می‌شود و به تدریج وزنش را می‌بازد.

- در محل ما این هر دو مرضی که می‌گویی یافت می‌شود.

- پس بودن این جایی فایده نیست.

پیرمرد جوابی نداد. خاموش شد. نخواست دیگر با مهمانش بگو مگو کند. پرویز هم همان‌طوری که مواظب بره‌ها بود که از گله جدا نمانند به زمین‌های وسط قریه نگاه می‌کرد که در آن‌ها کچالو، بادنجان‌رومی و جو کشت شده بود. مزرعه‌هایی که بیش از حد در نظرش شاداب و سیرآب جلوه می‌کرد، سبز سبز بود. عاشق این رنگ بود. شاید هم علتش آن بود که هرگز در نیمروز چنین جوش سبزه و گیاه را ندیده بود. مرغابی‌ها روی آب مستانه شنا می‌کردند و مرغ‌ها با جوجه‌های شان به بیشه‌ها رسیده بودند. آن دور و درست در جایی که «کمرسبز» کمرش را می‌خاباند و جر آغاز می‌شد دو پسر بچه‌ی چهارده- پانزده ساله که با رمی گوسفند شان می‌رفتند تا به علف‌های وحشی کوه برسند- هی هی داشتند و مواظب گوسفندهای عاصی بودند که از کشت زمین‌ها نخورند.

پرویز ناگهان از پیرمرد پرسید:

- راستی اگر پرسیدن عیبی نباشد شما آب آشامیدنی خود را از

جوی درب خانه برمی‌دارید؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

- پس چه، فکر کردی خانه‌های ما لوله کشی دارد؟
پرویز سکوت کرد. نخواست برای پیرمرد بگوید که با این چشمه‌ی مست هم امکان لوله کشی و هم امکان چراغان شدن قریه‌ی شان وجود دارد. او سال پیش وقتی با صنفی‌هایش از کابل به پنجشیر رفته بود در آن جا دیده بود که مردم با نصب داینموی برق، خانه‌های شان روشن کرده بودند و با لوله کشی از چشمه، صاحب آب آشامیدنی پاک شده بودند.

پیرمرد وقتی دید که پرویز خاموش است، پرسید:

- مگر آب چشمه‌ی ما پاک نیست؟
- چرا؟ پاک است، اما با عبور از میان دهکده غیر صحی می‌شود.
- پرویز خان! پدر و پدر کلان ما از همین آب خوردند و صد سال عمر کردند، حالا این آب غیر صحی شد.
- خوب خدا عمر همه‌ی شما را بیشتر از صد سال کند، ولی اگر آبی را بخورید که با عبور از میان دهکده آلوده نشود، مریض نمی‌شوید.

- مثلن چطور آلوده می‌شود؟

- بسیار ساده. گوسفندها آلوده می‌کنند. گرد و خاک آلوده می‌کند، مردم آلوده می‌کنند. آب خیلی زود غیر صحی می‌شود.

آن‌ها با این گفت‌وگو به خانه رسیدند. پیرمرد کبیر را صدا کرد و برایش گفت که اول برای شان چای بیاورد و بعد از آن گوسفندهای ته‌مینه را در کوه به چرا ببرد.

هر دو به اتاق رفتند. پیرمرد تفنگ شکاری را به میخ آویزان کرد و در مقابل پرویز نشست و گفت: خوش آمدی!

- سلامت باشی کا کا کمال!
- راست را پرسی دیشب به خاطر تهمینه دست و پایم را گم کردم و پریشان حال شدم، نتوانستم با تو اختلاط کنم.
- دیشب از فرط خستگی من هم زود به خواب رفتم، اما در عوض امروز کافی چکر زدیم و اختلاط کردیم.
- نه، اصل قصه ها مانده است. هنوز آدم اختلاطی ما را ندیدی. برایت گفتم که برادر بزرگتری از خود دارم؟
- بلی، گفتمی.
- او عالمی از اختلاط و قصه است. صندوقی از کتاب های تاریخی دارد. با او هیچ وقت دق نمی آوری.
- پرویز خندید:
- شما چند ساله هستید؟
- پنجاه و هشت ساله و برادرم محسن شاید شصت و سه ساله باشد.
- گفتمی در قریه چند نفر کهن سال دارید که سن شان نزدیک به صد سال است؛ درست است؟
- داریم، داریم. دو سه نفر این جا زندگی می کنند که شاید عمر شان بیشتر از صد سال هم باشد.

بعد از چای صبح، ارباب محسن برادر کمال رسید. او لباس سفیدی پوشیده بود و نمد نازکی به شانه انداخته بود و عصایی از چوب زرشک به دست داشت. موی ریش و سرش هم کامل سفید بود. چهره ی نورانی و صمیمانه ای داشت. شمرده شمرده گپ می زد و هر جمله اش نشانه ی فهم و دانشی بود که پرویز هیچ گاهی انتظار شنیدن آن را در میان کوه نداشت. او به درویشی می مانست که از همه چیز آگاهی دارد. تاریخ، اقتصاد و سیاست. او با چند سوال پرویز را درمانده کرد. جواب

سوال هایش را نداشت. پرویز ناگهان خودش را در مقابل پیرمرد ضعیف و ناپفهم یافت:

- کا کا محسن تحصیلات من در زمینه ی طبابت است، تاریخ و اقتصاد نمی دانم.

- پیرمرد خندید و گفت:

- جوان باور خوبی نداری. اگر تاریخ و اقتصاد ندانی طبابت به توتی نمی ارزد.

پرویز خاموش شد. در گفتگو با ارباب محسن به بن بست رسیده بود. نه حرفی برای گفتن و نه حرفی برای جواب دادن داشت. محسن به سوی او نگاهی کرد، جوان را دست پاچه یافت. آهسته برایش گفت: - از تو امتحان نمی گیرم، وارخطا نشو! بحث دوستانه کردم. می خواهم چیزهایی از تو بیاموزم. بیا با هم قرار بگذاریم تا زمانی که این جا هستی، ساعتی با هم بنشینیم و از یکدیگر یاد بگیریم. من برایت قصه های تاریخی می کنم و تو برایم از علم طبابت بگو.

پرویز که در آرزوی فرار از این ورطه بود، به عجله قبول کرد: - به روی چشم، حتمن با هم می نشینیم. من عاشق دانستن قصه های تاریخی غور هستم.

بعد از ادای نماز عصر، جوان ها مسجد را ترک کردند و موسفیدان و بزرگان کمرسبز که تعداد شان به سی تن می رسید به روی صُفه ی مسجد برای شور و مشوره دور هم گرد آمدند. ارباب محسن و چند موی سفید دیگر که سن شان از همه بیشتر بود در صدر نشستند و ضمن دعای خیر خواستند اول حرف های جوان نیمروزی را بشنوند. پرویز که تا حال کمتر چنین مجلسی دیده بود به من من افتاد و شته خورد. اما کمال که از قضیه با خبر بود به اهالی ده تشریح کرد که چه گونه

پرویز را می‌شناسد و چرا به چغچران آمده است. بعد از صحبت‌های کمال سکوت در مجلس برقرار شد. هر کس فکری داشت. سوال‌های زیادی بود که باید پرویز پاسخ می‌داد، اما کم جراتی او همه را وادار به سکوت کرده بود. ارباب محسن که آدم زرنگی بود، خواست فضای مجلس را خودمانی کند و به پرویز جرات ببخشد:

- پرویزخان به ده ما خوش آمدی! تمامی خانه‌های کمرسبز را خانه‌ی خودت فکر کن. هر کمکی که از دست ما ساخته باشد دریغت نمی‌کنیم. اهالی این جا از دیروز که آمدی بی‌قرار دیدن و شنیدن حرف‌های تو هستند. می‌خواهند بدانند که آن‌ها به تو چه خدمتی کرده می‌توانند و تو به آن‌ها چه خدمتی کرده می‌توانی. دنیای امروز دنیای داد و گرفت است. اگر کسی برایت چیزی می‌دهد باید برایش چیزی بدهی. دوست برادرم هستی؛ قدمت به روی چشم. از یک هفته تا یک سال بر روی چشم ما جا داری. اما اگر به کار موسسه آمدی ما باید بفهمیم که نتیجه‌ی آخر آن چیست؟

ارباب محسن با کلمه‌های شمرده و حساب شده حرف‌های دل اهالی را زد و سکوت کرد. اهالی چشم به لب و دهن پرویز بستند تا پاسخش چه باشد. پرویز به گپ آمد:

- کاکا محسن خیر ببینی! از دیشب که پا به قریه شما گذاشتم مدیون مهمان‌نوازی و مجذوب طبیعت زیبای شما شدم. در اصل برای کمک به شما و باشنده‌های چغچران آمده‌ام. از دیروز تا به حال من چند بار از کاکا کمال خواستم که اگر با بودنم در این جا مشکلی خلق می‌شود راهم را می‌گیرم و می‌روم. وقتی از هرات راهی این جا می‌شدم برایم گفتند که چغچران امنیت خوبی ندارد و دیشب فهمیدم که حرف آن‌ها درست بوده است. و حال اگر شما لازم بدانید این جا بمانم، می‌مانم و اگر بگویید برو، می‌روم. من امروز صبح رفتم سر

چشمه و از آن جا قریه‌ی شما را تماشا کردم. شما با کمک ناچیزی به برکت این چشمه می‌توانید صاحب برق و نل آب شوید. هم خانه‌های شما روشن شود و هم آب شما بدون آلودگی، مستقیم از چشمه به در خانه‌ها برسد. چشمه‌ی مست و پر آب شما سرمایه‌ی بزرگی است. هر چند در پروژه‌ی که من کار گرفته‌ام چنین برنامه‌ی شامل نیست، اما من با آن‌ها صحبت می‌کنم تا به عنوان پاداش همکاری شما این کمک را انجام دهند، فکر می‌کنم پول زیادی نخواهد شد و آن‌ها این خواهش مرا قبول خواهند کرد. بعد هم موضوع سروی است که کاکا کمال آن را برای شما توضیح داد. این سروی قدمی است برای کمک بعدی موسسه. فکر کنم که موافقت با آن به نفع مردم شما است.

با شنیدن حرف‌های پرویز، امید داشتن یک روستای روشن و با آب تمیز لوله در دل بزرگ‌ها و متنفذین کمرسبز شگفت و به یک بارگی دلچسپی اهالی برای برنامه‌های پرویز بیشتر شد. ارباب محسن یک یکی از موی سفیدها را ورنانداز کرد و از نگاه‌های شان فهمید که علاقه‌مند گفتگوی بیشتر با پرویز شده‌اند. او سکوت را شکست و گفت:

- جوان! خاموشی تو همه را به تشویش کرده بود، تو یک بوجی نعمت بودی و ما نمی‌دانستیم.

پرویز یک بار دیگر به لکنت افتاد و من من کرد. محسن گفت:

- باز چرا گپت را می‌جوی، واضح بگو چه به دل داری؟

- کاکا محسن! این منصورخانی که در این وادی حاکمیت دارد

چه؟ از طرف او می‌توانم خاطر جمع باشم؟

پرویز به موضوع مهمی اشاره کرده بود. بگو مگو میان اهالی شروع شد. کسی گفت که راست می‌گوید، منصور چه؟ کسی گفت که باید اجازه‌اش را گرفت و کسی هم گفت که اگر اجازه‌ی برق و

لوله کشی را به ما ندهد بر پدرش لعنت.

محسن با نهیبی مردم را آرام کرد:

- آرام آرام، به نوبت گپ بزنید، بگذارید ابتدا نظر بزرگ‌های قریه را بشنویم.

او این را گفت و سپس رویش را به ستارخان کرد که نزدیک به هشتاد سال عمر داشت:

- ستارخان نظر تو چیست؟ این جوان به نیت خیر این جا آمده

است. چه کنیم جواب منصور را چه بدهیم؟

ستارخان که تسبیح می‌انداخت و خودش را به دیوار مسجد تکیه داده بود، عصایش را از کنارش برداشت، از میانه‌اش گرفت و به زمین گذاشت، خودش را به سختی راست کرد و با صدای ضعیفی گفت:

وقتی کلمه‌ی برق را از زبان این جوان شنیدم، دلم روشن شد. برق نعمتی خوبی است اگر امکان این کار به راستی وجود داشته باشد باید همه‌ی مردم قریه از آن حمایت کنند و لوله کشی هم اگر به کشت و زراعت ما صدمه نزند، چیز خوبی است، اما تا جایی که من از گپ‌های این جوان فهمیدم، کارش تنها در ده ما نیست، این جوان می‌خواهد به بیشتر قریه‌های چغچران برود و معلوم کند که مردم آب آشامیدنی دارند یا خیر. فلج طفل‌ها و توبرکلوز هست یا نه؟ خوب این قضیه با موضوع قریه‌ی ما فرق می‌کند، ما می‌توانیم که با منصور مجلس کنیم و از او بخواهیم که به این جوان آسیب نرساند.

ستارخان این را گفت و خاموش شد. واپس خودش را به دیوار تکیه داد و شروع به تسبیح انداختن کرد. یک بار دیگر سکوت بر سر و تن مجلس ریخت. کسانی که تا پیشتر به داشتن برق و آب امیدوار شده بودند، حالا برنامه‌ی بزرگتر پرویز را پر جنجال می‌دیدند و در دل دعا می‌کردند که راه حلی برای باقی کارهای او پیدا شود تا بماند و

فکری برای روشن کردن قریه‌ی شان بکند.

پرویز وعده‌ی سخت و ناشیانه‌ای داده بود. فکر نکرده بود که پیشنهاد برق و آب را این روستایی‌ها جدی بگیرند. در پروگرام کارش چنین برنامه‌ای نبود. او به گونه‌ی مثال گفته بود که می‌شود از چشمه‌ی شان برای برق و تهیه‌ی آب آشامیدنی صحت استفاده کرد. اما برای شان وعده‌ی قطعی این کار را نداده بود. برای شان گفته بود که این موضوع را به موسسه پیشنهاد خواهد کرد و ممکن است آن‌ها به عنوان پاداش همکاری قبولش کنند، اما اهالی این قریه را جدی گرفته بودند. ترس وعده خلافی به تن پرویز ریخته بود. فکر کرد که موضوع برق و لوله کشی قریه تمام برنامه‌هایش را به هم می‌ریزد و مردم امید وار به کاری می‌شوند که هیچ تضمینی برای تحققش وجود ندارد.

ارباب محسن با شنیدن گپ‌های ستارخان ناگهان از کوره در

رفت:

- منصور همین دیروز تهمینه‌ی ما را شلاق کاری کرد. دست خود را بر سر سیاه سری بالا کرد که هرگز کاری به کارش ندارد. از من و برادرم کمال نخواهید که نزد این خدا ناترس برویم.

ستارخان دستی به ریشش کشید و گفت:

- اگر نفع قریه‌ی ما نبود به خاطر این کار ناجوانمردانه‌اش من هم راضی نبودم که کسی برای التماس نزد او برود، اما دنداندهی سختی است، گپ‌های این جوان را که شنیدم متوجه شدم که بدون رضایت او هیچ کاری کرده نمی‌توانیم. اگر شما موافق باشید من خودم می‌روم و با او گپ می‌زنم، خدا مهربان است!

اهالی که ستارخان را برای گفت و گو با منصور شخص مناسبی می‌دانستند با رفتن او موافقت کردند. حالا نوبت کمال بود که گپ

بزند:

- ببینید برادرهای عزیز! پرویز با دوستی و شناختی که کاکایش با من دارد به چغچران آمده است. کاکایش او را به امید من روان کرده که همرايش کمک کنم. کاکایش یار دوران عسکری من است. من و او دو سال تمام در ریشخور کابل عسکری کردیم، در یک کاغوش خوابیدیم و از یک کاسه غذا خوردیم. من و او از بچه های «کیکس» و «لواشک» نیستیم. ما سختی های زیادی در زندگی دیدیم. حالا که او یک بار دیگر به یاد من افتاده است و برادر زاده اش را نزد من روان کرده است، اگر سرم هم برود از او مواظبت خواهم کرد. او برعلاوه ی این که نیت خیر به همه ی مردم چغچران دارد نظر خوبی هم برای قریه ی ما دارد. اگر بتواند برای ما برق و آب راه بیندازد، من پیرمرد دستش را می بوسم. حکومت های زیادی آمدند و رفتند شما تا به حال دیده اید که کسی از آن ها آمده باشد و پرسیده باشد که مشکل ما چه است؟ حال که پرویز را خدا برای ما فرستاده است، باید راه حلی به کارش بیابیم. ما ریش سفیدهای این قریه اگر تصمیم بگیریم که این جا بماند و کارش را انجام دهد، کسی نمی تواند مانع اش شود. من با روستاهای چهار طرف هم صحبت می کنم تا با او همکاری کنند. فعلاً کارش را از ده ی ما شروع کند، خدا بزرگ است ان شاءالله برنامه هایش ردیف می شود. اگر بعد از تمام شدن کارش در منطقه ی ما می خواست به شرق و جنوب چغچران برود، باز هم چاره ای می سنجم.

بزرگ های ده گپ های کمال را تایید کردند و به ماندن پرویز رای دادند. پرویز که اندکی به آرامش خاطر رسیده بود، برای محکم کاری گفت:

- موضوع برق و لوله کشی قریه را من وعده ی قطعی داده نمی توانم، ابتدا باید با موسسه صحبت کنم.

ستارخان که از نتیجه ی مجلس راضی بود، دوباره کمرش را از

دیوار جدا کرد و عصایش را به زمین کوبید:

- جوان! خدا تو را موفق داشته باشد، ما به گپ تو رسیدیم. تلاش خود را بکن! ان شاءالله در کار خیر برکت است. جوان یک سوال مرا جواب ندادی؟

پرویز که چُرت‌های زیادی زده بود، ناگهانی در ذهنش به جستجوی سوال بی پاسخ ستارخان رفت، اما نتوانست سوال او را به یاد بیاورد و از همین رو خیره به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد خندید:

- جوان! فکر کنم که از یادت رفت چه پرسیدم؟
پرویز گفت:

- بلی کاکاجان! گپ‌های زیادی زده شد، سوال شما به ذهنم نماند.
ستارخان گفت:

- من پرسیدم که این برق و لوله چشمه‌ی ما را کور نخواهد کرد؟
پرویز که تازه متوجه سوال ستارخان شده بود با دید کارشناسانه‌ای گفت:

- نه کاکاجان! اگر خدا خواست و لوله کشی شد، لوله‌ای از چشمه به داخل قریه کشیده خواهد شد و در داخل قریه به چند نقطه‌ی پر جمعیت خواهد رفت که از آن مردم به قدر ضرورت آب خواهند گرفت و داینموی برق کمی از چشمه پایین تر در جایی که آب به شدت از کوه به پایین می‌ریزد، نصب خواهد شد که به اثر فشار آب، کار خواهد کرد، هیچ مصرفی در آب به وجود نمی‌آید. هرچند من خودم مسلکی این کار نیستم، اما تا جایی که دیدم و شنیدم در این وقت‌ها مردم پنچشیر، کرخ هرات، سالنگ، بامیان و خیلی از جاهایی که مانند شما آب با قوت دارند، صاحب برق شده اند.

با این توضیح، پرویز خاموش شد. عجب مجلس سختی بود. برای اولین بار نگاه‌های زیادی به‌سویش دوخته شده بود. نگاه‌هایی که هر

سیامک هروی

کدام پرسشی داشت و گپی برای گفتن. کسی از سمت چپ صُفه خواست چیزی بپرسد، اما محسن خان قریه‌دار صلاح ندید و دستش را به دعا بلند کرد. نگذاشت جوان نیمروزی بیشتر از این سوال پیچ شود و برمد.

پرویز بعد از بیرون شدن از مسجد نظری به آسمان انداخت. آفتابی که صبح آمده بود، عزم رفتن داشت و آهسته آهسته خودش را به پشت کوه بلندی در غرب کمرسبز می‌رساند و با جمع کردن گرمایش از روی سنگ و صخره‌ی آن‌جا، پل و پشته را به نسیم سرد خوش‌آیندی می‌سپرد. آسمان تکه تکه ابری داشت و سیاهی نرم نرم از شرق به دامن غرب می‌ریخت. احساس کرد با برگزاری این مجلس، نگرانی‌اش کم شده است. از حمایت مردم کمرسبز خوشحال بود.

او وقتی یک‌جا با کمال به نزدیک اتاق رسید، در هوای گرگ و میش چشمش بر سر پله‌ی بالایی زینه به تهینه افتاد که با بره‌ای در بغل ایستاده است. یک دستش را به زیر سینه‌ی بره داده بود و با دست دیگرش با دندان قروت می‌سایید. پرویز با دیدن او در پایین پله‌ها جا در جا ایستاد. کمال صدا زد:

- تهینه این‌جا چه کار می‌کنی؟
- بره‌ام مریض است برای معاینه آوردم.
- بیا از این‌جا برو! ترا هم گفته بودم، بره‌ی ترا هم.
- ماما تا «نیمروزی» بره‌ام را معاینه نکند از این‌جا نمی‌روم.
- کمال که می‌فهمید با تهینه جدل نمی‌شود، به آرامی گفت:
- بیا از زینه‌ها پایین شو که ما به اتاق برویم.
- به روی چشم.
- او به عجله از پله‌ها پایین شد و چشم در چشم پرویز ایستاد:

- قروت نمی خوری؟

پرویز وارخطا شد. خودش را کنار کشید. به عجله از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق شد. با اندکی تاخیر کمال هم رسید و با روشن کردن چراغ گیس اتاق را روشن کرد و به پرویز گفت:

- تهمینه‌ی ما کمی پررو است، اما دختر خوبی است. دل پاک و بی آلاچی دارد.

پرویز تاخواست چیزی بگوید، دروازه‌ی اتاق با صدای همیشگی‌اش باز شد و تهمینه با بره‌اش به داخل آمد.
کمال گفت:

- گربه‌ی قروت خور! باز آمدی؟

- بلی ماما جان! ترسیدم داکتر همین جا و بره‌ام بمیرد.
پرویز با ناراحتی گفت:

- من داکتر حیوانات نیستم.

تهمینه انگار حرف عوضی شنیده باشد، نزدیک آمد، بره‌اش را بر روی زانوهای پرویز گذاشت، به قروت دستش لیبسی زد و گفت:

- بره‌ی من حیوان نیست. دشنام نده!

پرویز لبخندی زد و گفت:

- حیوان که نیست، چیست؟

تهمینه نگاه پر شرارش را به نگاه‌ی پرویز دوخت. چشم‌های بادامی، سیاه و پر آب تهمینه در روشنایی چراغ می‌درخشید.

- بره است. هر وقت گوسفند شد، حیوان می‌شود و حال از طفل

آدمیزاد هم پاک‌تر است.

پیرمرد که نظاره‌گر گفتگوی آن‌ها بود، گفت:

- پرویز خان! با تهمینه بحث نمی‌شود. بره‌اش را معاینه کن که

برود.

سیامک هروی

تهمینه با نارضایتی از حرف ماما، نگاه از نگاه پرویز برگرفت:
- ماما جان! مرا از خانه ات می رانی؟
- نه، نمی رانم. می گویم معاینه ی برهات که شد، برو! مهمان خسته
است.

- نمی روم ماما جان! می خواهم از نیمروزی راجع به مادر و
خواهرش پیروم. می خواهم برای خواهرش سوغاتی روان کنم.
پیروم رو به پرویز کرد و گفت:
- دیدی که با این دختر پررو بحث نمی شود.
- پر رو نیستم ماما جان! امروز مرا نگذاشتی که به کوه بروم در
خانه دق آوردم.

- پرویز خان! متوجه هستی که هنوز بدهکارش هم هستم.
پرویز خندید و تا خواست حرفی بزند دوباره نگاه جادویی تهمینه
به سراغش آمد:

- خوب بگیر بره ام را معاینه کن و از خواهر و مادرت هم قصه کن!
- نه، قبل از این که برهات را معاینه کنم و از خواهر و مادرم
بگویم، تو بگو که زخم گردنت چطور است؟
تهمینه آهی کشید و گفت:
- هنوز خوب نشدم، گردنم درد می کند. خدا عوضش را به منصور
کج پا بدهد. مرده شوی ریختش را ببرد.
- دیگر خون نشد؟
- نه خون نشد، اما سوزش آن هنوز گم نشده است.
او این را گفت و سپس گردنش را پایین گرفت و با برداشتن
بنداژ از روی زخم گفت:
- نگاه کن!

پرویز سرش را پیش برد و به زخم گردن او نگاه کرد. سرخی

زخم رو به سیاهی نهاده بود.

- زخمت دیگر خونی نیست، ان شاءالله تا چند روز دیگر خوب می شود.

او این را گفت و از کمال پرسید:

- چرا به منصور کج پا می گوید؟

تا کمال رفت دهنش را باز کند، تهمینه گفت:

- خدا او را زده و شرمانده است. در نشیمنگاه اش تیر خورده است

و کج پا شده است. وقت راه رفتن مثل سگ می لنگد.

کمال که دیگر بی حوصله شده بود، گفت:

- پرویزخان! بگیر بره اش را معاینه کن، ورنه از دستش خلاصی

نداری. می گویند زبان سرخ سر سبز به باد می دهد. من از زبان این دختر

می ترسم. خدا می داند که به منصور چه دشنام هایی داده است که او را

شلاق زده است.

تهمینه که دیگر از مامایش رنجیده بود، با قهر قروتش را به زیر

دندان برد. چند بار پی در پی آن را سایید و گفت:

- بگیر «نیمروزی» بره را معاینه کن که می روم.

پرویز دستی به سر بره کشید و گفت:

- چه بره ی آرامی است، چند وقته است؟

- دو ماهه است و مریض است که آرام است.

- خوب نگفتی، بره ات چه مریضی دارد؟

تهمینه انگار قهر بودن با مامایش را فراموش کرده باشد، زد به زیر

خنده و تا توانست از تهی دل خندید و لحظه های بعد در حالی که

دستش را جلو دهنش می گرفت با کلمه های شکسته ای گفت:

- من چه می دانم... داکتر تو هستی... معاینه کن و ببین که چه

مریضی دارد.

سیامک هروی

پرویز در دل لاحول ولا کرد و با تبسمی به تهمنه خیره شد. کمال که خواهرزاده اش را خوب می شناخت و می دانست که اکثر سوال هایش از روی آزار است نه از روی ناهمی، گفت:
- تهمنه! درست است که پرویز داکتر است، اما مریض باید خودش دردش را بگوید.

تهمنه به سوی مامایش دید و آزارش را از او هم دریغ نکرد:
- بره جان، بره جان! زود بگو که کجای تو درد می کند؟
کمال خندید و پرویز پُخ زد. تهمنه با همه دردی که داشت سر به سر هر دو گذاشته بود.

- نیمروزی نخند! بره ام را معاینه کن که بروم.
- خوب بره ی توست و تو باید بدانی که او را چه شده است.
تهمنه بار دیگر به چشم های پرویز خیره شد:
- چند روز می شود که سرفه می کند. شیر هم کم می خورد.
- مادرش هم سرفه می کند؟

- نه، مادرش مثل مادر من - که مرا زایید و مرد - مرده است.
این جمله مانند پتکی بر سر پرویز خورد. سوال بعدی اش را فراموش کرد و نگاهش به تهمنه میخکوب شد. لحظه های به او خیره نگاه کرد و سپس با خود گفت: پس این آهوی وحشی بی مادر بزرگ شده است. از همین رو کردار و رفتارش به دیگر دخترها شباهتی ندارد. کمال فکر کرد که تهمنه با این حرفش پرویز را جگرخون کرد. نزدیک رفت، در کنار پرویز نشست و گفت:

- تهمنه را محسن خان برادرم بزرگ کرده است از همین رو سرکش و حرف نشنو است. خوی و خصلت او را گرفته است. اگر من بزرگ کرده بودم امروز تو را این قدر اذیت نمی کرد.
پرویز به عجله گفت:

- نه کاکا کمال ناراحت نیستم. دلم به این بره سوخت.
با این حرف پرویز، تهمنه قهقه زد:
- می بینی ماما جان! دل این نیمروزی به من بی مادر نسوخته است
به بره ی بی مادر سوخته است.
کمال خندید:

- دختر جان! تو دیگر بزرگ شدی، نام خدا شانزده ساله هستی.
پرویز سن تهمنه را هم فهمید و با خود گفت: این آهوی
وحشی شانزده سال دارد. وقت شوهر دادنش است. اما کسی جرات
خواستگاری اش را خواهد داشت؟

- خوب معاینه اش کن! دیگر منتظر چه هستی؟
پرویز تکانی خورد و به عجله گفت:
- خوب است، معاینه اش می کنم.

پرویز این را گفت و سپس سر بره را بالا گرفت، پلک هایش را
کشید و به چشم های بره نگاه کرد. تهمنه بق بق خندید:
- کور نیست که چشم هایش را نگاه می کنی.
پرویز که فهمیده بود از روی قصد تهمنه این حرف ها را می زند
به کارش ادامه داد و دستش را به زیر گلو و سینه ی بره برد و بعد
گوشش را به سینه اش گذاشت، لحظه هایی ضربان قلبش را گوش کرد
و بعد گفت:

- چیز مهمی نیست، کمی تب دارد و سرما خورده است. او را گرم
نگاه کن و شیر را هم گرم کرده برایش بده، خوب می شود.
تهمنه پرسید:

- چرا با گوشکی ات او را معاینه نکردی؟

پرویز که به سوال سختی برخورد کرده بود، نخواست برای تهمنه هم
بگوید که تحصیلش را تمام نکرده و اجازه ی معاینه را ندارد. از این

رو گفت:

- گوشکی ام را در راه گم کردم، اما مریضی برهات خیلی جدی نبود، بدون گوشکی هم دانسته شد.

تهمینه که به آرامش خاطر رسیده بود، بره را از روی زانوهای پرویز برداشت و نزدیک دروازه برد و بر روی تشک گذاشت، واپس به جای خود برگشت و در مقابل پرویز نشست.

- خوب حالا از خواهر و مادرت قصه کن!

پرویز که با رفتن و برگشتن تهمینه هیکل او را نگاه کرده بود و لرزیده بود، لعنت به شیطان فرستاد و با خود لاهول ولا کرد. نمی خواست عاشقش شود. صدای دلش را نمی خواست بشنود. دندانهای سختی بود، این جا برای کار آمده بود. بالایش اعتماد کرده بودند و جایش داده بودند. نمی خواست نمک حرامی کند. نمی توانست دوستش بدارد. بدعت بود.

- نمیروزی کجایی؟ پرسیدم که از خواهر و مادرت برایم قصه

کن!

پرویز با پرسش دوباره ی تهمینه به حرف آمد:

- حدود دو- سه ماه پیش در توفان ریگ پدر و برادرم را از دست

دادم...

تهمینه نگذاشت که حرف پرویز تمام شود:

- خدا بیامرز! این را شنیدم، ماما ام امروز برایم گفت. از این هم

خبر دارم که مادر و خواهرت را بردی نزد دوست ماما ام که کاکای تو می شود، گذاشتی. می خواهم بدانم که خواهرت چند ساله است و چه می کند.

پرویز نگاه دیگری به چشم های تهمینه انداخت و یک بار دیگر

مجدوب شد. دلش ریخت. ریشه ای در دست هایش احساس کرد.

خدایا! چه به حال و روزم می آید، نجاتم بده! این دختر آشکارا سر به سرم می گذارد، مرا با سوال هایش می آزارد. دلم را می رباید. من تصمیم عاشق شدن را ندارم. من از بیچارگی و مجبوری به این جا آمدم. خدایا! مرا خوار مساز! برایم همت بده تا در مقابل این آهوی شرور ایستادگی کنم. خدایا اگر در زندگی ام دختری می آوری، این جا نیآور! نمی خواهم گره در کارم بخورد.

تهمینه که یک بار دیگر نگاهش را به چشم های پرویز دوخته بود، منتظر جواب بود و پرویز که در زیر نگاهش آب می شد با خودش در جدل: نه، مثل این که خدا دختر زندگی ام را همین جا آفریده است.

خدایا نجاتم بده! از بند این چشم های جادویی رهایم کن!
- باز به چُرت رفتی؟ گپ بزن! پرسیدم که خواهرت چند ساله است و چه نام دارد؟

پرویز به سختی نگاهش را از نگاه ی تهمینه دزدید، به فرش اتاق دوخت و گفت:

- تهمینه خانم! اگر سوال پشت سوال نکنی، خواهرم دوازده ساله است و نامش مهناز است.

تهمینه فریادی از خوشحالی کشید و گفت:
- چه نام قشنگی دارد. مهناز! چقدر زیبا است. حتمن خودش هم مانند نامش مقبول است؟

- خواهر من است. هرچه باشد دوستش دارم.
تهمینه خواست بگوید که تو هم بچه ی مقبولی هستی، اما نگاهی به سوی مامایش کرد و حرفش را خورد و در عوض گفت:

- آدرس او را برایم بنویس! می خواهم برایش خط روان کنم.
- سواد داری؟

از این سوال پرویز تهمینه ناراحت شد. ابتدا نگاه ی غضب آلودی

به سوی پرویز انداخت و سپس رو به مامایش کرد و گفت:

- ماما جان! تو برای این نیمروزی بگو که من سواد دارم یا نه!
کمال با لبخندی گفت:

- تهمنه سواد خوبی دارد پرویز خان! او پیش مامامحسنش درس خوانده است و بر علاوه‌ی که حافظ قرآن است، کنز، قدری، ریاض‌الصالحین، بخاری شریف را از کتاب‌های دینی و از شعرا حافظ و پنج کتاب را نیز خوانده است.

پس پرویز با آدم ساده‌ای طرف نبود. تهمنه کتاب‌های زیادی را خوانده بود و در علم دین و دانش ادبی با او همپایگی کرده نمی‌توانست.
- خواهرم خط خوان نیست.

- چه بد، تو غم مخور! شاید کسی پیدا شود که خط مرا برایش بخواند. می‌خواهم یک دستمال گلدوزی شده هم برایش سوغاتی روان کنم.

- چه گونه روان می‌کنی؟

- سخت بگیر! از روستای ما مردم به هرات می‌روند و از هرات برایش می‌فرستند. اگر آدرسی از او داشته باشم، کارم آسان می‌شود.
پرویز برای نجات از دست تهمنه از جا برخاست، از تاق بکسش را پایین کرد. دفترچه و قلمش را برداشت و آدرس خانه‌ی کاکایش در زرنج را نوشت و برایش داد:

- بگیر! این هم آدرس خواهرم.

تهمنه گفت:

- اگر نمبر تلفون هم دارد، بنویس! می‌خواهم هم‌ریش گپ بزنم.
پرویز نگاهی به سوی او انداخت و تا خواست چیزی بگوید، تهمنه گفت:

- نگاه نکن! ماما اربابم موبایل دارد گاهی بالا می‌شود سر سنگ

چشمه و از آن جا گپ می زند.

- پس با موبایل هم آشنا هستی؟

- چرا نباشم، موبایل تنها برای شهری ها نیست.

- نه، خواهرم تلفون ندارد، اما کاکایم دارد.

- خوب از کاکایت را بنویس! زنگ می زنم و از او می خواهم که

تلفون را برای مهنازجان بدهد.

پرویز کاغذ را گرفت و شماره ی تلفون کاکایش را به روی آن

نوشت و واپس به تهمینه داد. تهمینه نگاهی به کاغذ انداخت و ناگهان

جستی زد و به سوی دروازه دوید. مامايش صدا زد:

- گریه ی قروت خور بگیر برهات را هم با خودت ببر!

تهمینه که به کفشکن دروازه رسیده بود، دور خورد و به عجله بره

را بغل زد و به بیرون گریخت. با رفتن او پرویز و کمال هم نفس

راحتی کشیدند. پرویز همان طور که بکسش را روی دست داشت به

کمال گفت:

- اگر نامه ای به موسسه بنویسم، کسی رفتنی هرات خواهد بود که

به دستش بفرستم.

کمال لحظه ای اندیشید و گفت:

- چرانه، اگر به این زودی ها از روستای ما به هرات نروند، حتمن

کسی از قریه های چهار طرف خواهد رفت.

- پس من گزارش رسیدنم و تقاضای شما را راجع به برق و لوله ی

آب به آن ها می نویسم و به دست شما می دهم تا به هرات روان کنید.

- به روی چشم. حتمن این کار را می کنم.

کمال با گفتن این جمله از جایش برخاست و حینی که از اتاق

خارج می شد، گفت:

- پس تو نوشته ات را بکن، من می روم که ببینیم چرا کبیر دیر

کرد.

وقتی کمال رفت، پرویز گزارش رسیدن خود را به موسسه نوشت و در اخیر گفت که قریه‌ی کمرسبز چشمه‌ی پر آبی دارد، مردم محل از او خواستند که مانند بعضی از منطقه‌های هرات برای‌شان تا خانه‌ها لوله کشی شود و همچنین با نصب داینمو بالای آن صاحب برق شوند. او به همین گونه گفت که اگر در حیطه‌ی کاری خود چنین امکانی دارند برای تشویق اهالی خوب است که در این مورد غور کنند. او هم چنان برای موسسه نوشت که اگر مقدور باشد، برایش یک دستگاه تلفون موبایل همراه با سیمکارت بفرستند.

وقتی نامه تمام شد، آن‌را به گوشه‌ای گذاشت. تنها شده بود. فرصتی برای اندیشیدن داشت. می‌خواست به تهمینه بیندیشد و اندیشید. تهمینه هیچ شباهتی به دخترهایی که تا به حال دیده بود، نداشت. دختر متفاوتی بود. چنین دختری را نه در نیمروز دیده بود و نه در هرات و کابل. با خودش یک‌بار دیگر به جدال برخاسته بود. هم می‌خواست به او فکر کند و هم نکند. صدایی در درونش می‌گفت: به تهمینه فکر نکن! وقت دل‌دادن و عاشق شدن نیست. حالا کارهای دیگری داری! اما چشم و صورت تهمینه فراموش شدنی نبود. هیچ چیزش فراموش شدنی نبود. خنده‌ها و تمسخرهایش همه مانند تیری در قلبش نشسته بود، نمی‌توانست به او فکر نکند. فکر نکردن به او محال بود. گره سختی بود، نمی‌شد کارش را رها کند و در فکر مهرویی باشد که مانند تیر غیبی در میان کوه‌های چغچران به قلبش خورده بود. ناگهان از جا برخاست، بکس و نامه‌اش را در تاق گذاشت و زیر لب گفت: برو تهمینه! مرا آرام بگذار! من برای عاشق شدن این جا نیامدم، می‌خواهم به کارم برسم.

صبح روز بعد وقتی پرویز نماز صبح را با اهالی خواند، نامه را به

کمال تسلیم کرد که به هرات بفرستند. او با گرفتن نامه گفت:
- جوان تو امروز برایم کار درست کرده‌ای! باید اسبم را سوار
شوم و سری به چند قریه بزنم و رونده‌ای به هرات بیابم. امروز مهمان
برادرم محسن خان باش! با او دق نمی‌آوری.
محسن که در کنار آن‌ها ایستاد بود، به برادرش گفت:
- تو برو و به کارت برس! نمی‌گذارم این جوان دق بیاورد.

کمال رفت. محسن دست پرویز را گرفت و پرسید:
- خوب چه کردی؟ دیشب راجع به کارهایت فکر کردی؟
- بلی کاکا محسن! دیشب به موسسه نامه نوشتم و به آن‌ها از
مهمان‌نوازی و همکاری مردم قریه خیلی تعریف کردم. امیدوارم کارها
راه بیفتد.
- پس تا کارهایت راه می‌افتد، چند روزی وقت داری. امروز
می‌خواهم تو را با خود به گردش ببرم.
- من دیروز بعد از نماز صبح همراه با کاکا کمال بر سر چشمه
رفتم. کمرسبز و مناظر قشنگ چغچران را از آن بالا تماشا کردم.
- نه، من امروز تو را به دیدن قلعه‌ی ابدال خان می‌برم. نام او را
شنیده‌ای؟

پرویز چرتی زد و گفت:
- نه، نشنیده‌ام.
- پس تاریخ نخواندی!
- چرا چیز چیزهایی خوانده‌ام، ولی راجع به این کسی که شما
می‌گویید، چیزی نخوانده‌ام.
- راجع به لشکر کشی تیمورشاه به غور خوانده‌ای؟
- بلی، در کتاب‌های مکتب چیزهایی خوانده‌ام.

سیامک هروی

- خوب یکی از جنگ‌های او در همین وادی که ما هستیم اتفاق افتاده است و روایت‌های زیادی از آن، نسل در نسل زبان به زبان شده است. من امروز قلعه‌ی را به تو نشان می‌دهم که اجداد ما در آن زندگی داشته‌اند.

- خوب است، مشتاق دیدنش هستم.

- پس بیا که قبل از چای صبح به دیدن آن برویم. راست را بررسی من هر روز صبح بعد از نماز، ساعتی گردش می‌کنم. عادت من است؛ اگر یک‌روز به کوه نروم مریض می‌شوم.
پرویز که فایده‌ی پیاده روی را می‌دانست، گفت:
- از برکت همین پیاده روی و کوه گردی است که هنوز تر و تازه هستید.

- شکر خداست. همین حالا شکایت خاصی ندارم. امید دارم که در آینده هم همین‌طور باشد.
- اگر به کوه گردی خود ادامه دهید به یقین که همین‌طور خواهد بود.

آن‌ها قریه را پشت سر گذاشتند و به نزدیک چپ گردی رسیدند که کوه، رخ شمالی‌اش را به تماشا می‌گذاشت. محسن گفت:
- از این خم که گذشتیم، قلعه خودش را آشکار می‌کند.
با برداشتن چند گام دیگر دره‌ی پیچ در پیچ پهناوری که پرویز هرگز نظیرش را ندیده بود در مقابلش نمودار شد. آن‌ها که در کوره راه کمر کوه بودند، می‌توانستند بالا و ته‌ی دره را به خوبی ببینند. در میانه‌ی دره، تگاب مستی در حرکت بود که در دو سوی درخت‌های زرشک و بید وحشی می‌رقصیدند و برگ‌ده‌ی تپه‌ها، زمین‌ها - که دهقان‌ها با چیدن سنگ، حدودشان را واضح کرده بودند - هنوز زرد

می زد و بیانگر کشت بهاری گندم بود که دیگر حاصلش برداشته شده بود و ساقه های شان برجا بود. صدای کبک ها هم شنیده می شد که با طلوع خورشید از پناهگاه های شان خارج شده بودند، کرکر می کردند و روز دیگر و پرواز دیگر شان را جشن می گرفتند.

پرویز به صخره ها و سنگ های ته و بالای دره نگاه کرد، هیچ قلعه ای ندید.

- کا کا محسن من قلعه ی در این دره ندیدم.
- تو فکر کردی قلعه ای آباد و سر پا ایستاده ای را خواهی دید؟
پرویز که تازه به بن سخن رسیده بود با پشیمانی از سخنش، گفت:
- اگر راست را بپرسید، بلی فکر کردم قلعه ی آبادی را خواهم دید.

ارباب محسن آهی کشید و گفت:
- نه جوان! کوت خاکی شده است. از ویرانه اش هم چیزی نگذاشته اند. منصور با افرادش مانند کنه به آن چسبیده است، کاوش کرده راهی است. هرچه در زیر این ویرانه ها بود، کشید، برد و فروخت. حالا هم من و تو به قلعه رفته نمی توانیم. کمی بالاتر که رفتیم، می نشینیم و از دور تماشایش می کنیم. ساحه ی باستانی و تاریخی ما به مالکیت غارتگرها درآمده است. فرهنگ و تاریخ ما را به ایران و پاکستان می برند، پول می سازند و سلاح می خرنند تا بیشتر چپاول کنند.

با قصه ی غارت آثار تاریخی، گلوی محسن عقد کرد. دلش درد داشت. نتوانست جلو لرزش صدایش را بگیرد.

- پرویزخان! می دانی این خدا ناترس ها استخوان های اجداد ما را از زیر خاک بیرون کردند و دور انداختند. حتا سنگ های روی قبرها را بردند و فروختند. من که از تاریخ غور و شاهانش آگاه هستم، وقتی برسر این صخره ها بالا می شوم عظمت این مرز و بوم را می بینم. انگار

درین وادی، اسطوره‌ها در رفت و آمد هستند، آن‌ها را می‌بینم. صدای سم اسب‌ها و شرنگ شمشیرهای شان‌را می‌شنوم. کوبه‌های شان را می‌بینم که پیشاپیش شاه بوق می‌زنند و آمد آمدش را خبر می‌دهند. من هفته‌ی یکی دوبار این‌جا می‌آیم و به این وادی و بیشه‌هایش نگاه می‌کنم. من بارها در این‌جا جنگ تیمورشاه و ابدال‌خان را دیدم. من در میان کوره راه‌ها و بر روی سنگ‌ها شمشیر و نیزه زدن سپاهیان ابدال‌خان را دیدم. من فریاد جنگاوران و صدای افتادن و برخاستن آن‌ها را شنیدم. سنگ سنگ این دره‌ها بار بار خونین شده است. هر کناره، هر تپه‌ای و هر سنگ و سینه‌ی این دیار اسطوره و قصه‌ای در دل نهان دارد. اما امروز دل این تپه‌ها را می‌درند، زخم می‌زنند و سوراخ سوراخ می‌کنند.

محسن خاموش شد. دیگر حرفی نزد. اشک‌ها از گونه‌ها به ریش سفیدش ریخته بود. پرویز به سویش نگاه کرد و با دیدن اشک‌هایش - که مثل مروارید از گوشه‌های چشم‌ش به پایین می‌لغزید - دلش فروریخت. نگران شد تا به حال کسی را ندیده بود که دلش به حال از دست رفتن فرهنگ و تاریخ دیارش این قدر کباب باشد. هیچ کسی را ندیده بود که برای مرگ قلعه‌ای اشک بریزد. اما محسن می‌سوخت و می‌گریست. ناگهان پیرمرد را نورانی دید. تا به حال در هیچ کسی چنین صفا، معصومیت و فرهنگ دوستی ندیده بود. صورت او در نگاه پرویز مانند پیراهنش سفید زد. سر تا پای پیرمرد را در هاله‌ی نور دید. خودش را از کنارش عقب کشید و به راه رفتنش نگاه کرد. محسن به نظرش سبک آمد. به نظرش آمد که او را باد مانند پر مرغی به بازی گرفته است و به هر سو پرواز می‌دهد. احساس کرد پیشاپیشش فرشته‌ای راه می‌رود. پرویز جا در جا پازد و ایستاد، دیگر قدمی هم نتوانست به جلو بگذارد. پیرمرد هم ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

پرویز را در میانه‌ی کوره راه میخکوب دید. صدا کرد: پرویز چرا ایستاده‌ای؟ پرویز صدایی نشنید. منگ شده بود. پیرمرد بار دیگر صدا کرد: پرویز چرا نمی‌آیی؟ پرویز باز هم کلامی نشنید، صدایی نشنید. پیرمرد دور خورد و به نزدیکش آمد. پرویز پیرمرد را بر روی تکه ابری سوار دید که با عصایش هوا را پارو می‌زند. خواست فرار کند، اما پاهایش روی زمین چسبیده بود. ناگهان عرق کرد و سنگین شد. احساس کرد خواب دارد، می‌خواست همان‌جا بر روی سنگریزه‌های کوره راه دراز بکشد و بخوابد، اما توان آن را نداشت. خشکش زده بود. پیرمرد به او رسید و ترسید. صدا زد: پرویز تو را چه شده است؟ به حال بیا! باز هم پرویز صدایی نشنید. پیرمرد او را تکان داد. او مثل نهالی که ریشه در زمین داشته باشد، لرزید، تکان خورد، ولی به خود نیامد. ناگهان پیرمرد خدا قوت گفت، او را از زمین کند و به شانه افکند و از سراشیبی کوه به پایین دوید. سنگ و جر را نفهمید، خار و بوته را ندید. سنگینی تن پرویز را احساس نکرد. دوید و در سراشیبی دوید. بی‌تعادل شد، اما نگذاشت بیفتد تا او را به کنار آب رساند. به رویش آب زد. آب عرقش را شست و تنش را سرد کرد و ناگهان پرویز خودش را باز یافت. گوشه‌هایش شنوا شد. ضربان قلبش متوازن شد و از محسن پرسید: کجایم؟

- کنار آب، پیش من!

پرویز با آستین صورتش را پاک کرد و به سوی پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد دیگر اشک نمی‌ریخت، صورتش دیگر سفید نبود. او را دیگر مانند پیر مرغی سبک ندید.

- پرویز تو را به یکبارگی چه شد؟ ترسیدی؟

- نه، نترسیدم.

- پس چه شد تو را؟

پرویز از جایش برخاست و به کوه و کشاله راه نگاه کرد.

- مرا از آن بالا بر روی شانه آوردی؟

- چاره‌ای نداشتیم، ترسیدم تو را از دست بدهم. زرد و زار شده بودی. سر تا پایت عرق شده بود. هر چه صدا کردم، صدایم را نشنیدی، کر شده بودی.

- خوب بیا برویم.

- رفته می‌توانی؟

- بلی، حالم خوب است.

هر دو دو باره از میان دره به کوه بالا شدند، قدری دیگر در کوره راه، رفتند تا به گردنه‌ای رسیدند. وقتی از گردنه عبور کردند، بقایای قلعه نمودار شد. کمال گفت که همین جا روی سنگی می‌نشینیم و قلعه را تماشا می‌کنیم، بیشتر از این پیشروی جایز نیست. هر دو رفتند و در پناه سنگی نشستند. پرویز به دور دست - به جایی نگاه کرد - که ناگهان دره فراخ می‌شد و در وسط جلگه‌ای می‌ساخت که به کشتزاری از سنگ می‌مانست. کمی دورتر از جلگه سه دره که هر کدام رگه آبی در کف داشت، چون سه شتر خوابیده با کوهان‌های بلند سر بر روی جلگه گذاشته بود. رگه‌های آب تیز و چابک در انتهای جلگه به هم گره می‌خورد و تگابی به اندازه‌ی یک رودخانه می‌ساخت. در آن سوتر، در کمرگاه کوه مقابل، تپه‌ای بود که بقایای یک دژ کهن در آن به چشم می‌خورد. تپه نیز سوراخ سوراخ شده بود و در هر چند مترش زخمی در بدن داشت و در آن پایین تر در جایی که درخت بید تنومندی سایه بان آب و کناره اش شده بود، تعدادی خیمه بر پا بود که چند تفنگدار در گردش پهره می‌کردند. محسن آهی کشید و گفت:

- آن بالا بر روی تپه، قلعه‌ی ابدال خان است و آن پایین که

خیمه‌های دزدان برپا است، شهر قدیم است. از این جا تاریخ کشور ما

رقم خورده است. از این جا ما به هند رفتیم و از این جا تمدنی شکل گرفت که تاریخ نیم قاره‌ی آسیا را رقم زد. اما حالا فراموش شدیم. حالا دیگر کسی از عظمت، جلال و شکوه ما حرفی نمی‌زند. حالا از این افتخارهای ما به جز از چند صفحه‌ی خشک و خلاصه در کتاب‌های مدرسه چیز باقی نمانده است. ما فراموش شده‌های تاریخ هستیم که دولتمرده‌های امروزی ما را به منصور تحویل داده اند و عظمت ما را به کسانی سپرده اند که تاراج، فکر نخست شان است. نمی‌خواهم بیشتر از این خون دل کنم تو را، می‌خواهم برایت آغاز تاریخ پر عظمتی را حکایت کنم که تعلق به من و تو و همه دارد، اما قبل از آن باید بر اینم بگویم که چرا ضعف کردی و از زبان ماندی؟

پرویز که تحت تاثیر سخن‌های پیرمرد رفته بود، ناگهان خشکیدن چند لحظه پیشش را به یاد آورد و گفت:

- چیز مهمی نبود. فراموش کن!

- تا دلیلش را نفهمم، نمی‌توانم فراموشش کنم.

- راستش را بپرسی من در طول بیست و دو سال عمرم کسی را در ماحولم ندیدم که به خاطر تاراج فرهنگ و تاریخ سرزمینش اشک بریزد. من برای اولین بار تو را دیدم که به خاطر غارت تاریخ و معنویت سرزمینت گریه کردی و اشک ریختی. برای اولین بار بود دیدم، دلی برای دژ به خاک افتاده‌ای در کوه می‌تپد، می‌سوزد و کباب می‌شود. ناگهان به توهم رفتم، ناگهان احساس کردم که تو فرشته‌ای. ناگهان احساس کردم که به هیچ کسی شباهت نداری، چون مانند تو کسی را ندیده بودم، مانند حرف‌های تو، حرفی نشنیده بودم. مانند قلب تو، قلب رووف و صادقی ندیده بودم. در جایم می‌خکوب شدم، عرق کردم، منگ شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. من محصل طب هستم و می‌دانم که مرا چه شد. تو پریشانم مباش! حادثه‌ی گذرای بود، آمد و

رفت. دیگر تکرار نخواهد شد.

ارباب محسن که اندکی به آرامش رسیده بود، دستش را به سوی تپه‌ی زخم خورده‌ی دژ دراز کرد:

- این ویرانه دژی بود که توسط نیاکان ما بنا یافته بود. تیمورشاه به آسانی به آن داخل شده نتوانست، کشته داد و کشت. او در یک زمستان سرد و پر از برف با بیست هزار سوارش از راه «اسکندریه» یعنی قندهار امروزی به «فیروزآباد» یعنی چغچران فعلی رسید. او می‌آمد تا انتقام قتل «پیش قراول‌هایش» را از ابدال‌خان بگیرد. او می‌آمد تا در انتقام قتل آن‌ها تمام سکنه‌ی فیروزآباد را از تیغ بکشد و همه‌ی این دیار را به آتش بکشد. او وقتی به فیروزآباد رسید در کنار رودخانه- جایی که امروز ساختمان ولایت غور است- بر سر سنگی بالا شد و به سرزمین برفین ما نگاه کرد.

پرویز ناگهان به یاد سنگ کنار رودخانه افتاد که با رسیدنش بر سر آن بالا شده بود و به چغچران نگاه کرده بود. تا خواست چیزی بپرسد، محسن گفت:

- در این سوی رودخانه جنگاوران ابدال‌خان نظاره‌گر رسیدن قشونی بودند که تمامی نداشت. یک سرش به کنار رودخانه رسیده بود و سر دیگرش در پهنه‌های دور به ماری می‌مانست که به سوی شهر می‌خزد. همه‌ی اردوی ابدال‌خان به دو هزار نفر هم نمی‌رسید، جنگ نابرابر در آستانه‌ی در گرفتن بود. ابدال‌خان فکر می‌کرد که تیمورشاه و سپاهش بعد از گذر از ده‌ها کوتل و شیب جان فرسا، خسته و ذله‌اند و بزودی حمله‌ای در کار نخواهد بود، اما محاسبه‌اش نادرست بود، چون تیمورشاه- که خود جنگجوی کار کشته و با تجربه‌ای بود- وقتی بالای سنگ رفت و به شهر و قلعه نگاه کرد، فهمید که خنکی فیروزآباد در اولین شب بیخ سپاهش را می‌کند و فردا هیچ جنگجویی توان

جنگ با سربازان ابدال را نخواهند داشت. از این رو دستور حمله را صادر کرد و در یک چشم به هم زدن سپاهش با عبور از رودخانه ملخوار به شهر ریختند و جنگ سختی با سپاهی‌های محافظ شهر در گرفت. ابدال خان که تصور شروع جنگ را به محض رسیدن تیمورشاه نکرده بود، فرماندهان خود را فراخواند و به آن‌ها دستور داد تا از شهر به شیوه مثلی دفاع کنند. یعنی از سه سمت جنگجوها رو به دشمن بایستند و نه تنها مواظب خود و جنگ خود، بلکه مواظب رفیق و نفوذ دشمن در میانه نیز باشند. اردوی ابدال که دسته دسته در نقطه‌های مهم شهر جابه‌جا شده بودند، نظم خوبی داشتند، اما ابدال خان به آن اکتفا نکرده بود، نیروی حمایتی هم برای شان تدارک کرده بود. آن‌ها بر خلاف دسته‌ها، سوارانی بودند که با سلاح ناشناخته‌ای برای تیمورشاه، برای جنگ آماده می‌شدند. سردار و فرمانده این نیرو جمیله نام داشت. جمیله دختر جوانی بود که خود این اسلحه را ساخته بود و در استفاده از آن حدود هشت صد جوان غوری را آموزش داده بود. سلاح او فقط قلاب وصل شده به زنجیر بود و از دور بالای دشمن پرتاب می‌شد که با اصابت در تنش فرو می‌رفت و بعد با قوتی که سرباز و حرکت اسب وارد می‌کرد، دشمن را از هم می‌درید و به زمین می‌افکند. وقتی جنگ شروع شد و مدافع‌های شهر با نیروهای تیمورشاه درگیر شدند، جمیله با افرادی در چند نقطه به لشکر مهاجم حمله کرد. جمیله که لباس مردانه پوشیده بود و سر و رویش را پیچانده بود، خود به جنگ تیمور رفت و بعد از این که چند تن از محافظ‌های او را کشت خودش را به تیمور رساند و قلابش را با تمام قوت به سویش پرتاب کرد. قلاب چرخ زنان با صدای هولناکی به سوی تیمور رفت، اما با اصابت به لباس پولادین او صدایی کرد و به زمین افتاد. تیمورشاه با نگاهی به جمیله دانست که این مهاجم ناترس و شجاع یک زن است و تا خواست به او حمله

کند، جمیله پا به اسبش کوبید و مثل رعدی از مقابل چشم‌هایش غیب شد. قلاب بازان جمیله عرصه‌ی نبرد را بر روی دشمن تنگ کردند. از یک سو حمله به سپاه پیاده‌ی ابدال‌خان فتح ناشدنی می‌نمود و از سوی دیگر قلاب بازان جمیله، تعداد زیادی از متجاوزان را به خاک و خون کشیده بودند. تیمورشاه با آن که گفته بود، آتشی در فیروز آباد خواهد افروخت که خرد و بزرگ در آن بسوزند، عقب نشینی کرد و واپس از رودخانه عبور کرد و رفت بر سر آن سنگ بزرگ نشست و در جستجوی چاره شد. او چاشت آن‌روز غذا نخورد و همه وقت به آن دختر فکر کرد که مانند عقابی بر او تاخته بود و قلابش را با تمام نیرو به سویش پرتاب کرده بود. تیمورشاه نگران شکست بود. نگران سربازانی بود که زن و مردش ترسی از مرگ و تکه پاره شدن نداشتند. او به خاطر ضعیف نشدن روحیه‌ی سربازانش هیچ سخنی از جمیله‌ی قلاب انداز بر زبان نیاورد. او به هیچ کسی نگفت که فرمانده آن سپاه قلاب انداز یک دختر است.

تیمورشاه از سوی دیگر تشویش فرا رسیدن شب را نیز داشت. او می‌دانست که ابدال‌خان شب‌هنگام به او حمله خواهد کرد و در سرمای آن‌جا دست‌های یخ‌زده‌ی سپاهش توان شمشیر زدن را نخواهند داشت. او که برای اولین بار به چنین مخمصه‌ای افتاده بود، در کنار رودخانه راه رفت و در جستجوی چاره‌ای شد تا این که یکی از فرمانده‌هایش به خود جراتی داد، جلو آمد و گفت: سردار چرا از آتش استفاده نمی‌کنی؟ منظور او از آتش، همان باروت بود. او خنده‌ای کرد و گفت آتش من، فقط وقتی کارایی دارد که به زیر قلعه برسیم و با ایجاد حفره‌ای در دیوار، راه نفوذ به قلعه را فراهم کنیم. فرمانده او گفت: نه منظورم چیز دیگری است. ما اگر باروت را در کیسه‌ها بریزیم و با آتش زدن فتیله، آن را بر روی سپاه ابدال بیندازیم چه؟ هر چند

عقل تیمورشاه به چیزی که فرمانده او می گفت خیلی کار نکرد، اما از روی ناچاری گفت خوب است، پیشنهاد تو به یک بار امتحان کردن می ارزد. آن‌ها خریطه‌ی چرمی را پر از باروت کردند و با گذاشتن فتیله‌ی کوتاهی، آن را آتش زدند و به دور انداختند، خریطه بعد از چند لحظه صدا کرد و دود و آتش زیادی از خود به جا گذاشت. چشم‌های تیمورشاه با این تجربه برقی زد و فوری امر کرد تا خیاط‌های لشکرش به دوختن خریطه‌های چرمی شروع کنند. تا عصر آن روز هزارها خریطه‌ی چرمی دوخته و پر از باروت شد و تیمور شب ناشده یک بار دیگر بالای سپاه ابدال‌خان حمله کرد. جنگ نا برابر دو باره آغاز شد. یکی خریطه‌ی پر از باروت را به میان سربازان ابدال می انداخت و صدها نفر دیگر با نیزه به آن‌ها حمله می کردند. سپاه ابدال که مجهز به تلوار و قلاب بود و باروت را نمی شناخت، آتش می گرفت و می سوخت، اما میدان را رها نمی کرد. چهار طرف شهر پر از نعش شده بود. قشون بیست هزار نفری تیمور مانند مور به شهر می ریخت و با استفاده از باروت نظم سپاه ابدال را در هم می شکست. لشکر قلاب انداز هم درمانده بود، چون اسب‌ها از انفجار و آتش باروت می ترسیدند و پیش نمی رفتند. تیمورشاه وقتی دید تمام توجه سپاه ابدال در دفاع از شهر است، با انباری از باروت از باریکه‌ی همان راهی که می بینی و ما مقابلش نشسته‌ایم خود را به قلعه رساند و با کار گذاری باروت، درب قلعه را شکستاند و همراه با دو هزار جنگجویش پا به ارگ گذاشت. خبر تسخیر قلعه فوری به شهر رسید و دیگر برای جنگ در میان فیروز آبادی‌ها انگیزه‌ای نماند. ابدال که خود در میان مدافعان شهر بود، اسیر شد.

تیمورشاه وقتی به ارگ داخل شد، برای سربازانش دستور داد که اذان دهند و بدین گونه به ساکنان آن‌جا بگویند که به شرط نجات دادن

سر و مال شان در امان است. تیمورشاه بعد از تسخیر ارگ در میان مردم گشتی زد و در جستجوی جمیله شد، اما او را نیافت. چون جمیله دیگر لباس های مردانه اش را تبدیل کرده بود و در میان زن ها و دخترها رفته بود.

او به تالار بزرگ ارگ رفت و با افروختن آتش خودش را گرم کرد و به قشونش نیز هدایت داد تا در شهر هرچه برای افروختن است آتش بزنند و خود را گرم کنند. از دوهزار سپاه ابدال خان فقط چهارصد تن زنده مانده بودند، باقی یا کشته شده بودند یا زخمی بودند. بعد از این که تیمور غذا خورد و گرم شد، هدایت داد که ابدال خان غلزی را نزدش بیاورند. لحظه هایی بعد او را که زخمی در صورت و زخمی در بغل داشت نزدش آوردند. نخست بدون این که حرفی بزند به سوی ابدال خان نگاه کرد. ابدال خان مرد تنومندی بود و بروت های تاب خورده ای داشت. دست هایش درشت و پاهایش ستوار بود. سروی بلند قامت با سینه ی ستبر. تیمور دستور داد که زنجیرهای دست و پایش را باز کنند، اما درحین حال مواظب او باشند. وقتی زنجیرهایش باز شد او دست هایش را مالید، گردنش را استوار گرفت و بدون این که حرفی بزند منتظر شنیدن گپ های تیمور شد. تیمورشاه لحظه هایی به جثه، بروت و زخم های ابدال خان نگاه کرد و بعد گفت: ابدال خان! اگر دوصد و پنجاه تن از پیش قراول هایم را با قلاب هایم در «بیرجند» نمی گشتی امروز به این حال نمی افتادی! ابدال خان در جوابش گفت: خواستم با کشتن آنها به ترسوهایی که برای تیمور سر تسلیم فرود می آورند، بگویم که ابدال کسی نیست که سر تسلیم فرود بیاورد. تیمورشاه گفت: من می توانستم در انتقام خون آنها تمام شهر و قلعه ی تو را آتش بزنم، خرد و بزرگت را به نیزه بکشم، اما این کار را نکردم. ابدال خان گفت: بلی درست می گویی، کشتن آدم های بی تلوار آسان

است. اگر تو عزم کشتن آن‌ها را داری، تلوارهای شان را به دست شان بده که مردانه بمیرند. تیمورشاه که اسیر زخمی را این قدر جسور می‌دید، گفت: چون تو مرد شجاعی هستی از کشتنت صرف نظر می‌کنم و تو را عشر بگیر خود مقرر می‌کنم. ابدال خان به بروتش تابی داد و گفت: مرا بکش چون هیچ وقتی عشر بگیرت نمی‌شوم. تیمورشاه برایش گفت: زخمت اگر عمیق باشد خود می‌میری و نیازی به کشتنت نیست. ابدال خان خنده‌ای کرد و گفت: در آن صورت وعده‌ی الهی است و تو در آن دخلی نخواهی داشت. تیمورشاه گفت: برو امشب فکر کن! فردا منتظر شنیدن تصمیم نهایی تو هستم. ابدال خان گفت: اگر می‌خواهی من عشر بگیرت شوم، جوابم همان است که شنیدی، پس همین جا مرا بکش چون حرف فردای من نیز همین است. تیمورشاه به افرادی اشاره کرد که او را ببرند.

آن شب تا دیر وقت تیمورشاه به دختری اندیشید که به سویش قلاب انداخته بود. می‌خواست او را بیابد، با او از نزدیک گپ بزند، می‌خواست او را به قشونش نشان دهد و بگوید که شجاعت و دلیری را از او بیاموزند. آیا می‌توانست برای شان بگوید که یک دختر خود را به امیرشان رسانده و با انداختن قلابی او را به زمین افکنده است، آیا می‌توانست برای شان بگوید که از برکت لباس پولادینش زنده است، ورنه حالا مانند صدها تن از سربازانش که با اصابت قلاب از هم دریده شده بودند، تنش دو پاره بود. نه بهتر بود کارنامه‌ی این دختر را مانند راز سر به مهر نگهدارد و نگذارد دختری از میان این کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای دشوار گذار، حماسه ساز شود.

صبح روز بعد ابدال خان را یک بار دیگر نزدش آوردند و او پرسید که تصمیمش را گرفته است یا خیر؟ ابدال خان نگاهی به او کرد و گفت: جوابم را دیشب برایت دادم، دیگر جوابی ندارم.

سیامک هروی

تیمورشاه که برای تسخیر هند در ذهنش برنامه‌هایی داشت، گفت: خوب پس که عُشر بگیر نمی‌شوی، مرا در جنگ هند همراهی کن و قلاب انداختن را برای افرادم آموزش بده. ابدال‌خان گفت: به دو شرط این کار را خواهم کرد، ابتدا اسیرها را رها کن و بعد در عوض قلاب انداختنی که به افرادت آموزش می‌دهم، استفاده از باروت را برای من یاد بده. تیمورشاه که در آرزوی اتحاد با ابدال‌خان و سپاهی‌های شجاع‌اش بود، فوری شرط‌های ابدال‌خان را پذیرفت و از او خواست تا راهی برای نجات پسر و لشکرش که در بلندی‌های بامیان برف‌گیر شده‌اند، بسنجد.

بدین‌گونه تاریخ غور رقم خورد و سال بعد وقتی هند به دست تیمور فتح شد، غوری‌ها بازوی راست او بودند.

محسن بعد از این که جمله‌ی آخرش را گفت، سکوت کرد و به‌سوی پرویز نگاه کرد. پرویز چشم‌هایش را بسته بود. سُست می‌شد و گوش‌هایش می‌رفت که یک‌بار دیگر کر شود. پیرمرد به‌عجله او را تکان داد:

- پرویزخان! باز می‌خواهی ضعف کنی؟ این بار از آب دور هستیم، مرا به دردسر نینداز!
پرویز با چند تکان به‌خود آمد، پلک‌هایش را باز کرد و آهسته گفت:

- قصه‌ات تمام شد؟

- بلی تمام شد، ولی هزار قصه‌ی دیگر از این سرزمین جادویی هنوز باقی است. اما تو گفته بودی که دیگر ضعف نخواهی کرد.
- بلی، گفته بودم، اما دست خودم نبود. می‌دانی کا‌کا محسن! وقتی تو قصه می‌کردی، من تمام صحنه‌های جنگ را روی این پشته‌ها دیدم،

حالت تو به من دست داد. من تلوار زدن سربازان و قلاب انداختن جمیله را دیدم. من دیدم که اسب آن دختر شجاع چه گونه شیهه می کشد و به سوی دشمن می تازد. من قلاب انداختن او را به سوی تیمورشاه هم دیدم. من افتادن تیمورشاه و نقش زمین شدنش را دیدم. من دیدم که چگونه امپراتور به دست یک دختر غوری از اسبش به زمین افکنده شد. من عقب نشینی و فرار سربازان تیمور را دیدم. من به خاک و خون افتادن جنگجویان ابدال خان را هم دیدم. من همه چیز را دیدم. عجب قصه ای کردی کا کامحسن! من خودم را در آن زمان یافتم و جنگ با نیزه، شمشیر، تلوار و قلاب را احساس کردم.

پیرمرد دستش را گرفت و گفت:

- بیا برویم، دیگر بودن ما این جا خوب نیست. من از این قصه ها یک صندوق دارم. هر وقت خواستی برایت حکایت می کنم. راست را بررسی من در این جا هیچ گاهی مخاطبی مانند تو نداشتی، مردم این جا قصه هایم را می شنوند، اما کسانی که در کم کنند، کم هستند و اگر دقیق تر بگویم دیگر هیچ نیستند. گاهی که به کسی بر می خورم و دیگر جوش زده ای درونم را برایش چیه می کنم، فوری پشیمان می شوم، چون با نگاه های خیره و بی پاسخش احساس می کنم که در کم نکرده است، حرفم را نفهمیده است. سی سال است که دیگر کسی کمتر مرا می فهمد. آمدن تو برایم، جان و توان دیگر داد. من بعد از سال ها دیدم که کسی زبانم را می فهمد. وقتی پیشتر تو ضعف کردی، من از ضعف تو جان گرفتم. چون دیدم کسی هنوز هست که زبانم را می فهمد، درونم را می فهمد، مرگ قلعه را می داند، از غارت و ویرانی ملول می شود و دلی در سینه دارد که برای سرزمینش می تپید، فشرده می شود و پر پر می شود. من از ضعف تو جان گرفتم و کوه و جر را نفهمیدم و تو را به شانه افکندم و بردم کنار آب. امروز من مخاطبم را یافتم، امروز

سیامک هروی

من جوان شدم، نیرو و جان دیگر یافتم. جوان! تو اگر هیچ کاری هم
برای کمرسبز نکنی، کارت را کرده‌ای، خدا را سپاس گزارم.
آن‌ها از جای شان برخاستند و به سوی دهکده به راه افتادند. آفتاب
به بالای بلند ترین قلعه‌ی فیروز کوه رسیده بود و در تلاش گرم کردن
سنگ و صخره بود و از زیر خیمه‌ها بازوانی که خستگی روز قبل را
زدوده بودند، دو باره برای حفر کردن شهر و قلعه به سوی چاله‌های
نیمه تمام شان می رفتند.

تیروی های ساحوی با تو از جمله خش های بودند به با موتهای «ریخته»، «جیت زره»، «داتسون» و ده ها محافظ به آن جا رسیده بودند. منصور مهمان های دیگری هم داشت - که اکثرن مردم های با کار و بار بودند و دست شان به میان پول و ثروت بود. حویلی منصور که به «قلعه ی منصورخان» شهرت داشت در «دهن دره ی شیخ ها» در همواری نسبتن بزرگی - که در کناره شمالی دریا موقعیت داشت، بنا یافته بود و در میان خانه های گلی که سایش اقلیم آن ها را مخروطیه می نمایاند، به قصری می مانست که انگار امپراطوری بزرگ آن را بنا نهاده است. کمی دورتر از دروازه ی قلعه ی منصور، زیر سایه ی درخت پیری که شاخه هایش سی سال پی هم توت سرخ - داده بود، ستارخان همراه با احمد نواسه ی ده ساله اش نشسته بود. او که ساعتی می شد به طمع کسب اجازت منصور برای کار پرویز به آن جا رسیده بود، با دیدن آن همه موتر و محافظ، فهمیده بود که اوضاع مناسبی برای دیدار با منصور نیست. از همین رو رفته بود اسبش را به درخت بسته بود و در انتظار بود. دهمه ی جاشت بوخ که پیر مرد اهسته صبوری اش را از دست داد. چند بار تصمیم گرفت که بر آرد و واپس بنماید کمربندش را و در روز دیگری بیاید، اما راه زیادی را آمده بود، دوست نداشت بر کرد و به هم قریه کی هایش بنگردد که او را ندیده است. امروز داشت هرچه زودتر کار پرویز برآه بفتد. فکر می کرد بعد از ده سال بیرون شدن پول جهانی به افغانستان شانس کوچکی برای آبادی قریه ی اش پیدا شده است. ستارخان با نگاهی به سوی نواسه اش گفت: - شاید امروز قیداری میسر نشود. می دایم بنامیم یا برویم؟ احمد که با جویی روی زمین را خط خطی کرد سر بلند کرد، ابتدا به دروازه ی قلعه ی منصور و محافظ ها نظری انداخت و سپس رویه پدر بزرگ کرد و گفت: - خارج ی ها هستند؟ - ارچی و داخلی همه هستند. - که ما را راه نمی دهند؟ ستارخان چیزی نکفت و یک بار دیگر به دروازه ی قلعه نگاه کرد و ناگهان چشمش به جمعه یولاغ افتاد که قلاده ی سگی در دست دارد و در حال عبور از میان موترهاست. جمعه یولاغ یکی از آدم های معروف منطقه ی شان بوخ و زمانی در قریه ی بغل دست شان سکونت دیگری ز مامداری نگرده بود که طالب ها آمده بودند و گروهش رتاز و مار کرده بودند. کم شده بود. اما همه فکر کرده بودند که کشته شده است. اما مثل این که او مرگ نداشت، بعد از رفتن طالب ها دو باره سر و کله اش پیدا شلو بود و در زیر سایه ی منصور زندگی می خدای را آغاز کرده بود. او ظاهر و



مهمان های منصور یکی بعد دیگری می رسیدند. والی، قواندان امنیه، رییس محکمه، رییس سارنوالی، مستوفی، رییس امنیت ملی، شهردار و چند وکیل پارلمان از جمله کسانی بودند که با موترهای «رنجر»، «جیت زره»، «داتسون» و ده ها محافظ به آن جا رسیده بودند. منصور مهمان های دیگری هم داشت - که اکثر مردم های با کار و بار بودند و دست شان در میان پول و ثروت بود.

حویلی منصور که به «قلعه ی منصورخان» شهرت داشت در «دهن دره ی شیخ ها» در همواری کمی بزرگی - که در کناره شمالی رودخانه موقعیت داشت، بنا یافته بود و در میان خانه های گلی که سایش اقلیم آن ها را مخروطیه می نمایاند، به قصری می مانست که انگار امپراتوری بزرگ آن را بنا نهاده است.

کمی دورتر از دروازه ی قلعه ی منصور، زیر سایه ی درخت پیری که شاخه هایش سی سال پی هم توت سرخ داده بود، ستارخان همراه با احمد نواسه ی ده ساله اش نشسته بود. او که ساعتی می شد به طمع

کسب اجازت منصور برای کار پرویز به آن جا رسیده بود، با دیدن آن همه موتر و محافظ، فهمیده بود که اوضاع مناسبی برای دیدار با منصور نیست. از همین رو رفته بود اسبش را به درخت بسته بود و در انتظار بود.

دمدمی چاشت بود که پیر مرد آهسته آهسته صبوری اش را از دست داد. چند بار تصمیم گرفت که برگردد و واپس به کمرسبز برود و روز دیگری بیاید، اما راه زیادی را آمده بود، دوست نداشت برگردد و به هم قریه گی هایش بگوید که او را ندیده است. آرزو داشت هرچه زودتر کار پرویز راه بیفتد. فکر می کرد بعد از ده سال سرازیر شدن پول جهانی به افغانستان شانس کوچکی برای آبادی قریه ی اش پیدا شده است.

ستارخان با نگاهی به سوی نواسه اش گفت:

- شاید امروز دیداری میسر نشود. نمی دانم بمانیم یا برویم؟
احمد که با چوبی روی زمین را خط خط می کرد سر بلند کرد، ابتدا به دروازه ی قلعه ی منصور و محافظ ها نظری انداخت و سپس رو به پدر بزرگ کرد و گفت:

- حکومتی ها هستند؟

- حکومتی و غیر حکومتی، همه هستند.

- ما را راه نمی دهند؟

ستارخان چیزی نگفت و یک بار دیگر به دروازه ی قلعه نگاه کرد و ناگهان چشمش به «جمعه بولاغ» افتاد که قلاده ی سگی در دست دارد و در حال عبور از میان موترهاست.

جمعه بولاغ یکی از آدم های معروف منطقه ی شان بود و زمانی در قریه ی بغل دست شان سکونت داشت. او از ملیشه های زمان حکومت کمونستی بود که با پیروزی مجاهدین، خود گروهی تشکیل داده بود

و مستقل شده بود. اما دیری زمامداری نکرده بود که طالب‌ها آمده بودند و گروهش را تار و مار کرده بودند. گم شده بود. همه فکر کرده بودند که کشته شده است. اما مثل این که او مرگ نداشت، بعد از رفتن طالب‌ها دو باره سرو کله‌اش پیدا شده بود و در زیر سایه‌ی منصور زندگی بی‌خیالی را آغاز کرده بود. او ظاهر وحشتناکی داشت. قدش کوتاه بود و چهره‌ی چیچکی داشت. او را «بولاغ» می‌گفتند چون چیچک چنان بینی‌اش را داغان کرده بود که از آن استخوان و پوستی بیش نمانده بود و حفره‌هاش از دور به گودال‌هایی می‌مانست که اندکی پایین‌تر از دو ابروی نا متجانسش، سیاه می‌زد. دو کلک از دست راستش هم در انفجار فیوز نارنجکی، قطع شده بود. او ماشیندار روسی‌اش را همیشه در شانه داشت. ماشیندار رنگ و رو رفته‌ای که عاشقش بود. می‌گفت که تیرش خطا نمی‌کند. می‌گفت هر وقت ماشیندارش زوزه کشد، گلویی را برای همیشه می‌بندد.

ستارخان با دیدن جمعه، عصایش را به زمین گذاشت و به پا خاست. جمعه او را دید. هرچند سگ تنومند، جمعه را به سوی دیگری می‌کشید، اما او با هیبتی به سگ حالی کرد که فرمانبرداری کند و با او بیاید. سگ از بویی که او را می‌طلبید صرف نظر کرد و با او همراه شد و با دیدن ستارخان و نواسه‌اش غرید. جمعه خندید و گفت: «کرنیل» آرام بگیر از خود هستند. سگ که زبان جمعه را خوب می‌فهمید، سرش را دو باره پایین انداخت و به بوییدن زمین شروع کرد.

جمعه وقتی به نزدیک ستارخان و نواسه‌اش رسید، با خوشرویی

گفت:

- ستارخان! راه غلط کردی، تو و این طرف‌ها؟

- به دیدار تو آمدم.

- دست خالی؟

ستارخان که منظور جمعه بولاغ را خوب می فهمید، عاجزانه گفت:
- این بار معاف کن؛ به عجله آمدم.
جمعه چنان خندید که دندانهای نسوار پُر و زردش نمایان شد:
- برو قرض باشد. سر تو گمی ندارد، چرا این جا نشستی و
به حویلی نرفتی؟
- دیدم منصورخان مهماندار است. گفتم شاید جلسه داشته باشد و
ما را به داخل راه ندهند.
- نه بابا، چه جلسه‌ای؟ این ها همه به میله آمده اند.
- در اصل من به منصورخان کار دارم.
- پس به دیدن من نیامدی!
برای ستارخان که می فهمید جمعه چه جانوریست، سخت بود
حرف خلاف انتظارش را بزند، اما از روی ناگزیری گفت:
- نه، چرا؟ از این که تو را صحت و سلامت دیدم، خوشحال شدم.
اگر برایت سخت نباشد خبر آمدنم را برای منصورخان برسان و بگو
که کارش دارم.
جمعه با نگاه کنجکاوانه به او و نواسه‌اش، گفت:
- پس به او کار داری!؟
- اگر دیدارش مقدور باشد، بلی با او کار دارم.
- در روز مهمی آمدی ستارخان! اگر گوسفندی وعده کنی ترتیب
کار را می دهم.
ستارخان در دل شروع به فحش دادن کرد: حرام خور، کثافت
بدجنس، آدمی زاد در روز روشن از چهره‌ی زشت تو می ترسد، همین
سگی که تسمه‌اش را در دست داری از تو بهتر است.
- ستارخان! به چه چرت رفتی؟ اگر مهمان هم نداشت، دیدنش
برایت ممکن نبود، چون هر چه از خود بیعی دارد. یک گوسفند ناچیز

خرج کن و به حویلی برو!

ستارخان خنده‌ی کرد و گفت:

- جمعه‌خان! امروز شاید بیشتر از صد نفر به داخل حویلی باشند؛

همه گوسفند دادند؟

- نه ستارخان! هیچ کدام گوسفند ندادند، چون دعوت شدند، اما تو

دعوت نشدی. مهمان ناخوانده هستی.

ستارخان با مایوسی گفت:

- راست می‌گویی جمعه‌خان! من امروز مهمان ناخوانده هستم. اگر

خبر از مهمانی او می‌داشتم هرگز نمی‌آمدم. ولی گوسفند خوری تو

از امروز نیست، همیشه آمدی و از کمربند گوسفند بردی. خیر است

یکی دیگر هم فدای سرت. برو برایش بگو که من سه ساعت است

منتظرش هستم. اگر امروز دیدارش مقدور است، می‌مانم و اگر مقدور

نیست می‌روم. پناهم به خدا. روز دیگر خواهم آمد.

جمعه بولاغ رفت کمی دورتر قلاده‌ی سگ را به درختی بست و گفت:

- ستارخان! مواظب سگ باش! من زود بر می‌گردم.

- چشم! امیدوارم خیر خوشی بیاوری.

جمعه بولاغ به سوی حویلی به راه افتاد و ستارخان به دنبالش نگاه

کرد. جمعه پیراهن تنبان کریمی چرکینی که انگار ماه‌ها روی آب را

ندیده است، به تن داشت. پاچه‌ی چپ تنبانش را چنان بالا کشیده بود

که تا زانو پای سیاه چرده و لاغرش معلوم می‌شد. ساق‌های ترکیده‌ی

پایش نیز از چپلک‌ها بیرون زده بود و وقتی راه می‌رفت چپلک‌ها در

نوک شصت‌هایش بازی می‌کرد. سنگینی ماشیندار سرشانه‌اش جثه‌ی

کوچک او را به سمت راست خمانده بود.

ستارخان زیر لب گفت: این جمعه‌ی لعنتی عجب جانوری است.

بدجنس روزی زنده‌ها را می‌خورد.

نواسه‌اش که به سگ تنومند و ترسناک جمعه که پیوسته در حال بوییدن زمین بود، نگاه می‌کرد، حرف پدربزرگش را شنید و با خنده‌ای گفت:

- از هر دو ترسیدم. هم از سگ و هم از صاحب سگ. هیچ وقت چنین سگ ترسناکی ندیده بودم. وقتی به سوی ما غره زد فکر کردم که هر دوی ما را یک لقمه می‌کند.

- درست فکر کردی بچیم! هیچ کدام سر و ته‌ی از هم دیگر کم ندارند، هر دو آدم‌خور هستند. یقین دارم گوسفندهایی که از مردم می‌گیرد، با هم مشترک می‌خورند.

دیری نگذشت که جمعه بولاغ رسید و با منت گذاری، گفت:
- ستارخان بیا که واسطه‌ات شدم. جلسه داشت؛ رفتم و در گوش گفتم که ستارخان با نواسه‌اش از کمرسبز آمده و با تو کار دارد. گفت که برود و روز دیگری بیاید. راست را پرسی گوسفندی که وعده کردی جلو چشمم سبز شد. برایش گفتم که موی سفید است، راه زیادی را آمده است. گفت برو حالا که ضامنش هستی او را بیار به قلعه، بعد از رفتن مهمان‌ها با او گپ می‌زنم. بیا که برویم پلو چاشتت هم درک شد.

او این را گفت و به سوی سگش به راه افتاد و بعد از باز کردن قلاده‌ی آن از درخت، گفت:

- معطل چه هستی؟ راه بیفت!

ستارخان و نواسه‌اش به دنبال جمعه به سوی قلعه‌ی منصور به راه افتادند. وقتی به دروازه قلعه رسیدند چند سرباز جلو‌شان را گرفت، اما جمعه به آن‌ها گفت که از خود هستند. آن‌ها بعد از یک تلاشی کامل به داخل رفتند.

قلعه‌ی منصور به وسعت یک ارگ بود. گلخانه، زمین فوتبال، باغی از درخت‌های میوه و پیاده‌خانه‌هایی برای نوکرها و تفنگدارها؛ و حتا دور از چشم دوست و دشمن زندانی هم در زیر زمین داشت. منصور هر نوع آدم داشت: ملا، قاضی، اخوانی، کمونست دو آتشه، صاحب منصب «دی‌دی آر» شده، عاق پدر و مادر، آدم‌کش‌هایی که از ترس انتقام در ولایت‌های شان فضایی برای نفس کشیدن و زمینی برای پا گذاشتن نداشتند و حتا شاعر و نویسنده هم در زیر سایه اش یافت می‌شد. پادشاهی او هیچ کمبودی نداشت. وقتی برای والی و یا عساکر خارجی مشکلی پیش می‌آمد او چاره‌گر می‌شد و وقتی طالب‌ها می‌خواستند، افرادی را از مسیر غور به بادغیس برسانند، خانه‌هایی که در میان دره «صوفک» داشت، پاتق آن‌ها می‌شد و زمانی که کاروان‌های تریاک از بدخشان به غور می‌رسید تا به ایران برود، منصور از سلسله‌کوه‌های بامیان الی کوه «دو شاخ» هرات، بانی و محافظ آن‌ها می‌شد.

منصور خبره، فکر همه چیز را کرده بود. جاه و جلالش را درست در دهانه‌ی دره‌ی شیخ‌ها بنا کرده بود تا شهر و حومه‌اش را زیر نظر داشته باشد و هم در وقت خطر نزدیک‌ترین مسیر را به سوی دره داشته باشد.

جمعه بولاغ، پدر و نواسه را به سمت غرب حویلی، جایی که در زیر دیوار چندین دیگ بزرگ بر روی اجاق‌ها می‌جوشید، برد و گفت که همان‌جا تا دیدار منصور بشینند و انتظار بکشند. آن‌ها کمی دورتر از گرمای اجاق‌ها نشستند و چهارسوی شان را به دقت نگاه کردند: هفت-هشت آشپز کمر بسته- بدون این که به مهمان‌های تازه وارد توجهی داشته باشند- مصروف پخت و پز بودند. کمی دورتر از اجاق‌ها گوسفندی- در حالی که چوب درازی از گردن داخل و از

دنبه‌ی بزرگش خارج شده بود- بر روی آتش نرم برشته می‌شد و چند نفر مواظب در دو سویش داشت که گاه‌گاه با دستمال‌های تر بر گرده و ران گوسفند می‌کشیدند تا همدست کباب شود. باد ملایم بوی اشتهازایی را در حویلی از این سو به آن سو می‌برد. ستارخان و نواسه‌اش که راه زیادی را با اسب آمده بودند و سوارکاری آن‌ها را گرسنه کرده بود، با بوی کباب دهن‌شان به آب افتاد و شکم‌های گرسنه‌ی شان به سوزش. حال سربازهای حکومتی و تفنگدارهای منصور هم از آن‌ها کم نبود، هر لحظه گشتی می‌زدند و با نگاهی به گوسفند و دیگ‌های روی اجاق لحظه شماری می‌کردند تا شکمی از غذا پر کنند.

در دو سوی چمن دورتر از اجاق‌ها چوکی چیده شده بود و دو نفر از نوکرهای منصور مصروف تمییز کردن آن‌ها بودند. همه سرگرم کارشان بودند که ناگهان تفنگدارها و محافظ‌ها به جاهای شان دویدند و به دقت مشغول پهره شدند. ستارخان کنجکاو شد و به دروازه‌ی ساختمان اصلی حویلی که فکر می‌کرد مهمان‌ها در آن باشند، چشم دوخت. درست فکر کرده بود، منصور و مهمان‌هایش در حال خارج شدن از ساختمان بودند. مهمان‌ها به چمن آمدند و روی چوکی‌ها نشستند. مستوفی، شهردار، رییس محکمه و قوماندان امنیه و تعداد دیگری از اراکین دولتی با سه تن از اعضای پارلمان که یکی از آن‌ها نماینده‌ی روستاهای منطقه‌ی ستارخان بود، در ردیف جنوبی نشستند و دوستان‌های منصور که بیشترشان از سرمایه‌دارها و زمین‌دارهای چغچران بودند، بر روی چوکی‌های سمت شمالی چمن نشستند. منصور هم رفت با والی در سمت شرقی چمن در میان دو ردیف، طوری نشست که هم دید خوبی به میدانی وسط چوکی‌ها داشته باشد و هم به خوبی مهمان‌ها را ببیند. وقتی مهمان‌ها جابه‌جا شدند، منصور صدا زد:

- دلاور کجایی؟

سیامک هروی

مرد کوتاه قد چهل و پنج ساله‌ای که ریش دراز و جو گندمی داشت و واسکت سیاهی بر روی پیراهن تنبان نسواری‌اش پوشیده بود و کلاه پوستی بر سر گذاشته بود، به عجله به نزدیک منصور دوید و گفت:

- بلی قوماندان صاحب!

- برو سگ والی صاحب شمس‌الدین خان را بیار!

- چشم قوماندان صاحب!

دلاور با گام‌های پر شتاب به سوی پیاده‌خانه‌ها دوید و لحظه‌هایی بعد در حالی که قلاده‌ی سگ تنومندی را در دست داشت به وسط میدان آمد و همان‌جا ایستاد.

حکومتی‌ها با دیدن سگ شروع به هیاهو و کف زدن کردند. چنان شوری بر پا کردند که ستارخان و احمد نواسه‌اش از جای‌شان بلند شدند و قدری نزدیک رفتند تا همه‌ی میدان را در ساحه‌ی دید داشته باشند. بعد از فروکش کردن هیاهو، منصور صدا زد:

- خوب پس سگ والی صاحب شمس‌الدین خان همین است!

دلاور گفت:

- بلی قوماندان صاحب! سگ آماده‌ی نبرد ایشان، همین است.

منصور این بار با صدای بلندی جمعه صدا زد. جمعه بولاغ در یک چشم به هم زدن در کنارش حاضر شد و گفت:

- قوماندان صاحب امر بفرمایید!

- برو «کرنیل» ما را وارد میدان کن که امروز با والی صاحب

زور آزمایی داریم!

جمعه بولاغ رفت و منصور از جایش بلند شد. منصور مرد چهار شانه‌ای بود که چهره‌ی استخوانی داشت، چشم‌های میشی او تیز و پرنفوذ بود و مانند چشم‌های بی‌قرار عقابی همه چیز را در یک لحظه

از نظر می گذارند. ریشش را رنگ می کرد و همیشه جمپر سبز رنگ تاریکی می پوشید تا شکم بزرگش را در زیر آن پنهان کرده باشد. سی سال پیش منصور گلوله‌ای هم در سرین خورده بود که از آن به بعد اندکی می‌لنگید. او بعد از نگاهی به مهمان‌ها گفت:

- خوب برادرها! اگر کسی شرط بندی هم می‌کند، آزاد است. خودم اولین شرط را می‌گذارم.
او این‌را گفت، دست به جیب برد، بسته‌ی دالری بیرون کرد و گفت:

- خودم بالای «کرنیل» ده هزار دالر شرط می‌بندم.
منصور با گفتن این جمله به‌سوی میزی رفت که چند متر دور تر از او گذاشته شده بود. او بسته‌ی پول را روی آن گذاشت و سپس به جایش برگشت. بعد از او شمس‌الدین خان والی شرط بندی کرد و یاورش یک بسته‌ی ده هزار دالری را بر روی میز گذاشت. شرط بندی از هر طرف شروع شد و دیری نگذشت که نزدیک به دوصدهزار دالر روی میز انبار شد. منصور فریاد زد:

- پول‌ها در اخیر مسابقه به برنده می‌رسد. امیدوارم خوش بگذرد.
جمعه بولاغ که با سگش رسیده بود، در پشت سر منصور منتظر دستور اربابش بود. منصور سرش را بر گرداند و آهسته به او گفت:

- جمعه! اگر «کرنیل» باخت، وای به حالت!
- قوماندان صاحب! پشت به کوه باش! از دیشب تا به حال چهار جگر و دو کاسه خون را خورده است. امروز باخت ندارد.
- برو به خیر شروع کن! مواظب باش که حمله‌ی اول از «کرنیل» باشد.

جمعه سگ را به میدان برد و تا چشم سگ به حریف افتاد، گوش‌هایش سیخ شد و غرید. سگ دلاور هم جوابش را با غرش

مهیبی پاسخ گفت و دلاور را چند متر به جلو کشید. سگ‌ها دیگر می‌غریزند و در تقلای رهایی بودند. در یک لحظه حویلی منصور به استدیومی پر از شور و هیاهو تبدیل شده بود. رتبه دارهای دولتی، افسرها، عسکرها، محافظ‌ها همه فراموش کرده بودند که کی هستند و جایگاه شان چیست، فریاد می‌کشیدند و اشپلاق می‌زدند. وقتی سگ‌ها به میانه‌ی چمن رسیدند، قلاده‌ها از گردن‌های شان باز شد و در یک چشم به‌هم‌زدن بر روی هم پریدند. «کرنیل» با یک حمله‌ی برق‌آسا از گلوی سگ والی گرفت و او را چند تکان محکم داد. منصور به پا خاست و فریاد زد:

- نوش جان! «کرنیل» چپه کن، نمان!

طرفدارهای منصور هم به پا خاستند و با کف زدن و هیجان از اولین حمله‌ی سگ منصور حمایت کردند. جنگ حیثیتی سختی در گرفته بود. کرنیل دندان بر گلوی سگ والی می‌فشرد و او در تقلای رهایی و پاسخ. منصور که دهنش کف کرده بود، انگار فشار دندان‌های سگش را می‌فهمید، دندان می‌سایید و می‌گفت: نراد چشم تو را صدقه! نمان، چپه کن!

همه با اشتیاق توأم با دلهره به سگ‌ها نگاه می‌کردند، اما دلاور بر خلاف تمامی سگ‌جنگی‌هایی که کرده بود، این‌بار نگران به نظر می‌رسید. دلش می‌لرزید و دست و پایش سست شده بود. او سگ منصور را شناخته بود. هر دو سگ توله‌های بودند که خودش بزرگ کرده بود. آن‌ها برادر بودند. او بعد از دریافت این حقیقت دستش را روی چشم‌ها گرفته بود، نمی‌خواست جنگ دو برادر بزرگ شده‌ی دست خودش را ببیند.

«کرنیل» هم ناگهان بوی برادرش را فهمید و او را شناخت، گردنش را رها کرد و در کنارش ایستاد. جنگ خیلی زود پایان یافت

و شور و هلله دیگر جایش را به تحیر داد. همه به حیرت افتاده بودند و به یکدیگر نگاه کردند و سگ‌ها بدون هیچ جنگی یکدیگر را بویدند. منصور که از نجاتگیدن سگ‌ها کلافه شده بود، صدا زد:

- جمعه چه شد؟ چرا «کرنیل» گردن او را رها کرد؟

جمعه بولاغ که خود نمی دانست چه اتفاق افتاده است، به لکنت افتاد و چیزی گفته نتوانست. اما دلاور نزدیک آمد و گفت:

- قوماندان صاحب جنگ این سگ‌ها خلاص شد.

- چرا؟

- آن‌ها دیگر جنگ نخواهند کرد، چون یکدیگر را شناختند.

منصور با عصبانیت گفت:

- دلاور واضح گپ بزن! چه می‌گویی؟ من به گپت نمی‌فهمم.

- قوماندان صاحب! من این سگ‌ها را می‌شناسم، بزرگ شده‌ی دست خودم هستند. این‌ها برادر هستند.

منصور قهقهه خندید و سپس با نگاهی به سوی والی، گفت:

- ریشخند می‌زند، هذیان می‌گوید. سگ به برادری چه می‌فهمد.

دلاور با آرامی گفت:

- می‌فهمد قوماندان صاحب! می‌فهمد من خودم سی سال سگ

بزرگ کردم، سگ خیلی به برادری می‌فهمد. نمونه‌اش پیش چشم شماست.

این بار نوبت والی بود که به گپ‌های دلاور ایراد بگیرد:

- دلاور چرند نگو! پول کلانی بر سر میز کوت شده است. از

گلوی ما نزن! برو سگ را هیبت کن که بجنگد، ما را مایوس نساز!

دلاور با خود لاحول ولا کرد و بعد رویش را به سوی والی دور داد:

- والی صاحب! باور کنید که این‌ها برادر اند و دیگر جنگی در

کار نخواهد بود.

منصور جمعه بولاغ را صدا کرد و برایش گفت که تفنگش را بدهد. جمعه به عجله تفنگش را از شانه پایین کرد و به دستش داد. او تفنگ را گرفت و با کشیدن قید آن به سوی سگ‌ها نشانه رفت و با یک رگبار هر دو را نقش زمین کرد. سگ‌ها ناگهان در کنار هم افتادند و در حالی که چشم‌های شان به یکدیگر دوخته شده بود جان دادند. بعد از شلیک گلوله‌ها و درهم غلتیدن سگ‌ها سکوت سنگینی در حویلی بزرگ سایه افکند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت، همه بُهت زده به سگ‌هایی نگاه می‌کردند که نجنگیده بودند و کشته شده بودند. منصور ناگهان با صدای بلندی سکوت را شکست:

- پول‌های تان را بردارید! مسابقه بدون برد و باخت پایان یافت.
او این را گفت و سپس سرور صدا زد. سرور که سرآشپز بود،
از ردیف شمالی شکم تنومندش را از روی چوکی بلند کرد و گفت:
- این جایم قوماندان صاحب!
- غذا آماده است؟
- بلی قوماندان صاحب!
- خوب ما به سالن می‌رویم، هر وقت جنرال ناتو آمد، بگیر شروع کن!

همه به ساختمانی رفتند که از آن آمده بودند و در یک لحظه‌ی کوتاه به جز از دلاور، جمعه بولاغ، ستارخان با نواسه‌اش و جسدهای دو سگ سوراخ شده در چمن کسی نماند. محافظ‌ها و تفنگدارهای منصور هم که دیگر تماشایی نبود، از آن جا رفتند.

دلاور رفته بود بالای سر سگ‌ها و اشک می‌ریخت. جمعه بولاغ که متوجه غم درونی دلاور شده بود، شروع به آزار دادنش کرد:
- دلاور گریه می‌کنی؟ نه که بیچه‌هایت بودند؟
دلاور دستمالی از جیب بیرون کرد. اول چشم‌هایش را پاک کرد،

بعد بینی‌اش را فیش زد و سپس به سوی جمعه نگاه کرد و گفت:
- بچه‌هایم نبودند. دلم برای‌شان سوخت. توله‌های دست خودم
بودند و امروز به‌خاطری کشته شدند که با هم نجنگیدند.
- بیا سگ‌ها را از این جا ببریم، خیلی جوش نزن!

دلاور و جمعه نعش سگ‌ها را به عقب موتر داتسونی انداختند و
بردند. با رفتن آن‌ها ستارخان آهی کشید و به نواسه‌اش گفت:
- بیا که از این جا کمی دوتر برویم.
احمد در حالی که می‌لرزید و از کشته شدن سگ‌ها سخت ترسیده
بود، از جایش بلند شد. دست پدر بزرگش را گرفت و با صدای
گرفته‌ای گفت:
- برویم.

آن‌ها هنوز چند قدمی بر نداشته بودند که ناگهان سربازان خارجی
به حویلی ریختند و آماده‌باش شلیک به هر طرف ایستادند و متعاقب به
آن فرماندهی محلی ناتو به داخل آمد و لحظه‌هایی بعد با منصور که به
پیشوازش آمده بود به داخل ساختمان رفت.
احمد پرسید:

- پدر بزرگ! این‌ها کی هستند؟
ستارخان نگاه از سربازهایی که عینک‌های دودی به چشم داشتند،
برگرفت و به نواسه‌اش گفت:
- خارجی‌ها هستند. به من و تو غرض ندارند. نترس!

این بار آن‌ها دورتر از آشپزها رفتند و در زیر دیوار شمالی حویلی
نشستند. آشپزها دست به کار شده بودند، دیگ‌ها یکی پی دیگری از
روی اجاق‌ها پایین می‌شد و به سمت ساختمان اصلی انتقال می‌یافت.

سیامک هروی

وقتی دیگ‌ها برده شد، نوبت به گوسفند رسید. چهار- پنج آشپز با پتنوس بزرگی آمدند و بعد از این که گوسفند بریان را خوب صافی زدند تا از دود و سوختگی پاک شود، آن را بر روی پتنوسی گذاشتند و بردند و از پلو و کباب به جز از اجاق‌های پر از خاکستر چیزی باقی نماند.

ستارخان به نواسه‌اش که هنوز می‌لرزید، گفت:

- احمدجان! ترسیدی؟

احمد جواب او را نداد، اما بعد از نگاهی به پدر بزرگ، گفت:

- باباجان! گرسنه هستم.

پدر بزرگش گفت:

- هیچ وقتی هوس غذای این‌ها را نکنی! بالای ما سازگار نیست.

من با خود نان دارم. به فکر پلو این‌ها نباش! مریض می‌کند.

ستارخان دست به کمر برد و دستمالی را باز کرد و با گشودن

گره‌هایش، قرص نانی بیرون کرد و به نزدیک نواسه گذاشت و گفت:

- بخور جوان! از نان گندم هیچ چیزی بهتر نیست. معده‌ی من و

تو با این غذا خیلی خو دارد.

قبل از این که احمد دستی به نان دراز کند، ستارخان تکه‌ای از آن

جدا کرد و به دهن گذاشت و همان‌طوری که لقمه را به زیر دندان‌ها

می‌فرستاد، گفت:

- بخور بچیم، بخور!

ساعتی بعد والی، قوماندان امنیه، جنرال ناتو و دیگر مقام‌های

دولتی در حالی که دندان‌های شان را خلال می‌کردند و دست بر روی

شکم می‌کشیدند با جمعی دیگر از مهمان‌ها از ساختمان خارج شدند،

با منصور خدا حافظی کردند و رفتند. منصور بعد از بدرقه‌ی آن‌ها

برگشت و بدون این که نگاهی به ستارخان که ساعت‌ها انتظارش را کشیده بود، بیندازد واپس به ساختمان رفت. اما جمعه بولاغ برگشت و نزد او آمد و گفت:

- اعصاب منصور خراب است. با والی و خارجی‌ها گپ‌های خصوصی داشتند. خدا می‌داند که چه گفتند و چه نگفتند. اگر همین حالا تو را نزد او ببرم، می‌ترسم که کارت خراب شود. همین جا باش! من برایت احوال می‌دهم.

منصور با افرادش رفته بود بر سر بام و به قطار موترهایی نگاه می‌کرد که با سرعت و با برجا گذاشتن خاک عظیمی به دنباله‌ی شان به سوی ساختمان ولایت که در یک کیلومتری آن‌ها در آن سوی رودخانه موقعیت داشت، در حرکت بودند. او که از گفتگوی اخیر والی و قوماندان محلی ناتو سخت عصبانی به نظر می‌رسید، بر روی بام راه می‌رفت و نمی‌توانست ناراحتی خود را از دیگرها پنهان کند. والی و قوماندان ناتو بعد از صرف غذا برایش گفته بودند که نمی‌شود هم در سایه‌ی حکومت زندگی کرد و هم هیچ همکاری در تامین امنیت انجام نداد. برایش گفته بودند در حالی که در گذشته هیچ چیز نداشته است، امروز از برکت این حکومت به همه چیز رسیده است، سرمایه‌دار بزرگی شده است. هزارها جریب زمین دارد. چندین خانه در شهر و ده‌ها خانه در چهار طرف آن دارد. برایش گفته بودند که اگر می‌خواهد پادشاهی‌اش ادامه یابد باید با حکومت همکاری کند و شر «بهادر» را که چند وقت می‌شود با کمین‌هایش خواب را بر آن‌ها حرام کرده است، کم کند. کار سختی برایش گفته بودند. نمی‌خواست بعد از این همه دارایی و جاه و جلالتی که برایش فراهم کرده بود، با کسی بجنگد. می‌خواست بدون دردسر در چغچران حکمرایی کند.

سیامک هروی

هم با حکومتی‌ها سر و ته‌ی داشته باشد و هم با مخالفان حکومت و هم روستاها از او فرمانبرداری کنند. والی و قوماندان ناتو هم درست همین را برایش گفته بودند. گفته بودند که این وضع دیگر قابل تحمل نیست، تصمیمش را باید بگیرد.

بر سر بام کمی دورتر از منصور در کنار دیوار، کریم محافظ او با برادر خود- که در ولایت سرباز بود- تلفونی گپ می‌زد. برادر او که بر سر ساختمان ولایت پهره بود، آن‌ها را بر سر بام دیده بود و دستش را بلند کرده بود و شور داده بود و بعد تلفون کرده بود تا صدای برادرش را بشنود. کریم برایش گفت:

- جاییت خالی امروز چه مهمانی بود! حکومتی‌ها چنان خوردنی کردند که تا چند روز دیگر وقتی گوشت را ببینند، دل بد خواهند شد. برادرش خندید و گفت:

- پس امروز باید خیلی خوش گذشته باشد.
- والله چه بگویم برای دیگران شاید، اما برای من خوش نگذشت.
- چرا؟

- زخم مریض است، شاید فردا پس فردا بزیاید، اما یک پول هم ندارم.

- خوب چند روزی از منصور رخصت بگیر و برایش بگو که چند قرانی هم برایت بدهد.

- گفتیم. نه رخصت داد و نه پول. برایم گفت که مادرهای ما، ما را به کنج خانه زاییده اند، نه داکتری لازم است و نه رفتنی.
- خوب من تازه معاشم را گرفته‌ام، می‌خواهی برایت روان کنم.
منصور جمعه بولاغ را صدا کرد و گفت:
- جمعه‌خان! برو از پایین تفنگ «سنایپری» که قوماندان ناتو

تحفه آورده است را بیار.

جمعه بولاغ به یک دوش رفت و سنایپر را آورد. منصور آن را گرفت، نگاه می کرد و گفت:

- تفنگ بدی نیست. باید تیر خوبی بزند!

جمعه بولاغ گفت:

- من چند وقت پیش مانند این یکی داشتم. خوب تیر می زند. دوهزار متر را گلچین می کند.

- باز آن را چه کردی؟

- فروختم، صاحب!

- تو بی ناموس یک روز زن خود را هم خواهی فروخت.

جمعه بولاغ خندید و گفت:

- نه قوماندان صاحب! زن تا به حال نفروختم، اما هر وقت بدم آمد، کشتم و دیگری گرفتم.

منصور این بار قهقهه خندید و گفت:

- از تو دم بریده هیچ شکی نیست.

او این را گفت و قید سنایپر را زد و سپس چشمش را به دورین آن گذاشت. او تفنگ را بر روی شهر دور داد و گفت:

- دیدش بد نیست، خدا کند تیرش هم خوب باشد.

جمعه بولاغ گفت:

- قوماندان صاحب! امتحانش کن!

منصور چیزی نگفت. تفنگ را بر روی شهر چرخاند و ناگهان بر روی ساختمان ولایت نگهداشت، سربازی تفنگی بر شانه داشت و همراه برادرش با گوشی موبایل صحبت می کرد. منصور سینه‌ی او را نشانه گرفت و آهسته ماشه را چکاند. تفنگ صدا کرد. بعد از چند ثانیه گلوله سینه‌ی سرباز را شکافت و او را نقش زمین کرد. کریم هرچه

بلی بلی گفت، دیگر صدایی نشنید. ناگهان لرزید. به سوی ساختمان ولایت نگاه کرد. برادرش بر روی بام دراز کشیده بود. خدایا چه شد؟ چرا برادرم افتاد؟ چرا صدایش قطع شد. کریم لرزید، عرق سردی بر تنش ریخت. دست و پایش سست شد. منصور برادرم را زد؟ کریم با صدایی که گویی از ته‌ی چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- منصورخان! برادرم را زدی؟

منصور با حیرت گفت:

- سرباز سر بام ولایت برادرت بود؟

با این جواب منصور، کریم به مرگ برادرش یقین پیدا کرد و مانند مار به خود پیچید. فریاد زد که آخر چرا؟ چرا او بیچاره را کشتی؟ منصور که پیش‌بین چنین رخدادی نبود، ناگهان فکر کرد که کریم حالا دیگر به مار زخمی می‌ماند و هر لحظه ممکن است او را نیش بزند. از این رو به سوی جمعه بولاغ نگاهی کرد و سپس به کریم گفت:

- کریمخان! من نفهمیدم که برادرت است. کف دستم را بو نکرده بودم. فقط خواستم تفنگ را امتحان کنم.

کریم پشتش را به دیوار تکیه داد. یارای ایستادن نداشت. تمام وجودش می‌لرزید. در یک لحظه برادرش را از دست داده بود. آخرین جمله‌اش که گفته بود «معاشم را گرفته‌ام، برایت روان می‌کنم» در گوشش تکرار و تکرار شد. ناگهان خونسش به جوش آمد و دستش را برد که تفنگ را از شان‌اش پایین کند، اما جمعه مجالش نداد و با یک رگبار او را به دیوار کوبید. دست‌های کریم به دو بغلش افتاد، گردنش بر روی شان‌های چپ خم شد و چشم‌هایش همان‌طور به منصور دوخته ماند.

منصور که پاک رنگش پریده بود، قد راست کرد، به سوی

پله‌ها رفت و گفت:

- خدا خیر پیش کند، امروز خیلی برادر کشی شد!

منصور به اتاقش رفت. روی تشکی دراز کشید و یک‌بار دیگر به فکر گپ‌های والی و قوماندان ناتو افتاد. برای منصور سخت بود که به کوه برود و مانند گذشته در برف و سرمای طاقت فرسای غور زندگی فلاکت‌باری را آغاز کند. از سوی دیگر دست کم گرفتن درخواست سر به نیست کردن بهادر هم کار ساده‌ای نبود. اگر می‌رفت و او را می‌کشت، دیگر باید از رمه‌های بی‌سر و پایش که در دره‌ها می‌چریدند، دست می‌شست و دیگر هرگز بالای زمین‌هایی که در دره‌ی صوفک و چند روستای دیگر در دل کوه داشت رفته نمی‌توانست. از سوی دیگر اگر او را نمی‌کشت خارجی‌ها که از کار و بارش آگاهی داشتند و می‌دانستند که دستش در تریاک و کاوش و قاچاق آثار باستانی غور دخیل است، کلکش را می‌کنند و سرش را به‌زیر بالش می‌کردند. گره سختی بود که نه با دست باز می‌شد، نه با دندان. نمی‌دانست که راه حل چیست. معلوم می‌شد که زندگی بی‌دردسرش به پایان رسیده است. فکر می‌کرد که حکومتی‌ها با این خواست خود تمام برنامه‌های آینده‌اش را نقش بر آب کرده‌اند.

چشم‌های عقابی منصور که لحظه‌ای آرام نداشت و به‌هر سو پر می‌زد، دیگر در سقف خانه میخکوب شده بود. هرچه فکر می‌کرد راه حلی نمی‌یافت. برای اولین بار بود که به بن‌بست رسیده بود. داخل شدن جمعه افکار او را گسست:

- جمعه خیریت است؟

- خیر خیریت است. والی صاحب می‌خواهد با شما گپ بزند.

جمعه بولاغ این‌را گفت و گوشی موبایل را به دست منصور داد.

سیامک هروی

منصور نگاهی به گوشی موبایل انداخت و سپس آن را به گوشش برد:

- بلی والی صاحب! بفرمایید!

- منصورخان! سرباز ما را از روی بام خانه‌ات به تیر بستند و

کشتند. بین من جواب این بی‌بند و باری را در دل شهر داده نمی‌توانم.

- والی صاحب! این اختلاف‌های لعنتی از امروز و دیروز نیست.

باور کن وقتی شنیدم که کریم محافظ من برادرش را از روی بام به تیر

بسته و کشته است، آرام ندارم. دلم برایش سوخت. اما تو ناراحت نشو!

بچه‌ها جزایش را دادند. مرده‌اش را برایت می‌فرستم که به فامیل‌شان

تحویل دهی. به مرکز هم گزارش بده کسی که برادرش را کشت بعد

از مقاومت یک ساعته توسط نیروهای امنیتی کشته شد. شما از این

گزارش‌ها زیاد به مرکز روان می‌کنید، فکر نکنم نیازی به راه‌نشان

دادن من باشد. خود شما در این قضیه‌ها استاد هستید. ها یادم نرود،

باور کن که امروز از تهی دل می‌خواستم سگت برنده شود و دو صد

هزار دالر را تو برداری و بروی. می‌فهمم که ولایت کردن کار آسانی

نیست و این حکومت کنجوس برایت معاش کافی هم نمی‌دهد که از

عهدی خرجت برآیی. برو اگر امروز مسابقه برهم خورد من پنجاه

هزار دالر برایت می‌فرستم. چند روزی مصارف تو را پوره خواهد کرد.

راستی یک خدمت دیگر هم برایم بکن! همراه این جنرال ناتو گپ

بزن که صاف و پوست‌کنده بگویند که از من چه می‌خواهد. اگر پول

می‌خواهد که من برایش تدارک کنم و اگر گپ او در مورد بهادر

جدی است، باز باید بنشینم و چاره‌ای بیندیشم.

- منصورخان! چند سال است که من و تو یکدیگر را می‌شناسیم و

همیشه در کارها با هم مشورت کردیم. بین چیزهایی که در این روزها

اتفاق می‌افتد همه را ناراحت کرده است. هر روز در این شهر کشت

و کشتار است. هر روز نفرهای اردو و پولیس ملی کشته می‌شوند. هر

روز یکی از بزرگ‌های غور ترور می‌شود. ماهم جواب‌ده هستیم. اگر امنیت بهتر باشد هر دوی ما بهتر می‌توانیم کار کنیم. نکن! دست و پای مرا بسته نکن! روزی خواهد شد که من از تو حمایت کرده نتوانم. گپ جنرال جدی است. خواهش می‌کنم چاره‌ای بیندیش و پولی را هم که گفתי روان کن! در این روزها دست من بند است. برو خدا حافظ باز همدیگر را می‌بینیم.

منصور تلفون را قطع کرد و واپس به دست جمعه بولاغ داد. جمعه تلفون را گرفت و گفت:

- منصورخان! از صبح تا حال ستارخان با نواسه‌اش منتظر دیدن تو است. اگر اجازه باشد او را بیاورم که یک پنج دقیقه تو را ببیند.

منصور با تعجب پرسید:

- کدام ستارخان؟

- ستارخان کمرسبز

- هاها دیدمش. وقت سگ جنگی دیدم او را. در گوشه‌ی چمن

همراه با بچه‌ی خورد سالی نشسته بود. چه می‌گوید؟

- نمی‌دانم. از او پرسیدم که چه کار دارد، نگفت.

- خوب برو او را بیار!

جمعه بولاغ رفت و پس از چند دقیقه همراه با ستارخان و نواسه‌اش برگشت. منصور با دیدن ستارخان از جایش برخاست با او دست داد و احوال پرسى کرد. ستارخان همراه با نواسه‌اش بر روی تشک دم دروازه نشست و طبق عنعنه دست به دعا بلند کرد و بعد از دعا با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:
- منصورخان! امروز من آمده‌ام تا دعای خیر تو را برای مردم کمرسبز ببرم. تو خودت می‌دانی که در بسیاری ولایت‌های کشور ده‌ها و دره‌ها آباد شده است، اما ولایت ما به دلیل‌های زیادی که دوتای آن

کوهستانی بودن و دور افتادگی است، در همه‌ی حکومت‌ها هیچ پیشرفتی نکرده است و مردم ما مانند گذشته همان‌طور بیچاره، غریب و بدبختی که بودند، هستند. امروز یک چانس کوچکی برای آباد شدن قریه‌ی ما پیدا شده است و برادر زاده‌ی دوست کمال‌خان که اصلن از نیمروز است. از جانب موسسه‌ی آمده است که آب آشامیدنی و برق به قریه‌ی ما تدارک کند و همچنان اگر تبرکلوز و یا مرض فلجی در منطقه‌ی ما وجود داشته باشد، برای موسسه اطلاع دهد تا در تداوی اقدام شود.

منصور که گپ‌های تازه و جالبی را می‌شنید، گفت:

- عجب! گپ‌های جالبی می‌شنوم. گفتی از کجا آمده است؟

- از نیمروز است. از طرف موسسه‌ای که در هرات دفتر دارد،

آمده است.

- از چه برای شما برق و آب درست می‌کند؟

- می‌گویند که با نصب داینمویی بر روی آب چشمه، خانه‌های

قریه‌ی ما صاحب برق می‌شود و همچنان با لوله کشی می‌شود آب چشمه را به در خانه‌ها آورد.

- این همان پسر جوانی است که چند شب پیش با کمال‌خان

به کمرسبز می‌رفت؟

- بلی خودش است.

- پس من هم او را در راه دیده‌ام. این نیمروزی با خود پول چیزی

هم آورده است؟

- نخیر، حالا آمده است که اوضاع و شرایط را ببیند. اگر خودت

مخالف این کار نباشی، ان‌شاءالله صاحب برق و آب می‌شویم.

- چه می‌گویی ستارخان! من هیچ وقتی مخالف پیشرفت و ترقی

شما نبودم، اما چرا پیش من آمدی، اول باید بروی و اجازه‌ی بهادرخان

هم قریه‌گی‌ات را بگیری!

- خوب اولن که او مدتی می شود به کوه است و با دولت سر ناسازگاری دارد. بعد هم ما فکر کردیم که شاید مخالف پیشرفت قریه‌ی خود نباشد، اما با آن هم محسن خان را وظیفه دادیم تا نزدش برود و او را از این موضوع آگاه کند.

منصور لحظه‌هایی فکر کرد و گفت:

- راستی چرا به پیش حکومتی‌ها نرفتی؟ بالاخره این جا حکومت داریم، والی داریم، قوماندان امنیه است، و کیل‌های پارلمان اند.

ستارخان پوزخندی زد و گفت:

- ما بعد از سردار محمد داوودخان، هیچ وقتی در هیچ رژیمی حکومت را ندیدیم. من امروز آن‌ها را در خانه‌ی تو دیدم.

منصور قهقهه خندید و گفت:

- ستارخان! از کنایه‌ی تو خوشم آمد. راستی محسن خان چرا

نیامد؟

- راست را بپرسی محسن خان از تو دلخور است. خواهرزاده‌اش را

شلاق کاری کردی.

منصور بالشتی را به زیر پهلویش جابه‌جا کرد و گفت:

- رفتی برایش بگو که خواهرزاده‌ی جوانش را از کوه رفتن مانع شود. او کلان شده و دختر خوشرویی هم است. در این اواخر در کوه‌های ما هر قسم آدم رفت و آمد دارد. در همان نزدیکی شما بر روی ویرانه‌های قلعه ده- دوازده نفر ایرانی و پاکستانی برای من کار می‌کنند. تفنگدارهای مرا هم خیلی با حیا فکر نکن! مردم سوخته و دور از عیال داری هستند. ترسیدم. باور کن خودم از خود ترسیدم. دختر را که دیدم دست و پایم لرزید. اگر دوستی بهادرخان هم قریه‌گی شما نمی‌بود، وقت نکاحش کرده بودم. دو تا زن داشتم و او سومی می‌شد. جمعه برایم گفت که بهادرخان خاطرخواه اوست. می‌فهمی ستارخان!

حیا نگذاشت که به دختر نگاه بد کنم. او را به خاطر بهادرخان شلاق کاری کردم و گفتم اگر زن دوستم شدنی است، پس برود به گوشه‌ی خانه منتظر بخت خود باشد. خوب بگذریم، غذا خوردی؟

- بلی منصورخان! خوردم.

- این جوان نواسه‌ات است؟

- بلی، نواسه‌ام است.

- چه نام دارد؟

- احمد نام دارد منصورخان!

منصور رویش را به سوی نواسه‌ی ستارخان دور داد و گفت:

- احمدخان! چندتا گوسفند داری؟

احمد چیزی نگفت، اما پدر بزرگ او گفت:

- شکر خدا! چهل - پنجاه تا می‌شود. چه کنیم زندگی ما با

مالداری می‌چرخد. اگر همین زبان بسته‌های خدا نباشند؛ ما مردم کوه از گرسنگی می‌میریم.

- راست می‌گویی ستارخان! اگر شما نباشید ما هم می‌میریم. رفتی

برای محسن‌خان بگو که به فکر روان کردن مالیه هم باشد. فصل‌ها

برداشته شده است. رمه‌ها را هم حساب کند و مالیه‌ی آن‌ها را دست

و پا کند، البته امسال مالیه را دو تقسیم کند، بهادرخان در کوه است،

زمستان سختی پیش رو دارد. من سال‌ها در سنگلاخ‌های این کوه‌های

لعنتی بودم، می‌دانم که چه سرمای سوزنده‌ای دارد. اگر شکم آدم چرب

نباشد، وای به حالش است.

- چشم منصورخان! برایش می‌گویم، اما راجع به کاری که آمده‌ام

ها و نه نکردی؟

- ستارخان! من پیشتر گفتم که مخالف آبادی کمرسبز نیستم.

- پس مردم ما نگران نباشند.

- نه، رفتی برای شان از جانب من اطمینان بده، به خاطر رفیق من
بهادرخان هم که شده من با برق و آب شما موافقم.
ستارخان که آدم محکم کاری بود، گفت:
- خیر بیینی منصورخان! اگر ممکن باشد کاغذی برایم بنویس که
دست پر به کمرسبز بروم.
منصور نگاهی به او انداخت و خندید.
- چرا می خندی منصورخان!
- به گپ تو می خندم که به زبان من اعتبار نداری.
- دارم منصورخان! به زبان تو اعتبار دارم. اما خوب است که برایم
کاغذی هم بنویسی چون کار موسسه است، گفتم سندی هم به این
جوان ببرم خوب است.
منصور رو به جمعه بولاغ که هنوز در کنار لنگه‌ی دروازه با
ماشیندارش ایستاده بود، کرد:
- جمعه! برو شاعر ما را صدا کن!
جمعه بولاغ بدون این که حرفی بزند از اتاق بیرون شد و چند دقیقه
بعد با مرد میان‌سالی که عینکی به چشم و دفترچه‌ای در دست داشت،
وارد شد.
شاعر به محض این که به اتاق رسید، عینکش را جابه‌جا و کاغذی
را به چشم‌ها نزدیک کرد:
- امروز به دربار منصورما بزم عیان بود
مقام جنرال، والی، خان و گدا هم‌سان بود
از بخت بد والی، سگ غیورش نجنگید
ورنه دریدنش بر سگ ما آسان بود
منصور با شنیدن شعر شاعر لحظه‌های طولانی به روی تشک خود

را از این پهلو به آن پهلو کرد، قهقه زد و خندید و از شاعر چند بار خواست که شعرش را تکرار کند و سپس انگار از شدت خنده روده کفک شده باشد، پهلوهایش را گرفت و گفت:

- دلدارخان! کشتی مرا؛ چه شعر پخته و با معنایی سروده‌ای؟!
دلدار بادی در گلو انداخت:

- منصورخان! می‌دانی فرق من با حضرت بیدل چه است؟
منصور چرتی زد و گفت:
- نه، دلدارخان! نمی‌دانم.

- فرق من و حضرت بیدل این است که او بی‌دل بود و من
دل دارم.

منصور رویش را به ستارخان دور داد:

- می‌بینی که شاعر ما چقدر آدم با معلومات و چیز فهمی است؟
منصور این را گفت و سپس دستش را به جیب کرد و پنج صد
افغانی از میان پول‌هایش جدا کرد و به پیش شاعر انداخت. شاعر
به عجله خودش را به زمین انداخت و مانند این که چند نفر دیگر هم
در آن جا برای چور حضور داشته باشند، در یک چشم به هم زدن پول را
قایم و به جیب زد. منصور گفت:

- ستارخان! راست را پیرسی اگر همین شاعرها نباشند من نگران
تاریخ این کشور هستم. این وقایع مهم را چه کسی می‌نوشت؟!
ستارخان خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا شاعر یک لطفی هم به حق ما کند و کاغذی برایم بنویسد.
منصور گفت:

- دلدار بگیر بنویس!

دلدار عینک‌های ذره‌بینی‌اش را جابه‌جا کرد، بعد دفترچه‌اش را
گشود، قلم خود کارش را از سر جیب واسکتش برداشت و با چند کوف

زدن به آن، آماده‌ی نوشتن شد.

- بفرمایید قوماندان صاحب! قلم من آماده‌ی نگارش است!
- بنویس که منصور «عادل» با برنامه‌ی آبرسانی و برق قریه‌ی
کمرسبز هیچ مخالفتی ندارد.

ستارخان حرف او را قطع کرد:

- با معذرت منصورخان! اگر موضوع تداوی توبرکلوز و فلج
اطفال هم اضافه شود که بر علاوه‌ی قریه‌ی ما، قریه‌های همجوار را هم
شامل شود، خوب خواهد شد.

- درست است، این را هم بنویس!

دلدار دفترچه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را چنان
بالای آن خم کرد که نزدیک بود بینی‌اش به صفحه‌ی کاغذ بچسبد.
ستارخان ابتدا فکر کرد که شاعر می‌خواهد با بینی خود نامه بنویسد، اما
با دقت بیشتر دریافت که دستی در آنسوی بینی، قلم را بر روی کاغذ
می‌کشد. آنگاه قدری خاطر جمع شد و با خود گفت: چشم‌های شاعر
بیچاره کم‌بین است. هر طور که خودش عادت دارد، مهم این است که
نامه را بنویسد.

دلدار بعد از چند دقیقه نامه را تمام کرد و با جدا کردن آن از
دفترچه به دست منصور داد. منصور نگاهی به آن انداخت و گفت:

- دلدارخان! ما همه برایت دو سطر گفته بودیم، اما تو نصف
صفحه نوشتی، بگیر بخوان که چه نوشتی؟
او کاغذ را از منصور گرفت و گفت:

- قوماندان صاحب! نوشتن مکتوب رسمی از خود اصول و قوانینی
دارد. اگر نامه‌ی عاشقانه می‌نوشتم شاید با این نامه خیلی فرق می‌کرد،
اما این نامه به مرجع‌های مهمی در ده‌ها می‌رود، باید اصول کتابت در
آن مراعات شده باشد.

منصور خندید و به ستارخان گفت:

- می بینی که شاعر ما چقدر آدم با فهم و تحصیل کرده ای است.
او این را گفت و سپس رویش را به طرف شاعر دور داد و گفت:
- بخوان!

دلدار کاغذ را چنان به شیشه ی عینکش نزدیک کرد که فاصله ای
میان عینک و صفحه ی کاغذ نماند:
- خوب صاحب! می خوانم.

- بخوان!

- دلدار شروع به خواندن کرد:

یاهو

محترم عالیقدر فرماندهی شجاع، دلیر و خیر اندیش چغچران جناب منصورخان «عادل» با نیت خیر و فلاح برای قریه ها و قصبه های این مرز و بوم، ذریعه ی مکتوب هذا ارقام می فرمایند این که هیچ ملاحظه و مخالفتی با برنامه ی تدوین شده ی آب و برق کمربسز ندارند. مسوولان آن امور با اتکا به این فرمان می توانند کارشان را به خاطر تنویر کلبه های تاریک و به خاطر زدودن عطش آب و رفع تشنگی اهالی آن قریه ها آغاز کنند و همچنان مسوولان آن امور می توانند با رعایت مفاد این فرمان در تشخیص و تداوی تبرکلوز و فلج اطفال در قریه ی کمربسز و قریه های اطراف آن اقدام کنند تا شل، لنگ و عصا به دست نداشته باشند و بی جهت نُسرفند و کوچه ها را پر اخلاط نکنند.

با احترام

فرماندهی شجاع، خیر اندیش و دلیر

منصورعادل

وقتی خواندن نامه پایان یافت، منصور با نگاهی تحسین آمیزی به شاعر گفت:

- خدا خیریت دهد. این حکومتی‌ها بیایند و مکتوب نویسی را از تو یاد بگیرند. مکتوبی نوشتی که اگر والی ببیند دست و پایش به لرزه می‌افتد.

- قوماندان صاحب! این دولت به همین خاطر پسمان است که چهارتا با سواد در کنارش ندارد. چند بار مخفیانه برایم احوال فرستادند که بروم کارهای ولایت را سر و سامان دهم، اما نپذیرفتم. گفتم همین سایه‌ی منصور ما به از هزار رتبه، چوکی و دیوان است.

- آفرین! قدر زر را زرگر می‌داند.

منصور با گفتن این جمله رویش را طرف ستارخان کرد و گفت:

- ستارخان! اگر کدام چیز دیگری برای نوشتن نداری که مکتوب را امضا کنم.

ستارخان گفت:

- نه منصورخان! فکر کنم همه چیز را شاعر شما در آن نوشته است.

منصور نامه را از شاعر گرفت، نگاهی به آن انداخت و پرسید:

- این شماره‌ای که در بالا نوشتی چیست؟

- صاحب! «۱۰۴۴» شماره صادره‌ی مکتوب است.

- عجب! پس تمامی مکتوب‌های تو شماره دارد.

- بلی صاحب! تمامی شان درج دفترچه می‌شود.

- پس بگو که شماره‌ی «۱۰۴۳» چه بوده است.

دلدار دفترچه‌اش را برداشت و شروع به ورق‌زدن کرد. چند بار هم عینک‌های سنگینش را که دایم پایین می‌آمد و یک بغله می‌شد، جابه‌جا کرد و بعد از یک جستجوی طولانی به صفحه‌ی مورد نظر

رسید:

- صاحب! مکتوب «۱۰۴۳» نامه‌ای به ننه‌ی مصطفی بوده است.
منصور خندید و با تعجب پرسید:
- به ننه‌ی مصطفی چه نوشته بودی؟
- صاحب! مصطفی آمد و گفت که پشت ننه‌اش خیلی دق شده
است. از من خواست تا احوال سلامتی او را برایش بنویسم.
- خوب بگو که چه نوشتی؟
- صاحب هر چند خصوصی است، اما زور شما را ندارم، می‌گویم
که چه نوشته‌ام.
- بگو!
- صاحب نوشته‌ام که ننه‌ی عزیز و مهربان! این جانب مصطفی قبلن
فرزند سبحان...

منصور حرف او را قطع کرد و با تعجب پرسید:
- چرا قبلن فرزند سبحان؟
- خوب صاحب! پدرش او را عاق کرده است.
منصور خندید و گفت:
- درست است. به موضوع رسیدم. باقی‌اش را بگو!
دلدار از سر شروع کرد:
- ننه‌ی عزیز و مهربان! این جانب مصطفی قبلن فرزند سبحان در
جای نامعلومی صحت و سلامت هستم. از جانب من نگران نباش به فکر
صحت و سلامتی خود باش! با احترام فرزند تو مصطفی.
در این لحظه فکری به مخیله‌ی منصور رسید و به جمعه بولاغ
گفت:

- برو مصطفی را صدا کن که برایش کار دارم.
جمعه از اتاق بیرون رفت و منصور ادامه داد:

- نامه‌ی ننه‌ی مصطفا تمام شد؟
- بلی، صاحب تمام شد.
- خیلی کوتاه نبود؟
- کوتاه بود صاحب! این‌ها نه پولی می‌دهند و نه ممنونیتی دارند.
حوصله ندارم روز تا شام برای‌شان قلم فرسایی کنم.
- خوب نگفتی که مکتوب ستارخان را امضا کنم یا نشان شصت بگذارم؟
- هر طور که میل شما باشد!
- راست را بپرسی امضایم را همیشه فراموش می‌کنم. بهتر همان است که نشان شصت بگذارم.
دلدار دست به جیب برد و فوری جعبه‌ی رنگی بیرون کشید و با گشودن آن گفت:
- بفرمایید این هم رنگ!
منصور با آغشته کردن کلکش به رنگ، پای نامه را شصت گذاشت و نامه را به دست ستارخان داد. ستارخان نامه را گرفت، قات کرد و به جیب گذاشت:
- زنده باشی منصورخان! خانه‌ات آباد و حال اگر اجازه باشد، من رخصت می‌شوم.
ستارخان و نواسه‌اش از جا برخاستند که بروند، اما دلدار با جابه‌جا کردن عینک‌هایش، نگاهی به سر و پای ستارخان انداخت و گفت:
- مرد عاقل! نامه را مانند قروت به جیب انداختی! نامه‌نگار بیچاره را پاک فراموش کردی! این قلم فرسای مسکین باد هوا نمی‌خورد، دستت را به جیب کن!
ستارخان که چیزی از گپ‌های او نفهمیده بود، به طرف منصور نگاه کرد. منصور گفت:

- ستارخان! شاعر قلمانه می خواهد. چند قرانی داری برایش بده!
ستارخان دست به جیب کرد، تمام دارایی اش را که یک نوت
صد افغانگی کهنه بود، بیرون کشید و به سوی شاعر دراز کرد:
- بگیر! زحمت کشیدی. بیشتر از این ندارم.
شاعر نگاه خشم آلود به او انداخت و با بی میلی صد افغانی را
گرفت و گفت:
- می خواهند صاحب آب و برق شوند، اما در جیب شان دیف
کنی شانزده پولی نیست. وای به حال این ملت خاک بر سر بی پول!
منصور که از گفت و گو میان آن دو حظ می برد، گفت:
- ستارخان! زود برو! می ترسم با این صد افغانی که دادی، شاعر
مکتوب خود را باطل کند.
ستارخان خدا حافظی کرد و با گرفتن دست نواسه اش به عجله از
اتاق بیرون شد. منصور صدا زد:
- رفتی سلام به محسن خان، کمال خان و باقی دوست ها برسان!

با رفتن ستارخان، منصور از جایش برخاست و در داخل اتاق
شروع به راه رفتن کرد. فکرهای جدیدی به مخیله اش رسیده بود. فکر
کرد که پیشنهاد مشترک والی و قوماندان ناتو، پیشنهاد خیلی بدی
نیست. اگر بهادر را از سر راه بردارد تمامی مسیر بامیان زیر سلطه اش
در می آید و هم می تواند جاه و جلالش را از زیر نظر حکومت و
سربازان خارجی به کمرسبز ببرد، جایی که قرار است صاحب برق و
آب شود و از همه مهمتر که اگر بهادری نباشد، تهمینه ماه روی و زیبا
را هم می تواند جزء زن هایش کند. اما برداشتن بهادر از سر راه کار
دشواری بود. صد مرد جنگی داشت. بهادر چست و چالاک بچه ی کوه
بود و مانند او در شهر نخسبیده بود که شکمش پر از چربی شود و با

صد متر راه رفتن به هس هس بیفتند.

منصور در گیر و دار فکرهايش بود که جمعه بولاغ با مصطفا وارد اتاق شد. مصطفا سلامی کرد و همان جا در زیر چوکات دروازه ایستاد. مصطفا که در هیچ نقطه‌ای از هرات به آرامش نرسیده بود و بعد از کشته شدن نادر و گروه‌اش از کوه دوندر گریخته بود و به چغچران آمده بود و حالا در پناه‌ی منصور بود، لاغر شده بود. چهره‌اش زرد و خسته به نظر می‌رسید. دور چشم‌هایش سیاه می‌زد و رویش استخوانی شده بود. درد و ندامت از سیمایش لبریز بود. نگاه‌هایش بی‌تحرک و خسته بود، انگار هفته‌ها نخوابیده باشد، پی‌هم خمیازه می‌کشید. منصور با آمدن مصطفا و جمعه بولاغ رویش را به شاعر کرد و گفت: - هی شاعر! برو که شعر و شاعری تمام شد. نوبت به توپ و تفنگ رسید.

دلدار با نا رضایتی قلم و دفترچه‌اش را برداشت، زیر بغل زد و حینی که از دروازه خارج می‌شد، گفت: - اگر در این اتاق کوچک تصمیم بزرگی اتخاذ شد و ثبت تاریخ نشد، مسوولیت صفحه‌های تاریخی که سفید می‌ماند بر عهده‌ی شماست. - باشد باشد، حالا برو! که ما کار داریم. منصور با اشاره دست مصطفا و جمعه را دعوت به نشستن کرد. وقتی آن‌ها نشستند از جمعه پرسید:

- جمعه‌خان! بچه‌ها مرده‌ی کریم را به ولایت بردند؟

- بلی قوماندان صاحب!

- بدبخت بچه‌ی خوبی بود. چهار- پنج سال از ما محافظت کرد. شب و روز در کنار ما بود. حیف شد. دلم برایش سوخت. زنش می‌زایید، بچه‌ی خود را نا دیده رفت. بگذریم. چیزی که به پیشانی نوشته باشد، کسی جلوش را گرفته نمی‌تواند. مصطفاخان! می‌خواهم

یک وظیفه‌ی مهم به تو و جمعه بدهم. امروز که والی، قوماندان امنیه و قوماندان خارجی آمده بودند، یکی و پوست کنده مرا اخطار دادند و گفتند که این وضعیت برای شان قابل قبول نیست. آن‌ها گفتند که اگر می‌خواهم در این جا آرام زندگی داشته باشم، باید همراهی شان در برقراری امنیت همکاری کنم. آن‌ها واضح گفتند که یا بهادرخان را از سر راه بردار و یا خودت هم برو به کوه تا ما بفهمیم دوست کیست و دشمن کیست؟ به شما معلوم است که من دیگر مرد کوه و سنگلاخ نیستم. عنقریب شصت ساله می‌شوم و طاقت برف و سرمای این کوه‌ها را ندارم، ورنه من هم می‌رفتم در کنار بهادر و به این نامردها نشان می‌دادم که کیستم. حالا هرچه فکر کردم دیگر راهی به جز برداشتن بهادر نیست و شما دو نفر باید تدبیری به این کار بسنجید. جمعه بولاغ با شنیدن گپ‌های منصور مانند سگی که شاشش گرفته باشد، بی تاب شد. اما مصطفا آرام نشسته بود، گویی هیچ پیشنهاد غیر منتظره‌ای نشنیده است، هم چون سنگ صبور منصور را نگاه می‌کرد. منصور که متوجه نگرانی جمعه شده بود، پرسید:

- جمعه‌خان چرا رنگت پرید؟

جمعه بولاغ لحظه‌هایی من من کرد و گفت:

- منصورخان! برداشتن بهادر کار ساده‌ای نیست. صد مرد جنگی دارد. در قریه‌ی «قُتُس» و «نرکوه» پایین بالا می‌رود. نرکوه همین حالا که ماه سنبله است، برف دارد. یک سر نرکوه به لعل و سرچنگل می‌رسد و سر دیگرش به بامیان. هزار غار و سوراخ دارد. رسیدن به او محال است. چرا این خارجی‌ها که تانک و طیاره دارند، نمی‌روند و کلکش را نمی‌کنند.

- تو به من آدرس نرکوه و قریه‌ی قُتُس را نده! من آن منطقه‌ها را از تو بهتر بلدم. این کوه‌ها را من بیشتر از بهادر لگد کردم. تو از

کی این قدر بزدل شدی؟ کسی که با اشاره‌ی ابرو به سینه‌ی مردم رگبار می‌کند، ترسی از کوه رفتن و کمین گرفتن ندارد.

منصور رو به مصطفا کرد و پرسید:

- مصطفا! تو چه می‌گویی؟

مصطفا همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- من آن کوه‌ها را ندیدم. چندتا راه بلد برایم بده! سرش را می‌آورم.

منصور که انتظار چنین جواب سریع و دلخواه را نداشت، فریادی

از سینه کند:

- آخ! صدقه‌ی بچه‌ی نر دوندر! شنیدی که چه گفت؟ بی‌غیرت!

شنیدی که چه گفت؟

جمعه سرش را پایین انداخت و در دل مصطفا را فحش داد. منصور

قلاغش را گرفت: «رسیدن به او محال است، در ماه سنبله برف دارد،

هزار غار و سوراخ دارد.»

منصور این را گفت و لحظه‌هایی خیره خیره به جمعه نگاه کرد.

در حالی که از جواب مصطفا کیف کرده بود، از گپ‌های جمعه

ناراحت بود. جمعه در یک لحظه‌ی کوتاه بدش آمد: چیچکی بدجنس،

قشاق روده‌ی پدر لعنت. کنه‌ی کشیف. حیف نانی که به تو می‌دهم. از

خدا نترسی همین‌جا بر روی فرش سوراخ سوراخ کنی و پایش را

بگیری و ببری در کنار «کرنیل» مانند سگ دفنش کنی!

لحظه‌های حساسی بود، نخواست تازی دم دستش را برهاند و جمعه

پیشمان از گفته‌اش خواست چیزی بگوید، اما منصور مجال نداد:

- شنیدی که چه گفت؟ شهامت می‌خواهد. تفنگ برداشتن دل شیر

می‌خواهد! تو به پوسه دزدی عادت کردی. فقط دلت به آزار و اذیت

مردم چهار طرف خوش است. تو لعنتی سنگ دستم بودی. به هر جا

که شوتت کردم، رفتی و خبر خوش آوردی. امروز جنگ نکردن را

از سگ‌ها یاد گرفتی؟ سگ‌ها با هم برادر بودند که نجنگیدند، تو چه کاره‌ی بهادر هستی؟ تو می‌فهمی اگر کلک بهادر را نکنیم، فرش ما جمع است. اول مرا برمی‌دارند و بعد شما را. ختم کردن شما مثل آب خوردن است. اگر پشتیوانه نداشته باشید، چوب به کون تان می‌رود. اگر تفنگ را که از شانهِی شما پایین کردند، ختم هستید. شما را با چوب و سنگ می‌کشند و اگر نکشند هم حال بهتری از مرده‌ها نخواهید داشت. باید به خاطر پیدا کردن یک لقمه نان، گدایی کنید. حالا در سایه‌ی من حکمروایی می‌کنید و تمام روز به فکر کردن و زدن مردم هستید. خون‌شان را مانند کته می‌چوشید. از نگاه‌های مردم می‌فهمم که در دل مرا فحش می‌دهند. خوب می‌دانم که در آرزوی روزی هستند که نعش مرا بر سر شانهِها ببینند. اما آن روز آمدنی نیست، چون از مامور تا والی و از آن بالاتر همه دزد اند. آن‌ها دزدهای رسمی هستند و هر کاری که می‌کنند، لباس قانون به تنش می‌کنند، ولی ما رتبه و منصبی نداریم، از این سبب آسان می‌آیند و می‌گویند که اگر فرش فلانی را جمع نکنی، فرش خودت را جمع می‌کنیم.

حال مصطفی خراب شده بود. گوش‌هایش دپ شده بود و در حالی که به سوی منصور نگاه می‌کرد، صدایش را نمی‌شنید. فکر کرد که دیگر جایی برای زندگی ندارد و با تفنگ سر شانهِای که دارد، مرگ مانند سایه به دنبالش است. منصور راست می‌گوید، هرچه می‌گوید راست است. بدون او هیچ هستیم، او است که ما هستیم. پس ما هیچ کی نیستیم. اگر سایه‌ی او نباشد، مردم ما را با سنگ و چوب می‌کشند. عاق شدم. نفرین شدم. پدرم مرا عاق کرد و گفت برو دیگر فرزندِی ندارم. نفرین پدر کمر هر پهلوانی را می‌شکند و کمر مرا شکستاند. فراری شدم. از دیارم گریختم و دیگر جایی ندارم. در این

سرزمین هم جایی ندارم. در هیچ جایی خسییده نمی توانم. زمانی اسب نادر بودم، حالا سگ منصور هستم. از من برای کشتن و دریدن استفاده می کند. من تمام پل های پشت سر خود را خراب کردم. من دیگر راه برگشت ندارم. من هم به زودی مانند سگی که امروز کشته شد، کشته می شوم. پس جزء مرده ها هستم. دیگر برایم فرق نمی کند که بهادر در چه سوراخی است. مرده ای برای کشتنش می رود، اگر او را کشت، دیگر کشته است و اگر خود کشته شد، مرده ای کشته شده است. دقیقه ای نگذشت که دوباره خون منصور به جوش آمد:

- اگر یک بار دیگر گپ های دلسردی زدی و بزدلی کردی، خودم تفنگ را به سینه ات خالی می کنم. حالا برخیز و برو! تفنگ سنایپر را هم بده به مصطفا که چند روزی همایش تمرین نشانزنی کند. بعد چندتا از بچه های تکره و چابک را با چیزهای لازم بردار و برو! کوه را به مصطفا نشان بده! خودش می فهمد چه کند. مصطفا به نرمی سر بلند کرد و چشم از نقش های درهم و برهم قالین برداشت:

- چشم من با سنایپر و دراگنوف گرم است. نیازی به تمرین و نشانزنی ندارم. نفر اضافی هم با خود نمی برم. جمعه راه بلد است و اگر اجازه ات باشد همین امشب با جمعه حرکت می کنم. حال جمعه بولاغ یک بار دیگر برهم خورد: خدایا! این دیگر چه جانوری است؟ خود را مسخره می کند! نرکوه را خیال چه کرده است. فکر کرده است که کدام تپه و یا پشته است. وقتی رفتی می فهمی که کوه یعنی چه! این جا را خیال هرات نکن! تمام کوه دوندر به اندازه ی یک دره ی نرکوه نیست.

منصور که عزم مصطفا را محکم دید، یک بار دیگر گفت:
- جمعه شنیدی؟ سرت را پایین نینداز! به من سیل کن! شنیدی

چه گفت؟

- بلی منصورخان! شنیدم.

منصور چرتی زد و ناگهان رویش را به مصطفی دور داد:

- مصطفی‌خان! من به جمعه بد و بیراه گفته راهی هستم. راست

می‌گویند تو به تنهایی چه‌گونه به جنگ یک لشکر می‌روی؟

مصطفی پس سر خارید و گفت:

- نه تنها نمی‌روم، جمعه را هم با خود می‌برم.

منصور خندید:

- خوب با او می‌شوی دونفر؛ دیوانه شدی؟

- منصورخان! تو تشویش نداشته باش! من از پدر آموخته‌ام

چه‌گونه به جنگ گله‌گرگ بروم. وقتی در پس سنگ نشستم، برای

برداشتنم طیاره نیاز است که بهادر ندارد. در این جنگ هر قدر تعداد ما

کم باشد، خاطر من بیشتر آسوده است.

- نیت داری همین امشب حرکت کنی؟

- ها منصورخان! درنگی در کار نیست. وقتی کاری را کردنی

هستم، امروز و فردایی ندارد.

منصور به جمعه که پاک خودش را باخته بود، گفت:

- سگ‌باز ترسو! کمی جرات داشته باش! نارفته به کوه شاشت

رفته است. از مصطفی یاد بگیر! معطل نکن! برو اسب‌ها را زین کن و

آمادگی رفتن را بگیر! فقط تو بفهمی، من و مصطفی بی‌غیرت!

جمعه که خیلی سرکوفت خورده بود، از جا برخاست:

- نه منصورخان! گپ مرا درست نفهمیدی، تو امر کن! از من به سر

دویدن است. تو بگو که خود را به آتش بنداز! می‌اندازم. تو بگو که با

دست خالی به جنگ بهادر برو، می‌روم. به خدا می‌روم منصورخان! از

گپ من دلخور نباش! منظور من این بود که منطقه اش سخت و سنگلاخ
است. تشویش نکن! ترتیب رفتن را می گیرم.

فرود می‌شست و گرفت و با سیراب در دل زمین‌های سرزاشخ به دریا می‌چرخان می‌ریخت، جا بر
 بگردد تنگ کرده بود. انبوه درخت‌های بید و سپیدار در کنار تگاب سر به آسمان برده بود و شاخ و برگ
 برگ‌شان در دست نسیم ملایم صبح گاهی می‌لرزید و می‌رقصید و اشعه‌ی آفتاب، که تازه از پشت نرکوه
 سر بر آورده بود سر و تن روستا را با شبنمی که بر آن نشسته بود می‌شست با طلوع آفتاب و به جنب
 و جوش افتادن روستا، سوار پشت سوار از دره تنگ نرکوه بیرون آمد. اسب‌هایی که ده‌ها فراز و نشیب
 نرکوه را طی کرده بودند، سم بر سنگ و خاک باریک راهی کنار تگاب می‌گذاشتند و آرام آرام به روستا
 نزدیک می‌شدند. بهادر سوار بر اسب سمند پا بر روی زمین دور داده بود و با پشت سر گذاشتن راهی
 سخت عبور نرکوه در فکر نوشیدن پیاله‌ی چایی بود و نارسیده به روستا، بوینان کرم به شماش خورده
 بود. اسب سمید که از نرکوه است‌ها صیل، اصل را کمن بود، شیشه‌میناتور بود. بدن کشیده، گردن باریک،
 پال دراز، پیشانی سفید و گوش‌های کوچک، اما سیخ و پر تحرک، او را از سایر اسب‌ها متمایز می‌کرد.
 تیشایش ز روی اسب‌ها، سمند به عروس سفیدی می‌مانست. با هر قدم پال می‌شوراند، سر به هوا می‌پرو یا
 بر زمین می‌کوفت. صدایی سمش در گوش داشت که شفته‌گان اسب را مجنون می‌کرد و تماشاگران
 خوش ذوق را شیدا. دخترهای روستا که با سوار بدر کردن آفتاب از پشت کوه، از خانه‌ها بدر شده بودند و
 با پیراهن‌های سرخ و سبزشان در دو کنار تگاب نشسته بودند، چاینگ و پیاله می‌شستند و سطل پر از آب
 بر لال می‌کردند، یادیدن خیل اسب و سوار کارهای حسنه، سر پوشانیده بودند و با بر لب گرفتن گوشه‌ی
 چادر، دست در آب به بهادر و اسب سمندش که می‌خرامید و می‌تازید و سر بر زمین می‌کوفت، نگاه
 می‌کردند. بهادر یادیدن دخترهای روستا که سر میده و نرسیده به او و اسبش نگاه می‌کردند، نگاه کرد و
 خندید و با خود گفت: این نرکوه واقع نر است، به جز از صیدتا نر که در کردم می‌ولوند، دیگر چیزی
 ندارد. و تا از آن بدر نشوی چشمت به ماده‌ی نمی‌افتد. حیدر که خود از قتبس بود و ادر گروه معلول بود، با
 شنیدن صدایی بهادر تازیانه بر کرده‌ی اسب زد. اسب تاخت و در یک چشم به هم‌زدن او را به کنار بهادر
 روستا: یلی بهادر جان! - یادیدن این دخترک هلی کنار اسب، دل به بیخ و تاب افتاد و مانند کبک در
 چرت تزن بهادر جان! کبک ستهات را به زودی آرام می‌کنیم و تا مدتی می‌کنیم. دخترهای روستا که با
 سوار بدر کردن آفتاب از پشت کوه، از خانه‌ها بدر شده بودند و پیراهن‌های سرخ و سبزشان در دو کنار
 تگاب نشسته بودند، چاینگ و پیاله می‌شستند و سطل پر از آب می‌گذاشتند. یادیدن خیل اسب و
 سوار کارهای حسنه، سر پوشانیده بودند و با بر لب گرفتن گوشه‌ی چادر، نگاه می‌کردند. بهادر و اسب



خانه‌های گلی روستای قُتس چون گردن‌بندی از سینه‌ی کوه
 به زیر ریخته بود و در دو پهلو تگابی که از نرکوه سرچشمه
 می‌گرفت و با سیراب کردن زمین‌های سرراهش به رودخانه‌ی
 چغچران می‌ریخت، جا بر یکدیگر تنگ کرده بود. انبوه درخت‌های
 بید و سپیدار در کنار تگاب سر به آسمان برده بود و شاخ و برگ‌شان
 در دست نسیم ملایم صبح گاهی می‌لرزید و می‌رقصید و اشعه‌ی آفتاب،
 که تازه از پشت نرکوه سر بر آورده بود سر و تن روستا را با شبنمی
 که بر آن نشسته بود، می‌شست.

با طلوع آفتاب و به جنب و جوش افتادن روستا، سوار پشت سوار
 از دره‌ی تنگ نرکوه بیرون آمد. اسب‌هایی که ده‌ها فراز و نشیب
 نرکوه را طی کرده بودند، سم بر سنگ و خاک باریک راه کنار تگاب
 می‌کوفتند و آرام آرام به روستا نزدیک می‌شدند. بهادر سوار بر اسب
 سمند پا بر روی زمین دور داده بود و با پشت سر گذاشتن راهی دشوار
 گذار نرکوه در فکر نوشیدن پیاله‌ی چایی بود و نارسیده به روستا، بوی

نان گرم به مشامش خورده بود.

اسب سمند که از نژاد اسب‌های اصیل ترکمن بود، شبیه میناتوری بود. بدن کشیده، گردن باریک، یال دراز، پیشانی سفید و گوش‌های کوچک، اما سیخ و پر تحرک، او را از سایر اسب‌ها متمایز می‌کرد. پیشاپیش رژه‌ی اسب‌ها، سمند به عروس سفیدی می‌مانست. با هر قدم یال می‌شوراند، سر به هوا می‌زد و پا بر زمین می‌کوفت. صدایی سمش ریتم دلنشینی داشت که شفیتگان اسب را مجنون می‌کرد و تماشاگران خوش ذوق را شیدا.

دخترهای روستا که با سر بدر کردن آفتاب از پشت کوه، از خانه‌ها بدر شده بودند و با پیراهن‌های سرخ و سبزشان در دو کنار تگاب نشسته بودند، چاینگ و پیاله می‌شستند و سطل، پر از آب زلال می‌کردند، با دیدن خیل اسب و سوارکارهای خسته، سر پوشانیده بودند و با بر لب گرفتن گوشه‌ی چادر، دست در آب به بهادر و اسب سمندش که می‌خرامید و می‌نازید، نگاه می‌کردند. بهادر با دیدن دخترهای روستا که شرمیده و ترسیده به او و اسبش نگاه می‌کردند، نگاه کرد و خندید و با خود گفت: این نرکوه به راستی نر است، به جز از صدتا نرخر که در گردهم می‌لولند، دیگر چیزی ندارد و تا از آن بدر نشوی چشمت به ماده‌ای نمی‌افتد.

- حیدر!

حیدر که خود از قُتس بود و سمت معاونت گروه را داشت، با شنیدن صدای بهادر تازیانه بر گرده‌ی اسب زد. اسب تاخت و در یک چشم به هم‌زدن او را به کنار بهادر رساند:

- بلی بهادرخان!

- با دیدن این دخترک‌های کنار آب، دلم به پیچ و تاب افتاد و مانند کبکی در قفس، خودش را به سینه کوفت.

حیدر خندید:

- چُرت زن بهادرخان! کبک سینهات را به زودی رام می کنیم و نامزدش می کنیم.
بهادر گفت:

- حیدرخان! این کبک، به هر ماده کبکی سر خم نمی کند. دلش را کبک وحشی برده است که در منطقه ی غیر است.
- کدام منطقه ی غیر؟ ده و دیار خودت است.
- درست است که ده و دیار خودم است، اما تحت اداره ام نیست.
منطقه ی فرمانروایی من حالا نرکوه و دره های چهار سویش است.
- می گویند پر طاووس می خواهی رنج هندوستان بکش. امشب همراهت رنج هندوستان را می کشیم و فکری به حالت می کنیم. و اگر دلت از این کبک های سرخ و سبز کنار آب می خواهد که یکی برایت همین حالا بردارم.
بهادر خندید:

- نه حیدرخان! این ماده کبک ها ارزانی تو باشد. تو غم خودت را بخور که شب ها در نرکوه لحاف سوراخ نکنی.
بهادر این را گفت و قهقه خندید و به حیدر نگاه کرد که رنگش از کنایه سرخ شده بود:

- چرا سرخ شدی؟ مگر غیر از این است. مگر هر شب لحاف نرکوهات سوراخ نمی شود؟
حیدر گفت و گو را تغییر داد:
- کجا دم بگیریم بهادرخان؟

- خانه ی تو می رویم. ننهات را بگو که شیر و مسکه با نان گرم برایم تیار کند که خنکی این کوه لعنتی به استخوانم خزیده است. چای و نان که خوردیم برو از قرارگاه عزیز «لیسک» بد بخت را هم بیار و

گپ را همرایش خلاص کن!

- چشم.

سوارها وقتی به دوراهی وسط روستا رسیدند. حیدر برای شان گفت که قُتسی‌ها می‌توانند به خانه‌های شان بروند، اما ساعت هشت شب در مقابل قرارگاه جمع شوند که به وظیفه می‌رویم. با این حرف حیدر، سوارها تاختند و هر کدام به کوچه و پس کوچه‌ای رفتند تا بعد از یک ماه دوری از خانواده، احوالی از زن و فرزند و نزدیک‌های شان بگیرند.

وقتی از پل چوبی و لرزان وسط روستا می‌گذشتی، دو راه یکی به چپ و دیگری به راست می‌پیچید. راه سمت راست تو را از قُتس بیرون می‌برد و دره به دره به شهر چغچران می‌رساند. راهی سمت چپ با درخت‌های سپیدار دو سویش به کوتاه دره‌ای می‌رفت که در کمرگاه آن خانه‌ی آراسته و جدیدی تن به آفتاب داده بود. این خانه، خانه‌ی حیدر بود که قوماندان روستای قُتس هم پنداشته می‌شد. وقتی بهادر از سمند پایین شد و لجام به دست حیدر داد، گفت:

- حیدرخان! عجب جایی خانه آباد کردی! عاشق این بلندی هستم.

حیدر نرم خنده‌ای کرد و گفت:

- فدای سرت! اگر از کبک کمرسبز می‌گذری و این جا مسکن

می‌کنی، که همین حالا به تو ببخشم.

- نه حیدرخان! کبک کمرسبز را با تمام چغچران عوض نمی‌کنم.

حیدر می‌دانم، می‌دانم گفت و اسب‌ها را برد در خوردباغچه‌ی

مقابل حویلی به درخت بست و برگشت:

- چرا ایستاده‌ای برو به حویلی!

بهادر دروازه‌ی حویلی را با سر پا باز کرد و با گفتن یاالله، یاالله پا به درون گذاشت و مستقیم به مهمانخانه رفت.

* * *

عزیز لیسک زن و بچه‌اش را گرو گذاشته بود و پانزده کیلو تریاک گرفته بود تا به ایران برود. عایدش از این کار صد هزار افغانی مزدی بود که برایش می‌دادند. فکر کرده بود که راه کوتاه به دست آوردن پول بی‌زحمت همین است، اما در مرز، به کمین خورده بود. تریاک‌ها را از او گرفته بودند و گذاشته بودند، برگردد. عزیز مانند میتی که نه جان دارد و نه نفس به قریه‌ی قُتس برگشته بود تا تکلیفش را بهادر و حیدر تعیین کنند و حال در قرارگاه با زن و بچه‌اش زندانی بود. وقتی شنید که بهادر برگشته است، دلش مانند بید لرزید. قرارش را از دست داد: خدایا! توبه می‌کنم. خط پوز می‌کشم. خدایا! نجاتم بده! گه خوردم که هوس پول کردم. هفت پشتم را گوسفند چرانی کشت و من خواستم از راه آن‌ها برگردم. خدایا! دستم به دامنم. چیزی ندارم که خساره دهم. تهی دستم. بی‌چاره‌ام. فقیر و بدبختم. خدایا! رحم به دل‌شان کن! نگذار زن و بچه‌ام در به‌در، خاک بر سر شوند.

رفته بود به کنج اتاق خزیده بود. جثه‌ی خورد و نحیفش در میان لباس نازک و خاک‌خورده‌اش، می‌لرزید. یارای نگرستن به زن و فرزندان را نداشت. در زیر نگاه‌های دخترکش صفورا آب می‌شد. می‌فهمید، وقتی چیزی برای جبران خسارت ندارد، دخترش را از او می‌گیرند.

صفورا سیزده سال داشت و نمی‌دانست پدرش چه دسته گلی به آب داده است که آن‌ها را به قرارگاه آورده‌اند و زندانی کرده‌اند.

همین قدر می فهمید که پدرش به مشکل سختی برخورد کرده است و غم بزرگی در دل نهان دارد. وقتی می دید که پدر می لرزد و آه می کشد، دلش خرد می شد و می شکست و با چشم های پر از اشک به او نگاه می کرد. جرات پرسیدن را هم نداشت. پدرش پیش از این که به ایران برود، دست سنگینی داشت. هر روز بهانه گیری می کرد. او و مادرش را به زیر مشت و لگد می گرفت و تا می توانست می زد و فحش می داد.

مادر هم روزگار بهتری از دختر نداشت. نامش سعادت بود، اما سعادت را در زندگی ندیده بود. تا به خود فهمیده بود او را به شوهر داده بودند. تا به خانه ی شوهر رفته بود، نان پخته بود، رخت شسته بود و به کنج مطبخ سیاه خزیده بود و رنج شوهر قمار باز را کشیده بود. هنوز جای گرمشت های شوهر را در سینه و شانه داشت. هنوز قبرغه اش درد می کرد و چیزی در گرده اش می خلید. اما با آن هم توان دیدن مویه ی شوهر را نداشت. می فهمید که اگر این ظالم خدا نباشد، فنا می شود. می فهمید که از میان سنگ و کوه خرچ خانه وار را پیدا کردن کار زن نیست. با دنیای دیگری به جز از پختن، شستن و به زیر پای شوهر رفتن و زاییدن آشنا نبود. تا به حال شش طفل زاییده بود که چهار آن بدون رسیدن به دوا و داکتر، سینه بغل شده بودند و مرده بودند. فقط از همه ی آن ها، دو تای شان جان سالم بدر برده بودند، صفورا و صمد. صمد حالا یازده سال داشت و هنوز سرش به سنگ و سفال های دنیا نخورده بود. هنوز غم پدر و مادر را نمی دانست. تنها نگرانی او این بود که نمی گذاشتند از قرار گاه بیرون برود و با هم سن و سال هایش بازی کند.

وقتی عزیز را صدا زدند، چنان ترسید که شاشش رفت و زبانش را جوید. توان بلند شدن از زمین را از دست داد و مانند بز لرزید.

سیامک هروی

بابه سلیمان که در قُتُس به بد دهنی مشهور بود، از پشت در صدا زد:
- عزیز! مثل این که در گل روز به سر زنت بالا شدی که جوابم
را نمی دهی؟

عزیز نالید:

- برو بابه، من خودم می آیم...

بابه سلیمان دست بردار نبود:

- به پاس زن و اولادت به اتاق داخل نشدم، ورنه بیرون کردنت
آسان است. امر بهادرخان است. برایم گفت که تو را زده زده ببرم، اما
دلَم به حال تو جنازه سوخت. بیرون می شوی یا نه؟

عزیز به پا ایستاد، نالیده و ترسیده قدم برداشت. لرزش پاهایش
بیشتر و خاک چسبیده به تنبانش گل شده بود. زن و دخترش سر
به شانه‌ی یکدیگر گذاشتند و گریستند. دروازه‌ی به هم ریخته‌ی چوبی
غزید، باز و بسته شد و عزیز رفت.

بابه سلیمان کلاشینکوفش را به شانه انداخت و گفت:

- عزیزخان! امروز سرنوشتت معلوم می شود. یا تخت می شود یا

تابوت، ترسی ندارد.

اشک‌های عزیز ریخت و زیر لب گفت: تخت نمی شود سلیمان،

تابوت است. مانند روز روشن است که تابوت است.

سلیمان که یک پایش کوتاه تر از پای دیگرش بود، پیشاپیش
می رفت و با برداشتن هر قدم کج می شد و تاب می خورد و تا پای
کوتاهش به زمین می رسید قوسی به کمرش می افتاد، انگار می رقصید.
سلیمان بعد از برداشتن چند قدمی پا نگه داشت، رو برگشتاند و
گفت:

- پدر لعنت بی ناموس! تیز تیز بیا! امروز بهادر تریاک خوردن را

برایت نشان می دهد. از کونت اگر نکشید نام من سلیمان نخواهد بود.

عزیز با عذر گفت:

- سلیمان خان! چند بار برایت بگویم که تریاک‌ها را در مرز، ایرانی‌ها از من گرفتند.

- تو گفتی و ما باور کردیم. تریاک‌ها را گرفتند و پیشانی‌ات را بوسیدند و گفتند که برو برگرد به خانه‌ات، خدا خیرات تو را قبول کند. تو گفتی و ما باور کردیم.

- سلیمان خان زن طلاق باشم اگر دروغ بگویم.

- تو پدر لعنت به زن و ناموس می‌فهمی؟ زن و بچه‌ی خود را گرو می‌گذاری و تریاک به مرز می‌بری و حال آمدی از ناموس گپ می‌زنی. اگر از جای حیدرخان و بهادرخان باشم، یک گلوله به سینه‌ات خالی می‌کنم تا مزه‌ی تریاک را بفهمی!

عزیز هُق زد:

- سلیمان خان! تو به دادم برس! کمکم کن! من تاوان دو کیلو تریاک تو را از زیر زمین هم که بشود، پیدا می‌کنم و می‌دهم. نگذار مرا بکشند. اگر مرا کشتند، دو کیلو تریاک تو دیگر به دست نمی‌آید، اما اگر من زنده باشم امیدی هست که یک‌روزی تاوان تو را بدهم. مزدوری می‌کنم. چوپانی می‌کنم. دزدی می‌کنم. هر کاری که بگویی می‌کنم و تاوانت را می‌دهم. همین جا بنشین که همراهیت گپ بزنم. نرو! مرا چند دقیقه همین جا نگهدار! به بردنم نزد حیدرخان و بهادرخان عجله نکن! من و تو به فیصله می‌رسیم. ضامنم شو! پولت را از زیر زمین هم که باشد پیدا می‌کنم و دینت را ادا می‌کنم.

سلیمان ایستاد. رقص کمر ایستاد. نگاهی به عزیز کرد و با خنده گفت:

- گیریم که دو کیلو تریاک من نقد شد. سیزده کیلوی حیدرخان را چه می‌دهی؟

اخم‌های عزیز بیشتر از پیش درهم رفت و زار به سوی سلیمان نگاه کرد:

- حیدرخان نمی‌بخشد؟

سلیمان پای کوتاهش را به پیش گذاشت و به راه افتاد. تنه‌اش بار دیگر به تاب و پیچ افتاد:

- بیا بیا خیال پلو زن! حیدرخانی که من می‌شناسم یک مثال هم نمی‌بخشد و تو در خواب بخشیدن سیزده کیلو هستی.

چهره‌ی سلیمان پر از چین و چروک بود. نضوار چسپیده به دندان‌هایش سبز می‌زد و گویی هیچ وقت رویش را نشسته باشد، سفیدی ریش و بروتش به زردی گراییده بود. تسمه‌ی تفنگ، جمپیر سیاه، کهنه و خاک زده‌ای او را بر سر شانه جمع کرده بود و از همین رو جمپرش از یک سو کوتاه و از سوی دیگر دراز می‌نمود. وقتی از پل گذشتند و به کوچه‌ی حیدر پیچیدند، عزیز پا زد و دیگر یک قدم هم رفته نتوانست. سلیمان برگشت و تفنگش را از شانه پایین کرد؛ دندان به هم سایید:

- راه بیفت پدر سگ بی‌ناموس! حرکت کن!

اما عزیز همان جا افتاد و یک بار دیگر شاشش رفت. سلیمان رفت و از یخنش گرفت و او را بر روی زمین کشید. رد عزیز از روی زمین خس و خاشاک را جمع کرد و خاک خیس شده‌ی زمین را با خود به جلو کشید و تا چشم سلیمان به تنبان تر عزیز افتاد یقه‌اش را رها کرد و او به پشت به زمین افتاد:

- پدر لعنت حرام‌خور!

او این را گفت و عزیز را به حال خود رها کرد. لحظه‌هایی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و ناگهان چشمش به خر سیاهی افتاد

که در زیر درخت‌های کنار تگاب مصروف چریدن بود. رفت خر را آورد و در کنار عزیز ننگه داشت و او را از زمین بالا کرد و مانند پرکاهی رو به شکم به بالای خر انداخت و با پای کوتاهش به پاردم خر زد و هی کرد:

- تویی ناموس پانزده کیلو وزن نداری باز پانزده کیلو تریاک می‌خوری! حالا تریاک خوردن را برایت نشان می‌دهند.

سلیمان نفس زنان به در خانه‌ی حیدر رسید. خر را همان‌جا ننگه داشت و به مهمانخانه رفت. بهادر و حیدر نان و چای‌شان را خورده بودند و دسترخوان در حال جمع شدن بود. دونفر از محافظ‌های بهادر به نزدیک دروازه نشسته بودند و یک نفر دیگر که سلیمان او را نمی‌شناخت و برای بار اول بود که او را می‌دید- در کنار بهادر نشسته بود. تا چشم بهادر به سلیمان افتاد، پرسید:

- چه کردی سلیمان‌خان! عزیز لیسک را آوردی؟
- آوردم پدر لعنت را آوردم، اما به اتاق نمی‌آورم چون از ترس تنبان تر کرده است.

هنوز سلیمان جمله‌اش را تمام نکرده بود که قهقه در فضای اتاق پیچید. آن‌قدر خندیدند که اشک به چشم‌ها دوید. بهادر بعد از چند دقیقه گفت:

- حتمن ترساندی او را!
- نه، تادم پل با او قصه کرده آمدم. همین که از پل گذشتیم، پاهایش سستی کرد و افتاد. رفتم که او را بلند کنم، دیدم که شاشش رفته است. بار دیگر همه خندیدند و این‌بار حیدر گفت:
- برو سر و رویش را با آب گرم بشوی و رخت پاک به تنش کن! او را دلداری بده و برایش بگو که مشکلش با عزت و آبرو حل

می‌شود، تشویش نکند! و ها اگر او را ترسانده بودی وای به حالت!
سلیمان که با شنیدن گپ‌های حیدر منگ شده بود، خواست بگوید
که دو کیلو تریاک من چه می‌شود، اما صدای حیدر او را تکان داد:
- برو! ایستاد نشو!

سلیمان که در زیر چوکات دروازه ایستاد بود پای کوتاه پس
گذاشت، قوس همیشگی به اندامش افتاد و تا خواست راست شود،
سرش به پله دروازه خورد و پله‌ی درواز به دیوار. بهم خوردن در و
دیوار صدای دلخراشی داد و سلیمان با غضب به بیرون پا گذاشت. عزیز
هنور مانند خورجینی در پشت خر، رو به شکم افتاده بود. بوی تخریش
کننده‌ی خر و عزیز به هم آمیخته بود که از هر سو مگس‌های موذی را
فرامی‌خواند. سلیمان وقتی به خر رسید، لگد محکمی به او زد و هی کرد:
- برویم که لباس نو به تنت کنم، فکر کنم که تو دزد پدر لعنت
را می‌خواهند داماد کنند.

حیدر با بیرون شدن سلیمان سر از اتاق بیرون کرد و گفت:
- سلیمان!

سلیمان گردن خر را گرفت «ایش» کرد و بلی گفت.
- زن و بچه‌ی عزیز را هم با خود بیاوری و سر راهت شریف و
غلام غوث آخند را هم بگویی که بیایند.
- چشم حیدرخان!

سلیمان رفت و حیدر واپس به اتاق برگشت و به بهادر گفت:
- من این سلیمان پا چُت را خوب می‌شناسم. خدا می‌داند که
به خاطر دو کیلو تریاک خود به عزیز چه گفته و چه نگفته است که
شاش بیچاره به تنبان ریخته است.

بهادر یک بار دیگر خندید و رو به مهمان کرد و گفت:
- خوب نثارخان! چایم تمام شد و حال قصه کن که در کمرسبز

چه خبر بود.

نثار که گاهی اسبش را سوار می‌شد و با خبرهای تازه به دیدن بهادر می‌آمد، گفت:

- خبرهای زیادی دارم بهادرخان!
- بگو، بگو که پشت کمرسبز دلم می‌تپد. بی‌قرار قریه‌ام هستم.
- اول این که چند روز پیش منصور تهمینه را در کوه شلاق کاری کرد و چنان شلاق به گردنش زد که بی‌چاره چند روز به بالین افتاد و نالید.

رنگ از رخ بهادر پرید و با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برایش گفته بود که دیگر تو را در کوه نبینم. بزرگ شدی و گوسفند چراندن در کوه برایت خویبت ندارد.
- خوب این را با زبان خوش برایش می‌گفت. چرا او را با شلاق زد؟
- چه می‌دانم بهادرخان! تهمینه را تو می‌شناسی زبان تیزی دارد، شاید به او بد و بیراه گفته باشد.

بهادر چیزی نگفت و لحظه‌هایی به فکر فرو رفت. حرمت منصور را در پیش دوست‌هایش نگه داشت، اما در دل گفت: منصور! شلاقی که به تهمینه زدی به قلبم زدی! من چنان جوابی به شلاقت دهم که تا زنده‌ای داغش را فراموش نکنی. کثافت!

- خوب دیگر چه خبر؟

- بهادرخان! خبر دیگر این که موسسه‌ی خارجی نفر به قریه‌ی ما روان کرده است و پلان دارد که آب و برق برای ما دست و پا کند.
بهادر با تعجب به نثار نگاه کرد و گفت:

- عجب! چشمه ما خشک شده است؟

- نه بهادرخان!

- پس آب چه؟
- می گوید آب چشمه را تا به دروازه خانه‌ها لوله کشی می کند و
برج برقی هم بر روی چشمه می زند.
بهادر لحظه‌ای فکر کرد و ناگهان گفت:
- نه نثارخان! این آدمی که تو می گویی برای کار دیگری آمده
است. آمده است جاسوسی کند. می خواهد احوال مرا به حکومتی‌ها
ببرد.

نثار چرتی زد و گفت:
- راست را پرسسی من هم به همین عقیده هستم. فکر می کنم که
کاسه‌ی زیر نیم کاسه است. تو را خبر کردم که نشود روزی به در دسر
بیفتی.

- سلامت باشی نثارخان! خوب شد آمدی. من به زودی این قضیه
را ته و سر می کنم.

ملا غلام غوث و شریف یکی پی دیگری رسیدند. شریف به دم
دروازه نشست و ملا غلام غوث رفت با بهادر، حیدر و دیگر مهمان‌ها
احوال پرسسی کرد و در کنار حیدر در سمت راست اتاق جا گرفت.
حیدر گفت:

- ملا صاحب! امروز به خیر نیت داریم قضیه‌ی عزیز را فیصله
کنیم. گفتیم خودت هم این جا باشی و اگر به نتیجه رسیدیم، دعا کنی
که جنجال برداشته شود.

ملا غلام غوث در حالی که تسبیح می انداخت، گفت:

- هر چه رضای خدا باشد.

حیدر رو به شریف کرد:

- شریف خان! تو خوب فکرهایت را کرده‌ای؟

شریف جوان بیست و چهار ساله‌ای بود که شش سال تمام تفنگ

در شانه با حیدر از این کوه به آن کوه رفته بود. آرزو داشت زن بگیرد. چند بار به حیدر هم گفته بود که وقت زن گرفتنش است و حال که عزیز به جز از یک دختر دیگر سرمایه‌ای برای جبران خسارت نداشت، موقع رسیدن به آرزویش بود.

- قوماندان صاحب! هر چه تو صلاح بدانی!

- جوان! خدا پدرت را بیامرزد که مرا صاحب صلاح می‌دانی، اما موضوع زن کردن توست. خودت باید ها و نه کنی!

شریف خندید و گفت:

- قوماندان صاحب! از من، ها است. اگر زنده بودم، پول

تریاک هایت را هم می‌دهم.

- پولی از تو نمی‌خواهم جوان! همین که ذمه دارم می‌شوی بس است. همین که می‌گویی قرض دارم هستی، کفایت می‌کند.

دقیقه‌هایی بعد عزیز لیسک همراه با سلیمان رسید. وضع عزیز اندکی بهتر شده بود. سر و رویش را شسته بود و پیراهن تنبان پاکی به تنش کرده بود. عزیز به دم در ایستاد و سلیمان تفنگ در شانه در کنارش. بهادر ابتدا نگاهی به عزیز کرد و بعد رویش را به حیدر دور داد و گفت:

- رستمی که پانزده کیلو تریاک به مرز برده است، همین است؟ حیدر خندید و گفت:

- بلی بهادرخان! رستم ما همین است.

- کجا کردی تریاک‌ها را؟

عزیز اندکی سر بالا گرفت و به سوی بهادر نگاه کرد:

- گیر آدم صاحب! به کمین پاسدارها افتادم.

- چرا زنده‌ای و نکشتنت؟

- نمی‌دانم قوماندان صاحب! مرا رد مرز کردند.

- از چه فهمیدی که پاسدارها بودند؟
- ایرانی گپ می زدند صاحب!
- تو چند بار به ایران رفتی؟
- صاحب! بار اول بود که می رفتم. مرا رفیق هایم خام کردند و گفتند که راه بلد هستند.
- بهادر نیشخندی زد و گفت:
- حیدرخان! به گپ رسیدی؟
- رسیدم، رسیدم. نا رسیده به ایران همه چیز را باخته است.
- خوب حالا همرایش چه می کنی؟
- حیدر رو به عزیز لیسک کرد و پرسید:
- خوب مرد خدا حالا همراهیت چه کنم؟
- عزیز سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. همه به سوی او نگاه می کردند و منتظر جواب بودند، اما دهنش قفل شده بود گویی هیچ جوابی و هیچ راهی برای نجات از این ورطه ندارد.
- حیدر از سلیمان پرسید:
- زن و بچه اش را آوردی؟
- سلیمان که همه در فکر دو کیلو تریاکش بود، به عجله گفت:
- بلی صاحب آوردم.
- کجا هستند؟
- در بیرون از مهمانخانه.
- برو به داخل بیار!
- سلیمان دور خورد و بار دیگر پله ی در را به دیوار زد و بیرون رفت. از پس دروازه صدایش شنیده شد که گفت: بیایید به داخل!
- بعد از لحظه ای سعادت زن عزیز در حالی که چادر سیاهی بر سرش انداخته بود و با دست راست دولبه ی چادر را نزدیک دهن محکم گرفته

بود با دخترش صفورا و بچه‌اش صمد به داخل آمد و در کنار شوهرش ایستاد. حیدر رو به محافظ‌هایش کرد که بر روی تشک دم در نشسته بودند:

- شما بیایید این‌جا کنار ما که عیال‌داری عزیز در جای شما بنشیند.

محافظ‌ها با برداشتن تفنگ‌های شان جا خالی کردند و حیدر با اشاره‌ی دست از زن و فرزند عزیز خواست تا بنشینند. آن‌ها نشستند و به اتاقی که دیگر پر از نفر شده بود، نگاه کردند. سعادت صدای تپش قلبش را می‌شنید. نگران بود. فکر می‌کرد که فامیلش در آستانه‌ی فرو پاشی است. دلش گواهی بد می‌داد. فکر می‌کرد که خود و فرزندانش قربانی قمار شوهر شده‌اند. صفورا در کنار مادرش نشسته بود و از چادر سیاه او گرفته بود. ترسیده بود و رنگ به رخ نداشت. او ابتدا به حیدر نگاه کرد، بعد به ملا و سپس نگاهش به بهادر میخ کوب شد.

بهادر سی سال عمر داشت، مرد لاغر اندامی بود. دست و پای دراز و استخوانی داشت. بینی‌اش دراز بود و چشم‌هایش ریز و فرو رفته. لب‌هایش هم خشک و ترک خورده بود و بروت‌های کم پشت و نازکی داشت. کلاه پکلی به سر گذاشته بود که از زیر آن موهای سیاه و درازش تاب خورده به گردن ریخته بود و جمپیر ابلق نظامی بالای پیراهن تنبان کریمی‌اش پوشیده بود. رنگ سیاه صورتش هم نشانه‌ی کوه گردی‌اش در زیر آفتاب بود.

صفورا با دیدن موی دراز بهادر به حیرت افتاد و با خود گفت: عجب یال درازی دارد. مرد به این مو درازی ندیده بودم. اما زود آن‌چه دیده بود و آن‌چه در دل گفته بود، فراموش کرد. سرش را پایین انداخت و منتظر عاقبت کار شد.

اتاق تن به سکوت سنگینی داده بود. چشم‌های همه به صفورا

دوخته شده بود. همه او را نگاه می کردند و او در زیر نگاه‌ها آب می‌شد. بهادر که دخترک را خوب و رانداز کرده بود، سکوت را شکست:

- حیدرخان! تا چشمم به دختر نیفتاده بود، خیال می کردم خرد است، اما حالا که دیدم، تشویشم رفع شد. نام خدا تازه جوان شده و قد اندامش هم خوب است.

صفورا با شنیدن این چند کلمه مانند این که به زمین فرو رفته باشد، خرد شد و خمید. سرش بیشتر پایین افتاد و چادر مادر را در دست پیچید. دل مادر هم کنده شد: پس این‌ها نیت ستاندن دخترم را دارند. ای وای خدا! چه می شنوم؟ دخترکم هنوز سیزده سال دارد و این خدا ناترس می گوید که جوان شده است. سعادت خواست فریاد بزند که نه، بد جنس‌ها دخترم جوان نیست. خرد است. یک خاشه است. چشم به او نداشته باشید. اما صدایی از او برنخاست و افکارش در میان صدای حیدر که گفت: درست است بهادر خان دختر جوان است، گست.

سعادت با تایید بهادر یک بار دیگر در درون نالید: کودک است هنوز. هنوز دهنش بوی شیر می دهد. دخترکم هنوز به خانه داری نمی فهمد. هنوز به شوهرداری نمی فهمد. هنوز طفل است. مرد بگو که دخترت خرد است. بگو که هنوز دهنش بوی شیر می دهد و به شوهر داری نمی فهمد، بگو مرد! زهره کفک شدم. صدایت را بکش! نگذار دختر ما را بستانند. من زنم که صدایی ندارم، اما تو مردی! صدایت را بلند کن!

سعادت فکر کرد که شوهرش جلو بربادی دخترش را می گیرد و صدا بلند می کند. پس چرا چُپ است؟ پس چرا صدایی از او بلند نمی شود؟

حیدر رو به عزیز کرد که هنوز جا در جا در کفش کن دروازه

سرش پایین، ایستاده بود:

- عزیزخان! حالا تصمیمت چیست؟ با تو چه کنیم.

عزیز جوابی نداد، خاموشی که بود، بود.

- دخترت را به شریف نکاح می کنیم.

بازهم از عزیز صدایی بلند نشد. صفورا خودش را به مادر چسپاند و ناخود آگاه «مادر» گفت. مادر او را به آغوش گرفت و فشرد و سپس به سوی شوهر نگاه کرد، اما شوهر نگاهش را ندید. نگاه‌هایی که صد سخن داشت همان‌طور بی پاسخ ماند. سر عزیز پایین اندخته‌ای که بود، بود.

حیدر صدا زد:

- ملا صاحب بگیر خطبه‌ی نکاح را جاری کن!

ملا غلام غوث کمرش را از بالشت کند، خودش را راست کرد

و گفت:

- باید رضایت جانبین باشد در غیر آن، نکاح جاری نمی شود.

حیدر رو به شریف کرد و پرسید:

- قبول داری؟

شریف بدون معطلی گفت:

- بلی قوماندان صاحب!

سپس از عزیز پرسید:

- دخترت را به شریف خان می دهی؟

عزیز بازهم حرفی نزد. سعادت با صدایی که از گلویش بیرون

نرفت، فریاد زد: بگو نه، بگو که دخترم خرد است.

صدای حیدر این بار بلندتر شد:

- دخترت را به شریف ما می دهی یا نه؟ گپ بزن!

- می دهم، حیدرخان! می دهم.

حیدر نرم خنده‌ای کرد و گفت:
- برو خدا نیک و مبارک کند، بگیر ملا صاحب! خطبه را بخوان!
ملا غلام غوث گفت:
- نه حیدرخان! تنها به ها گفتن پدر خطبه جاری نمی‌شود. دختر
هم باید قبول کند.
حیدر در دل لا حول ولا کرد و گفت خدایا! امروز به چه جنجالی
گیر مانده‌ام. از خدا نترسی برخیزی و در میان این خانه خون جاری
کنی!
- دختری چه نام دارد؟
- صفورا، حیدرخان!
- برایش بگو که ها بگوید.
عزیز اندکی سر بالا کرد و به دخترش که دیگر کامل در زیر
چادر مادر خزیده بود، گفت:
- صفورا دخترم ها بگو، بگو که قبول داری!
همه چشم به صفورا دوخته بودند که فقط از زیر چادر مادر
پاهایش معلوم می‌شد. صدایی از او بر نخاست، خاموش بود. گویی لال
شده است.
عزیز که راه نجاتش را در عروس شدن دختر می‌دید، رفت و
صفورا را از زیر چادر که دست‌هایش را به کمر مادر حلقه کرده بود،
بدر کرد و آورد به دم دروازه. مقابل او زانو زد و آهسته گفت:
- دخترجان! اگر ها نگویی پدرت خلاص است. فیصله است.
می‌کشند مرا. اگر می‌خواهی پدر داشته باشی، ها بگو!
صفورا ناگهان از بی‌پدری ترسید. لرزید و ها گفت. کف زدن‌ها و
اشپلاق زدن‌ها در اتاق پیچید و حیدر از جایش بلند شد و دست صفورا
را گرفت و برد در کنار شریف نشاند و به ملا گفت که شروع کن!

ملا غلام غوث خطبه را شروع کرد و سعادت با چشم‌های پر از اشک از خدا مرگ خواست.

بعد از این که خطبه تمام شد بهادر دست به جیب برد و بسته‌ی پولی را که چهار- پنج هزار افغانی بود، کشید و از همان جا که نشسته بود بر سر داماد و عروس ریخت:

- شریف‌خان مبارک باشد! به پای هم پیر شوید!

شریف که لب‌هایش از زن‌دار شدن ناگهانی می‌لرزید، گفت:

- زنده باشی کا کا بهادر، زنده باشی!

حیدر از جا برخاست، دست شریف و صفورا را گرفت و گفت:

- برخیز! عروس را گرفته برو به خانه‌ات، از طرف من ده روز

رخصت هستی!

شریف از جا برخاست. دست صفورا را گرفت و رو به دروازه رفت. صفورا با گذاشتن چند قدم خودش را به سوی مادر کشید و مادر دستش را به سوی او دراز کرد، اما فشار دست شریف دست کودک را به هم نرساند. صفورا وقتی به دروازه رسید، چنگ به دست پدر انداخت، ولی پدر دست از چنگ او رهاوند و خودش را عقب کشید. گذاشت دختری که دیگر مال مردم است، از دروازه بیرون رود. شریف از اتاق بیرون رفت و صفورا را با خود برد.

سلیمان که تا این دم خاموش در کنار عزیز ایستاد بود، صدا بلند کرد:

- حیدر‌خان! مساله‌ی تریاک خودت حل شد، اما یادی از دو

کیلوی من نکردی! فیصله‌ی چیزی به حق من هم بکن! سال هاست که برایت خدمت می‌کنم، هوای مرا هم داشته باش!

حیدر به او نگاه کرد و گفت:

- سلیمان! عزیز یک دختر داشت و ازش گرفتیم. چیز دیگری

اگر تو خبر داری که دارد و ما نداریم بگو که از او بگیریم و به تو دهیم.

سلیمان گفت:

- حیدرخان! من که به این «لیسک» پدر لعنت نگاه می‌کنم، تمام سرمایه‌اش همان دختر بود که نصیب شریف شد و برد. شما فکری به حال من کنید. همان دو کیلو تریاک حاصل ده سال تفنگ داری‌ام بود. آدم غریب و بیچاره‌ای هستم.

حیدر بی‌حوصله شد و صدایش را بلند کرد:

- ما می‌گوییم نر است، اما تو می‌گویی بدوش! وقتی چیزی ندارد، از او چه می‌گیری؟

- زنش را.

هیاهو و خنده به اتاق پیچید. حیدر بغل‌هایش را محکم گرفت و از شدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شد. اما ملا غلام غوث نخندید، توبه کشید و گفت:

- سلیمان چه می‌گویی؟ زن شوهر دار است!

بهادر بعد از خنده‌ی طولانی، به عزیز که هم‌چنان سرش پایین انداخته بود، نگاه کرد. از دیدنش بی‌حوصله شد. هیچ‌گاهی موجودی به این زبونی ندیده بود. ناگهان به سلیمان اشاره کرد و او را نزد خود طلبد. سلیمان پای کوتاه پیش گذاشت و از میانه‌ی اتاق کج و مچ، تابیده و رقصیده به نزدیک بهادر رفت. بهادر سر در گوشش کرد و چیزی گفت. سلیمان قد راست کرد، کلاشینکوفش را از شانه پایین کرد و همان‌گونه قوس زنان به پیش عزیز آمد و با صدایی هیبت‌ناکی گفت:

- بیرون شو!

عزیز نگاهی به او کرد و تا خواست چیزی بگوید، سلیمان با سر

کلاشینکوف هولش داد و از کفش کن او را به بیرون انداخت.
لحظه‌هایی بعد صدای شیلک کلاشینکوف بلند شد و سپس صدای
چرخیدن و تابیدن سلیمان به گوش رسید. سلیمان پای کوتاهش
را به دروازه کوفت، به داخل آمد و درحالی که تفنگش را به شانه
می‌انداخت، گفت:
- خلاص شد. دیگر شوهر ندارد.

جمع کردن هیزم رفته بودند، به قریه می‌رسیدند و با تن خسته خود را به مسجد می‌رساندند تا همدیگر را ببینند، نماز بخوانند و خبرهای تازه از کار پرویز بشنوند و دوباره راهی خانه‌ها شوند تا شکم‌های گرسنه‌ی شان را سیر کنند و زودتر بخوابند تا در روز دیگر با نیروی دیگر، تکرار روز گذشته را داشته باشند.

اسب ستارخان به نرمی به دنبال مردهای قریه در حرکت بود و بعد از طی کردن راهی سه ساعته، در آرزوی رفتن به طویله و رسیدن به جیره‌ی گاه و جوش.

عثمان جوان بیست و پنج ساله‌ای که پنج- شش ماهی می‌شد از ایران برگشته بود، بر سر سنگی نشسته بود و رسیدن ستارخان را لحظه شماری می‌کرد. همه‌ی مردم کمرسبز وقتی شنیده بودند که صاحب برق می‌شوند از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدند، اما عثمان برای داشتن برق، شوق دیگری و عشق دیگری داشت. او که می‌خواند و تار هم می‌زد، در هرات و مشهد برق را دیده بود و از سهولت‌هایی که برق در زندگی داشت، آگاه بود. با آمدن برق می‌خواست دستگاه ماهواره‌ای بخرد تا آهنگ‌های خواننده‌های محبوبش فرهاد دریا و امیرجان صبوری را ببیند و بشنود. او وقتی نامزد شده بود مانند اکثر جوان‌های دیگر چنچران به خاطر فراهم کردن پول سنگینی که برای بردن عروس، بالایش گذاشته بودند به ایران رفته بود و سه سال تمام روزها به ساختمان‌ها خشت بالا کرده بود و شب‌ها با دوتارش نالیده بود.

تا چشم عثمان از بالای سنگ به ستارخان و نواسه‌اش افتاد، جستی زد و چنان از سر سنگ خود را به زیر انداخت که گویی برادر گم

شده‌اش را باز یافته است. او به سرعت از این سنگ به آن سنگ پرید
و خودش را به کوره راه رساند. سلام داد و پرسید:

- کاکا ستار خبر خوش آوردی؟

ستارخان به او نگاهی کرد و گفت:

- به مسجد که رسیدیم، خواهی فهمید!

عثمان لجام اسب او را گرفت و گفت:

- کاکا ستار تا نگویی یک قدم هم نمی‌گذارم اسبت بردارد.

ستارخان خندید:

- تا رسیدن به مسجد دل به دندان بگیر!

- نمی‌توانم کاکا ستار! از صبح تا حال روی سنگ لحظه شماری

کردم. چشم‌هایم را کلاغ‌ها کشیدند. بگو که خبر خوش داری یا نه؟

- دارم، دارم عثمان‌خان!

- بگو که دلم مانند مشک می‌لرزد.

- برو پنجه به دوتارت بزن که منصور رضایت داد.

عثمان از خوشی فریادی کشید و با رها کردن لجام اسب به سوی

خانه‌اش دوید.

لحظه‌هایی بعد، ستارخان به مسجد رسید و بعد از احوال‌پرسی به

هم‌قریه‌گی‌ها که مشتاق شنیدن حرف‌هایش بودند، گفت:

- رضایت منصور را گرفتم.

این جمله‌ی کوتاه، چقدر شیرین و دوست‌داشتنی بود. مردمی

که در عمرشان خبر خوشی برای قریه‌ی شان نشنیده بودند در آرزوی

شنیدن همچو خبری بودند. همه می‌خواستند همین را بشنوند، اگر

ستارخان برای شان خبر دیگری داده بود، گل‌امیدی که برای روشن

شدن خانه‌های تاریک شان شکفته بود، پرپر می‌شد. ستارخان در میان

مبارک باد و همه‌های که بعد از نوید دادنش، می‌شنید دست به جیب برد و گفت:

- برای محکم کاری کاغذی هم از او گرفتم.
او این را گفت و نامه را به دست محسن خان قریه‌دار داد. او نامه را گرفت و نگاهی به پرویز که در بغل دستش ایستاد بود، کرد و گفت:

- پرویزخان! مثل این است که کارهایت آهسته آهسته ردیف می‌شود.

پرویز که خلاف روستایی‌ها نگران وعده‌ی متزلزلش بود، چیزی نگفت و ستارخان نامه را خواند. محتوای نامه برای اکثر آن‌ها قابل درک نبود، اما از کلمه‌هایش فهمیدند که منصور گفته است مخالف آب و برق شان نیست و از این نوید خوب غرق در شادی بودند.

در آستانه‌ی نماز و ایستادن به درگاه خدا، خبر خوش شنیدن چه صفایی دارد. نماز شام با عشق دیگری ادا شد و ملای مسجد در اخیر برای کامیابی پرویز در کار خیرش دعا کرد.

بعد از دعا و ختم نماز پرویز از بزرگ‌های قریه خواست که چند دقیقه‌ای بمانند تا همراه شان در شروع کارش مشورت کند. آن‌ها با علاقه‌مندی دورش حلقه زدند و چشم به دهنش دوختند.

تهمینه که شنیده بود ستارخان با رسیدن به قریه مستقیم به مسجد رفته است. دستمالش را زیر گلو بسته بود و به مسجد آمده بود و کمی دورتر در پناه ستونی ایستاده بود تا با گوش‌های خود احوال و اخبار نو قریه را بشنود.

پرویز گفت:

- خوب از این که قوماندان منطقه در کار خیر می‌خواهم با کمک شما راه بیندازم، موافقت کرد، خوشحالم. اگر شما موافق باشید فردا کارم را شروع می‌کنم و تا احوال موسسه از هرات می‌رسد، می‌خواهم کارم را از سروی مرض فلج و تبرکلوز آغاز کنم و برای این کار به دو نفر معاون که از جانب موسسه ماهانه ده هزار افغانی معاش نیز برای شان تعیین شده است، نیاز دارم. موسسه برایم گفت که اگر کار راه افتاد، صلاحیت دارم که این دو نفر را از مردم محل انتخاب کنم. شرط این است که سواد و خط و قلم داشته باشند. حال اگر این دو نفر را شما مردم کمرسبز از میان خود انتخاب کنید فردا کارم را شروع می‌کنم. در این چند روز کوه و قریه‌ی شما را چکر زدم. راست را برسید از دیدن قریه‌ی زیبا و بهشت مانند شما و از کوه‌های زیبای آن، هیچ سیری ندارم، اما باید کار هم بکنم تا شما زودتر به آرزوی خود برسید. بعد از گپ‌های پرویز اهالی به سوی محسن قریه‌دار نگاه کردند، انگار در همچو موردهایی همیشه او تصمیم می‌گرفت. ارباب محسن گفت:

- راست را پرسیدی دل من هم بود که برایت بگویم بعد از خبر خوشی که ستارخان آورد، کارت را شروع کنی! خودم قول می‌دهم که در اخیر هر روز بعد از ختم کار تو را به چکر ببرم. دوست دارم در این جا دق نیاوری و برایت خوش بگذرد. دو نفری هم که از ما می‌خواهی، برایت می‌دهیم. ما آدم با سواد کم داریم. یکی من هستم که نیم کله سواد دارم، اما چون قریه‌دار این جا هستم، نمی‌توانم معاونت شوم و همراهی به قریه‌ها بروم. خوشبختانه دو نفر باسواد دیگر هم داریم که یکی برادرم کمال خان و دیگری عثمان است. هر دو را همین حالا معاونت هایت فکر کن! هنوز گپ‌های محسن ختم نشده بود که از بیرون مسجد، صدای

موسیقی بلند شد. محسن گفت:

- «خرس را یاد کن و دانک را به دست بگیر» تا نامش را گرفتم
صدای تار و طبله اش بلند شد.

وقتی مجلس تمام می شد، ستارخان گفت:

- محسن خان! اگر موافق باشی سر از فردا شب مهمانی دوره ای راه
بیندازیم و پرویز هر شب مهمان یکی از ما باشد.
ارباب محسن گفت:

- نه ستارخان! کاری نکن که اربابی را از من بگیری! مهمانخانه ی
من به وسعت چغچران است و دل من به وسعت غور. من از عهده ی
این مهمان که خرجش به اندازه ی یک مرغ است، به خوبی بدر می شوم.
با این حرف ارباب محسن همه خندیدند و تهمینه از پس دیوار پُخ
زد و فوری دستش را به دهن گرفت. صدایش در گلو پیچید و در میان
خنده ی دیگران گم شد.

صدای دوتار عثمان که بلندتر و بلندتر می شد آن ها را به سوی
خود کشید. دیگر گپی برای گفتن نبود و اهالی برای جشنی که در
بیرون بر پا شده بود، شتاب داشتند. هر کس می خواست قبل از منزل
رفتن پنجه هایی که تن دوتار را می خارید به تماشا بنشیند. یکی بعد
دیگری مسجد را ترک کردند. وقتی آخرین نفر از مسجد بیرون رفت،
تهمینه هم با سر انگشت قدم برداشت و نرم از مسجد به بیرون گریخت.

در میدانی مقابل مسجد جشن کاملی بر پا شده بود. در وسط، آتشی
افروخته بودند که شعله هایش سر به آسمان می برد. عثمان کمی دورتر
از آتش بر روی خاک چهار زانو زده بود و با عشق و دل پر امید تار
می زد و در بغل دستش کبیر طبله می نواخت. تار و طبله عجین یکدیگر
شده بود. بچه های روستا و شعله های آتش گویی اسیر صدای تار و

سیامک هروی

طبله شده باشند می رقصیدند و پیچ و تاب می خوردند. پرویز هیچ گاهی در هیچ جایی چنین شادمانی را ندیده بود. محسن دست او را گرفت و برد در کنار عثمان نشاند و خودش هم در بغل دستش نشست. همه آمدند و نشستند. چنین بزمی کمتر نصیب شان می شد. اهالی روستا امشب صدای تار و گپ تار را می فهمیدند و از آن حظ می بردند. محشر شده بود. دم به دم صدای تار و طبله به درون شان می خزید و در رگ های شان جاری می شد.

تهمینه هم خود را به چند دختر و زنی که چادرهای درازی به سر انداخته بودند و دورتر از مردها در زیر درختی جا گرفته بودند، رسانده بود و از ورای بچه های در حال رقص به پرویز نگاه می کرد. وقتی شعله های آتش پیچ و تاب می خورد، صورت پرویز تاریک و روشن می شد، انگار چشم، ابرو، بینی و موی او می رقصید و دست و بازویش بی اختیار شور می خورد. تهمینه گوشه ی دستمال سرش را به دور دهن و بینی پیچاند و خندید: نیمروزی عجب تماشایی شده است. آتش چهره اش را چه عبوس می نمایاند. اگر خوفی از مجلس نبود، نزدیکش می رفتم، آزارش می دادم و بزم تار و طبله را برایش حرام می کردم.

عثمان بعد از نواختن چند نغمه ی مست شروع به خواندن کرد. صدایی که امشب از حلقومش بر می آمد، صدای دیگری بود. امشب حنجره اش قوت و توان دیگری داشت. امشب دیگر حزین نخواند. دیگر در صدایش سوز و گداز نبود. امشب هرچه خواند مست مست بود. او تا نیمه شب خواند و تا وقتی خواند که آتش خاموش شد و هم قریه گی هایش یکی بعد دیگری به پا خاستند و رفتند. وقتی عثمان گلو بست، ارباب محسن گفت:

- خیر ببینی عثمان! امشب بلا کردی! خیلی کیف کردیم. هیچ

وقت این گونه پر شور نخوانده بودی!

عثمان گفت:

- محسن خان راست می گویی! برای اولین بار در زندگی از تهی
دل خواندم. خودم هم نفهمیدم که چه می خوانم، همین قدر احساس
کردم چیزی که از حنجره ام می براید، شور دل است.
- زنده باشی! و خبر خوش دیگر این که به فیصله ی بزرگ های
قریه معاون پرویزخان تعیین شدی! از فردا کارش را آغاز می کند و
تو همراهش هستی!

خوشی بر سر خوشی؛ عثمان فریادی کشید و گفت:

- در خدمتم! از این بهتر نمی شود.

او این را گفت و در حالی که به سوی منزلش راهی می شد، یک
بار دیگر خواند:

گر جهنم ساختم فردوس هم می سازم... ای وطن می سازم
آخر خودم می سازم... آن قدرهایی که می گویند کاهل نیستم... با تفنگت
گر شکستم با قلم می سازم...

محسن به پرویز- که دیگر راه افتاده بود- گفت:

- پرویزخان! از وقتی تو به کمرسبز آمدی جان دیگری به این
مردم بخشیده ای و مانند این که شهد به کام شان ریخته باشی روح و
روان شان زنده شده است.

* * *

نیمه ی شب بود که پرویز با صدای کبیر از خواب بیدار شد. نور
اریکینی که کبیر به دست داشت، چشم های پرویز را آزرده پرویز
چشم هایش را مالید به ساعتش نگاه کرد و بعد با نارضایتی گفت:
- کبیرخان! هنوز سه ساعت دیگر به نماز صبح مانده است.

کبیر بدون این که جواب او را داده باشد، گفت:

- برخیز که ساعتی می شود مهمان ناخوانده داریم. بهادر هم‌رای
افرادش آمده است و با کاکا اربابم مجلس دارد. تو را فرا خوانده است.
پرویز که راجع به بهادر شنیده بود، ناگهان وحشت کرد و لحاف
را بر سرش کشید و از زیر آن گفت:

- برو برای شان بگو هر چه کردی از خواب بیدار نشدم. برای
شان بگو که پرویز خواب خرگوش دارد و به صدای توپ و تانک هم
بیدار نمی شود.

کبیر خندید:

- پرویز خان نترس! بهادر هم قریه گی ماست، آدم بدی نیست.
تمام قصه را کاکا اربابم برایش گفت. او از کار تو خوشحال است.
- خوشحال باشد. در این نیمه شب بی کار مانده است که آمده و
مردم آزاری می کند.

کبیر لحاف را از سر پرویز کشید و با التماس گفت:

- پرویز خان لج نکن! مرا محسن خان فرستاد و گفت که آمدن تو
ضرور است.

پرویز که احساس کرد دیگر خوابش پریده است، از جا برخاست
و با پوشیدن کرتی اش با کبیر به راه افتاد.

قرص ماه در بالای کوه بود و دیگر ابری در آسمان دیده نمی شد،
گویی آفتاب ابرها را با خود برده است، همه ی آسمان مانند آب چشمه
زلال زلال بود. مهتاب بی ریا و پراز صفا، نورش را مانند پارچه ی
کتان سفیدی بر روی کمرسبز پهن کرده بود و آسمان پر از ستاره
بود. ستاره ها انتهایی نداشتند، مانند فرزندهای مهتاب می درخشیدند و
چشمک می زدند و گاه به شهاب سنگی اجازه می دادند از میان شان

بگذرد و با به جا گذاشتن دنباله‌ای، تابلوی آسمان را کامل تر کند.
وقتی پرویز به بیرون پا گذاشت، نسیم سردی به رویش خورد و لرزید. روی زینه ایستاد. دلش نبود به دیدار مهمان ناخوانده‌ای که در نیمه شب آمده بود، برود. واهمه داشت. از هر تفنگ به دستی می ترسید. فکر می کرد که ناگهان اگر سر و کله اش به او خوش نخورد، هر آن کاری که بخواهد، می کند.
کیبر که در لنگه‌ی دروازه منتظر پایین شدن او از پله‌ها بود، گفت:

- پرویزخان چرا ایستاده‌ای؟ برو که منتظر هستند.
پرویز مانند این که صدایی نشنیده باشد، نخست به آسمان نگاه کرد و سپس چشمش به دروازه‌ی حویلی پر کشید. کمی دورتر از جایی که ایستاده بود، نزدیک به دروازه که مهمانخانه‌ی اصلی و بزرگ محسن خان موقعیت داشت، افراد مسلحی کشیک می دادند و دورتر از آن‌ها، جایی که آخورها بود، اسب‌های بی شماری مصروف خوردن گاه و جو بودند.

پرویز دل و نادل از زینه‌ها پایین شد و به مهمانخانه‌ی ارباب محسن رفت. او به محض دیدن پرویز رو به بهادر- که در بالای اتاق نشسته بود- کرد و گفت:

- جوان خیر خواه ما همین است.
پرویز که حدس زد، بهادر همانی است که در بالا نشسته با گام‌های لرزان نزدیکش رفت و با او احوال پرسوی کرد و سپس برگشت و با چند نفر دیگری که در دو سوی دیگر اتاق نشسته بودند، دست داد و بعد رفت در پهلوی کمال و ارباب محسن نشست.
بهادر گفت:

- جوان وقتی نبودی، غیبت تو را کردیم. کارهای خوبی برای

قریه‌ی ما در سرداری، خدا تو را توفیق دهد. اگر نیازی به همکاری ما بود احوال بفرست، ما در خدمتیم. هرچند من از این جا خیلی دور هستم، اما از قریه‌ی خود بی‌خبر نیستم. دیروز بود که شنیدم به این جا آمده‌ای. خبرهای دیگری برایم آورده بودند، اول فکر کردم آمدی این جا جاسوسی کنی و احوال ما را به حکومت ببری. راست را بررسی به قصد کشتن تو آمده بودم. می‌خواستم یک گلوله‌ی ناقابل به مغزت خالی کنم و بروم، اما محسن خان و کمال خان گفتند که تو نفر حکومت نیستی، آشنای آن‌ها هستی و عزم آبادی و ترقی کمرسبز را داری. خوشحال شدم. حالا می‌توانی پشت به کوه، کارت را انجام دهی. او این را گفت و رو به ارباب محسن کرد:

- راستی منصور در چه حال است؟ از این قضیه خبر دارد؟

ارباب محسن گفت:

- راست بررسی بهادرخان نگرانی ما از تو کرده از جانب او بیشتر بود. دیروز ستارخان را فرستادیم تا او را خبر کند و رضایتش را بگیرد.

- خوب چه گفت؟

- رضایت داده است. بر روی کاغذ رضایت داده است.

بهادر قهقه خندید:

- دُمش زیر پای من است که رضایت داده است، ورنه او را تو

هم می‌شناسی و من هم می‌شناسم. بدون سود حتا خود را از این پهلو به آن پهلو هم نمی‌کند.

وسط اتاق چهار- پنج کتری چای گذاشته شده بود و بشقاب‌های نقل و شیرینی هم به هر طرف می‌لولید. حیدر رفته بود در بغل دست بهادر نشسته بود و چهار محافظ بهادر که در دو سوی اتاق مقابل هم نشسته بودند، مانند جل زده‌ها پی در پی پیاله‌های شان را پر می‌کردند و به حلقوم می‌ریختند و در عین حال مواظب بودند که اگر چای بهادر

تمام شود، فوری برایش بریزند.

- خوب جوان نامت چیست؟

پرویز- که به تفنگ بغل دست بهادر نگاه می کرد- تکانی خورد
و گفت:

- پرویز

- خوب پرویزخان! نگفتی که قریه‌ی ما را پسندیدی یا نه؟

- بلی بهادرخان! قریه‌ی شما بی نظیر است. اگر خدا خواست و این مردم نادار صاحب برق و آب شدند و تبرکلوز و فلج طفل‌های شان گم شد بی نظیرتر می شود. قریه‌ی نمونه می شود.

بهادر جرعه‌ی چایی نوشید و گفت:

- خوب به دست تو است. بگیر و شروع کن!

پرویز به خود جراتی داد و گفت:

- نه، خیلی هم به دست من نیست. تمام صلاحیت‌ها به دست موسسه‌ای است که در هرات است. اول مرا فرستاده است تا همکاری مردم را معلوم کند و بداند که مردم این جا می خواهند آب آشامیدنی داشته باشند، تبرکلوز و فلج اطفال شان از بین برود یا خیر، اول باید مطالعه کنم. بعد که این گپ‌ها معلوم شد، تصمیم می گیرد و کار عملی شروع می شود.

بهادر- که به دقت به گپ‌های پرویز گوش می کرد- گفت:

- موضوع قریه‌ی ما باید فرق کند و این مردمی که با تو همکاری می کنند باید فیض بیشتری ببرند.

- درست می گویی بهادرخان! از همین خاطر برای موسسه احوال

فرستادم تا توجه‌ی بیشتری به این قریه کند. هر چند در این جا هنوز کارم را شروع نکردم، اما مردم برایم گفتند که تمامی قریه‌ها چشمه ندارد و مردم در تهیه‌ی آب آشامیدنی به مشکل مواجه اند. شاید برای

آن‌ها چاه عمیق و یک ذخیره مد نظر بگیرند، اما شما با چشمه‌ای که دارید می‌توانید به‌طور دوامدار آب آشامیدنی داشته باشید. فقط لوله کشی نیاز دارید. از این چشمه حتا برق هم می‌شود تولید کرد. در دیگر گوشه‌های کشور از چشمه‌ها خوب استفاده می‌کنند. چشمه‌ی شما یک نعمت بزرگ است.

پرویز بعد از گفتن این جمله خاموش شد و منتظر بهادر شد تا پاسخش چه باشد. بهادر زبان نگشود، اوضاع‌اش دگرگون شده بود و لب‌هایش می‌لرزید. رعشه‌ای سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. چشم‌هایش پر آب شده بود و قطره‌های اشک به گوشه‌ی چشم‌هایش جمع می‌شد. وضعیت او همه را مضطرب کرد. پرویز مشوش شده بود و گپ‌هایی که زده بود ته و سر می‌کرد که مبادا چیزی گفته باشد که او را آزرده باشد. ارباب محسن و کمال هم نگران احوال او شده بودند و می‌ترسیدند که نشود مهمان تا به دندان مسلح رنجیده باشد و ناگهانی بهانه‌گیری کند. تفنگدارهای او هم مشوش شده بودند و بی‌صبرانه منتظر روشن شدن علت گریه و برهم خوردن وضع فرمانده شان بودند تا به اقدامی دست زنند.

ارباب محسن به‌خود جرات داد و پرسید:

- بهادرخان خیریت است، چرا به یک‌بارگی ناراحت شدی؟

بهادر دستمالی از جیب بیرون کرد، اشک‌هایش را پاک کرد و با

صدای گرفته‌ای گفت:

- با گپ‌های این جوان به یاد مادر خدا بیامرزم افتادم. مرض

سل داشت تا که مرد سرفه کرد. به یاد شب‌هایی افتادم که انگار

شش‌هایش از سینه‌اش کنده می‌شد. با هر سرفه، از سینه‌اش لخت

خونی جدا می‌شد. تنها مادرم از سل نمرد. خاله، کاکا و چند نفر دیگر

از خانواده‌ی ما از همین مرض مردند. پیر و جوان مردند. و همین حالا

هم که در دیگر جاها مرض سل کم شده است، در منطقه‌های ما زیاد است. چون شفاخانه، دوا و داکتر نداریم. چون دور افتاده و کوهستانی هستیم. خدا این جوان را خیر بدهد که دل به دریا زده و به این جا آمده است تا زندگی مردم بدبخت ما بهتر شود.

بهادر بار دیگر دستمالش را برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد و بعد بینی‌اش را فش کرد و خاموش شد. دیگر چیزی نگفت. هنوز در گوشش سرفه‌های مادر طنین انداز بود.

گپ‌های او پرویز را متعجب کرده بود. صد سوال بی جواب در ذهنش پایین و بالا می رفت. از خود می پرسید: اگر این مرد خدا این قدر به فکر ترقی و آبادی سرزمینش است، چرا تفنگ بر شانه دارد؟ چرا می جنگد و چرا راه می بندد؟

ناگهان صدای بهادر بلند شد. این بار صدایش رسا بود گویی هیچ بغضی نداشته است:

- پرویزخان! می دانم به چه فکر می کنی! تو بچه‌ی تعلیم یافته‌ای هستی. از نگاه‌هایت می دانم که به چه چرتی! خودم خوب می فهمم که یک دلیل عقب ماننی ما، بد امنی است. بد امنی از تفنگ‌هایی است که به دست من و منصور و دیگران است. هشت سال پیش امنیت خوبی بود. همه‌ی ما در فکر کار حلال بودیم. همه فکر کردیم که حکومتی شد و قانونی شد. فکر کردیم جلو ظلم و خودسری دیگر گرفته شد، اما نشد. آن‌هایی که برای عدالت آمدند، خود بی عدالتی را شروع کردند. چور و چپاول را اول خودشان شروع کردند. وقتی دیدیم مجرم‌ها به جای مجازات قوماندان امنیه، والی، وزیر و یا نماینده‌ی مردم در پارلمان می شوند به خود لرزیدیم و ترسیدیم. وقتی دیدیم که مالیه‌ی زمین‌های ما به جای تحویل شدن به خزانه‌ی بیت‌المال، به جیب والی

و مستوفی می‌ریزد، وقتی دیدیم این‌جا شغلی نیست و جوان‌های ما برای کار به ایران می‌روند و معتاد می‌شوند، وقتی دیدیم بیسوادهای ما، نماینده‌ی شوراهای می‌شوند و یا رتبه دار حکومت، وقتی دیدیم که حکومتی‌های ما خود امنیت قطارهای تریاک را می‌گیرند و وقتی دیدیم کسی که عسکر و پولیس را می‌کشد، بخشیده می‌شود، سلاح بر داشتیم. خودت بگو در این شهر «خربوزه» چه می‌کردم؟ می‌گذاشتم که مانند کهنه خون ما را بچوشند و جان بگیرند. حالا هر کس تفنگ دارد، همه از ترس یکدیگر تفنگ دارند. بعضی‌ها از ترس جان‌شان تفنگ برداشته‌اند و بعضی هم برای چپاول، تا از دیگران پس نمانند. می‌فهمی ما راه‌گیر نبودیم، ما را راه‌گیر و آدمکش ساختند. مردم حالا به گفتار ارجی قایل نیستند. مردم حالا به کردار می‌بینند و این‌ها گفتارشان با کردارشان زمین تا آسمان فرق دارد. من خودم در این لیسه‌ی لعنتی چغچران تا صنف دوازدهم درس خواندم. می‌دانی هر روز سه ساعت راه می‌رفتم و خود را به مکتب می‌رساندم، اما در آخر چه شدم. برایم کاری دادند؟ نه ندادند. پدر خدا بیامرزم هر روز دستم را می‌گرفت و پیش این مامور و آن مامور می‌برد تا شغلی برایم بدهند، اما آن‌ها به‌جای من خویش و قوم‌شان را مقرر کردند. همین حالا برو اداره‌های حکومتی را ببین! همه چوکی‌ها را میان اعضای خانواده‌هایشان تقسیم کرده‌اند. پدر خدا بیامرزم وقتی می‌مرد، می‌گفت که اگر به‌جای مکتب رفتن به کوه می‌رفتی و چندتا بز می‌چراندی حالا زندگی ما خیلی بهتر بود.

جوان! وضع این‌جا با کابل، هرات، بلخ و ننگرهار خیلی فرق می‌کند. در آن شهرها هم چور و چپاول است. خبر دارم که از گاو غدودی به بیت‌المال می‌رسد. از همه مرداری‌ها خبر دارم، اما این‌جا وضع دیگری است. این‌جا از گاو غدودی هم به بیت‌المال نمی‌رود.

این جا همه چیز تقسیم می شود. من، منصور، والی، قوماندان امنیه همه شریک های هم هستیم. یکی در شهر و از پشت میز چور می کند و دیگری در کوه. همه ی ما شریک های همدیگر و مکمل هم هستیم.

بهادر یک بار دیگر خاموش شد و چشم به گلیم اتاق افکند. ناگهان سکوت سنگینی اتاق را درهم کشید. از هیچ کس صدایی بلند نشد. پرویز که حقیقت تلخی را شنیده بود، نمی دانست که به جواب بهادر چه بگوید. رشته ی کلام از دستش رفته بود. لحظه هایی به همین منوال گذشت تا دوباره صدای بهادر بلند شد و سکوت درهم شکست: - اما من پشیمان نیستم. از کوه رفتنم نادم نیستم. چون هیچ وقت غریب آزاری نکردم، هیچ وقتی از کوه نشین های بدبخت چنچران چیزی به زور نستاندم. طرف من حکومتی ها و قاچاقبرها هستند، ظالم ها هستند، حالا من هم از سر آن ها هستم. حالا ما به زبان یکدیگر خوب می فهمیم.

وقتی به این جا می آمدم تصمیم دیگری داشتم، می خواستم کلک این جوان را بکنم و بروم، اما حالا تصمیم عوض شد. برمی گردم به قریه ام، خانه ام را آباد می کنم. حالا که این جوان آمده است تا برق و آب به قریه ی ما تدارک کند به برگشتن دلگرم شدم. اما قبل از آن باید پس به کوه بروم و از آن جا به این حکومتی ها پیغام بفرستم که از مخالفت دست می کشم و به زندگی عادی برمی گردم. تشویش ظلم و ستمی که کرده ام را ندارم، چون می دانم که پرسانی نیست. خیلی ها به کوه رفتند و بعد از چند سال جنگ و راه گیری برگشتند، صلح کردند و بدون این که کسی از آن ها چیزی پرسیده باشد، زندگی عادی شان را از سر گرفته اند. همان طور که از دیگران کسی نپرسید، از من هم کسی نخواهد پرسید. برمی گردم و مانند منصور که سر و ته ی با حکومت و

سیامک هروی

کوهی‌ها دارد، زندگی‌ام را در قریه‌ام شروع می‌کنم. می‌گویند پول، پول می‌آورد و حالا من پول دارم. حالا رشته‌ی کار به دستم آمده است. از کمرسبزه هم می‌توانم به چغچران تسلط داشته باشم. می‌آیم، پس بر می‌گردم. می‌خواهم عروسی کنم و صاحب زن و فرزند شوم. می‌آیم و دیگر یادی از کوه نخواهم کرد.

بهادر این را گفت و چشم به ارباب محسن و کمال دوخت:

- شما چه می‌گویید؟ ارباب نظر تو چیست؟

ارباب محسن که هرگز بهادر را چنین رک و راست ندیده بود و هیچ‌گاهی فکر نکرده بود که او میل به بازگشت داشته باشد، با نرم خنده‌ای گفت:

- بهادرخان! گل‌گفتی! ای کاش برگردی! راست را بررسی از وقتی به کوه رفتی همه دلواپس تو هستیم. می‌ترسیم که یک روزی به مشکل سختی بر بخوری و کار از کار بگذرد.

- می‌آیم محسن‌خان! می‌آیم. اما تو هم باید خدمتی به من بکنی!

- چه خدمتی بهادرخان؟

- به خیر و خوشی وقتی برگشتم از تهمینه خواستگاری می‌کنم.

این رشته را باید قبول کنی!

با این جمله‌ی بهادر، مثل این که پتک سهمگینی بر فرق ارباب محسن خورده باشد، دست و پایش سست شد و عرق سردی به بیخ گوشش خزید. حال کمال هم بد شد و مانند این که تیری در قلبش خورده باشد، قفسه‌ی سینه‌اش سوخت و پرویز انگار غش کرده باشد، چشم‌هایش سیاهی رفت.

بهادر که محسن را زیر نظر داشت، از سیمای متحولش دریافت که از خواستگاری تهمینه مضطرب شده است.

- محسن‌خان! باور کن از تو کرده تشویش او را من بیشتر دارم،

نام خدا بزرگ شده است. وقت عروسی اش است. از روزی می ترسم که بشنوم او را به کسی دادی. می دانم که به چه می اندیشی! فکر می کنی تفنگی اعتبار و عاقبتی ندارد، اشتباه می کنی، حالا بی تفنگی بی عاقبتی است. حالا اگر تفنگ نداشتی اعتبار و حیثیت نداری. اگر تفنگ سر شانه ات نبود، به گپت کسی پیاز پوست نمی کند. من از کوه بر می گردم و پس به قریه ام می آیم. مسلح و با گروهم می آیم. تو نگران خواهرزاده ات مباش! او را خوشبخت می کنم.

او این را گفت و منتظر جواب محسن ماند. محسن مانند این که کر شده باشد و چیزی را نشنیده باشد به سویش خیره نگاه می کرد.

- محسن خان! من آدم بدی هستم. من زورگیری و دخترستانی راهم یاد دارم. هر کاری را یاد دارم، اما در مقابل تو دندان روی جگر می گذارم، چون می خواهم وصلت ما به خیر و خوشی شود. چون می خواهم بر گردم و به امید برگردم. نمی خواهم همین حالا جواب مرا بدهی! وقتی برگشتم، اولین کاری که می کنم عروسی است. فقط امشب خواستم برایت گفته باشم که خواستگارش هستم. خواستم چهارطرفش را خط بکشم که کسی جرات نگاه کردن به او را نداشته باشد. حالا فقط یک کلمه می خواهم از تو بشنوم، می خواهم بشنوم که گپ مرا شنیده ای یا خیر؟

بهادر جمله ای آخرش را با قوت بیشتری ادا کرد و چنان صدایش را بلند کرد که محسن تکانی خورد و گفت:

- بلی بهادر خان! گپت را شنیدم.

- پس که شنیدی برو غم نان را بخور! قبل از طلوع آفتاب از این جا رفتنی هستم. عجله دارم، باید کارهای برگشتم را ردیف کنم.

ارباب محسن به خود جراتی داد و گفت:

- بهادر خان! قبل از این که دسترخوان پهن شود و نان نمک مرا

بخوری یک چیز را برایت پوست کنده می گویم...
بهادر حرف او را قطع کرد و گفت:
- بگو محسن خان! می شنوم.
- تو خبر داری که من زن و فرزندی ندارم و تو این را هم خبر
داری که تهمنه را بعد از مردن پدر و مادرش من بزرگ کردم.
- بلی خبر دارم.
- و این را هم خبر داری که تهمنه دختر با سواد و هوشیاری
است.

- این را هم خبر دارم.
- و تو این را هم خبر داری که تازه شانزده ساله است.
- نه خبر ندارم. فکر می کردم هنوز چهارده ساله است.
- خوب همین دیگر، شانزده ساله هم که باشد هنوز خرد است و
تا خودش برای خواستگارش «ها» نگوید، من هرگز خلاف میلش او
را به شوهر نمی دهم.

پرویز که از زبان محسن جواب سختی شنیده بود، اندکی به حال
آمد و گوش هایش را برای شنیدن گپ های بهادر تیز کرد.
- محسن خان حالا دور تهمنه را خط کشیدم. هر کس به سویش
به نگاه غیر از خواهری دید، وای به حالش است. منتظر گلوله های داغ
باشد.

دوباره وضع پرویز به هم خورد و از نگاه های تهمنه ترسید و در
دفاع از خود برخاست: من هیچ کاره هستم. من برای کار این جا آمده ام.
او است که پشت مرا گرفته و ایلا کردنی ام نیست.

کمال که تا این دم خاموش بود، صدایش را بلند کرد:
- بهادر خان! مهمان ما هستی! جنجال نکن! هر زمانی برگشتی
و به سر خانه و کاشانه ات آمدی و رضایت تهمنه هم بود، ان شاء الله

خواهیم نشست و گپ خواهیم زد. حالا تو کارهای برگشتنت را سرهم کن!

او این را گفت و از جا برخاست و در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت:

- من می روم که غم شکم های گرسنه ی شما را بخورم.

کمال با دل اندوهگین از اتاق بیرون شد و به مطبخ رفت. زنش صنوبر بر سر تنور بود و تا حال سه تنور نان پخته بود. او به نزدیکش رفت و پرسید:

- صنوبر هنوز نان می پزی؟

صنوبر که سخت زله و کوفته شده بود و از سر رویش عرق می چکید، گفت:

- ها مردک هنوز می پزم. خدا زهرمارشان کند. در نیمه ی شب تشنه و گرسنه به خانه ی مردم می آیند، فقط این جا هتل «بازو» باشد. - جوش نزن زن! کاش تنها مساله ی خوردن و رفتن بود.

صنوبر که زن رموز فهم و عاقلی بود، دستش با روفه ی نان در هوا ماند. نگاهی به سوی مردش کرد و گفت:

- خدا مرگم دهد نه که به خواستگاری تهمنه گگ ما آمده اند.

کمال آهی کشید و گفت:

- یک گپ شان همین بود.

صنوبر روفه ی نان را به سر تنور انداخت:

- شما چه گفتید؟

- برادرم جواب شان را داد و گفت که وقت شوهر دادنش نیست.

صنوبر سطل آب را با نوک پا از هواکش تنور اندکی دور کرد

و دست های آغشته به خمیرش را در آن فرو برد و شست. سپس کنج

چادرش را کشید، دست‌هایش را تا آرنج خشک کرد و گفت:
- دیگر نمی‌پزم. می‌خواهند سیر شوند، می‌خواهند نشوند.

همین‌هایی هم که پخته‌ام زهر مارشان شود.

کمال نگاهی به قرص‌های انبار شده‌ی نان کرد و گفت:

- بس است، همین‌هایی که پختی بس است.

او این را گفت و به‌سوی کبیر رفت. کبیر که بزغاله‌ای را کشته بود، تکه تکه کرده بود و به دیگ اندخته بود، مشغول جمع کردن پوست و کله پاچه‌اش بود. خدیجه زن کبیر هم بر سر اجاق که دیگ بزرگی بر روی آن می‌جوشید، چمچه به دست ایستاده بود و منتظر بود تا گوشت خوب پخت شود. تهمینه هم با رفت و آمد میان مطبخ و خانه، ظرف جمع می‌کرد که تا وقت پخته شدن گوشت همه چیز آماده باشد. چشم تهمینه به محضی که به ماما افتاد، پتنوس پر از کاسه و بشقاب را به گوشه‌ای گذاشت، به نزدیک او دوید و پرسید:

- ماما جان! از مهمان‌ها چه خبر؟ کار پرویز را قدغن کردند؟

- نه، به کار او مخالفتی نکردند، رضایت دادند.

صنوبر که دست از نان‌پزی گرفته بود، غرولند زده نزد آن‌ها

رسید:

- حیف نانی که پختیم. حیف بزغاله‌ای که کشتیم. زهر مارشان شود.

مانند مور و ملخ در نیمه شب به خانه‌های مردم می‌ریزند، حرام خورها.

کمال که نمی‌خواست تهمینه از خواستگاری بهادر آگاهی پیدا

کند رو به زنش کرد و با اشاره به او فهماند که راز نگاه دارد. اما

تهمینه انگار دل‌ها را بو می‌کرد و اشاره‌ها را می‌شنید، به دلهره افتاد.

شنیده بود که بهادر خواب او را می‌بیند. ناگهان گفت:

- ماما جان! نه که این بز کوهی به خواستگاری من آمده است؟

کمال دروغ گفت:

- نه، با ارباب راجع به بازگشت خود به کمرسبز مشوره می کرد.
- می خواهد پس بیاید؟
- ها می خواهد با حکومت جور آمد کند و پس بیاید.
- پس به فکر زن کردن هم است.
- کمال تلخ خندیده ی کرد:
- خوب هر جوانی به فکر آینده ی خود است.
- به فکر من نباشد. من زن این بز کوهی نمی شوم. خودم را می کشم و زن این گفتارهای حرام خور نمی شوم.
- نشو، نشو ماما جان! ما هم نمی خواهیم که آهوگک ما نصیب گفتار شود. و حال اگر گوشت پخته شده است، شروع کنید و در ظرف ها بکشید که بخورند و بروند.
- او این را گفت و رویش را به کبیر کرد:
- اول به مهمانخانه غذا ببر و بعد به محافظ ها.
- کبیر که کاسه ی دل و جگر را از وسط مطبخ برداشته بود و می خواست به بیرون ببرد، گفت:
- چشم! تا ده دقیقه ی دیگر دسترخوان را می آورم.
- کبیر بعد از شستن دست های مهمان ها، دسترخوان درازی در وسط اتاق هموار کرد و قرص های نانی که چند لحظه پیش از تنور جدا شده بود، در میانه گذاشت. بوی نان گرم در اتاق پیچید و بهادر با جدا کردن لقمه ای گفت:
- نان خودماست، از گندم کمرسبز است. بوی دست خاله صنوبر را می دهد. راستی هم زندگی ما در کوه، زندگی سگ است. دیرست که در کوه «کماچ»* می خورم. دلم به دنبال یک لقمه نان تنوری پرپر

* کماچ: نانی است که بر روی سنگ داغ و یا در زیر آتش پخته می شود. کماچ را بیشتر چوپان ها در کوه و بیابان می پزند و به سگ ها می دهند و تا کسی مجبور نباشد از آن نخورد.

می‌زند.

بهادر وقتی این حرف را زد، هم قطارهایش خندیدند. بهادر رو به محسن کرد و گفت:

- محسن خان! می‌فهمی چرا این‌ها می‌خندند؟

- نه بهادر خان! نمی‌فهمم.

- به کارشان می‌خندند. چون خودشان خمیر به سنگ داغ می‌مالند

و کماچ می‌پزند.

- خوب تفنگ را بگذار که دیگر کماچ نخوری!

- کنایه‌ات را گرفتم، اما به دل نگرفتم. نمی‌خواهم با تو لج کنم.

سر دسترخوان تو نشسته‌ام. دستم به زیر ساطور توست. تفنگ را هم

نمی‌گذارم، تفنگ را که گذاشتم هیچ هستم. این تفنگ برایم روزی

می‌دهد. تفنگ قدرت است، پول و ثروت است، اعتبار و حیثیت است.

اگر تفنگ را گذاشتم هر شغالی برایم شیر می‌شود، اما حالا خودم شیر

هستم. زور مرا کسی ندارد.

ارباب محسن خندید:

- بهادر خان! به خیر خویش، خود دانی! ما به جای تو تصمیم گرفته

نمی‌توانیم. اگر مشوره‌ای هم بدهیم آن را کنایه فکر می‌کنی. پس

خوب است که چیزی نگوییم.

- راست می‌گویی محسن خان! از زمانی که خودم تصمیم گرفتم و

با کسی مشوره نکردم، آدمی شدم. بگذریم؛ بگو مگوی من و تو زیاد

شد. راستی امشب کمال خان برادرت خاموش است. انگار رماهش را

آب برده باشد، یکسر چُرت می‌زند.

محسن به طرف برادرش نگاه کرد و گفت:

- کمال خان آدم کم حرفی است و اگر من به مجلس نشسته باشم

تا از او چیزی پرسیده نشود، گپ نمی‌زند.

- شیر مادرش که تا به حال احترام برادر را حفظ کرده است. اما ما با این کوه رفتن خود وحشی شدیم، تمام رسم و آداب زندگی از دست ما رفته است.

یک بار دیگر زبان محسن خارید. خواست بگوید که خود کرده را گله‌ای نیست، اما زبان پس کشید و به کبیر که با پتنوس داخل شده بود گفت:

- کبیرخان! زود شو! بشقاب گوشت را نزد بهادرخان بگذار که خود را از نان خشک سیر کرد.

کبیر پتنوس را به زمین گذاشت، بشقاب گوشتی برداشت و بر روی سفره در مقابل بهادر گذاشت. بهادر بشقاب را از جایش برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد و بویی عمیق کشید:

- جان می‌بخشد. چه عطری دارد. دستت درد نکند خاله صنوبر! به خاطر دست پخت لذیذ تو هم که شده دامادت می‌شوم.

پتک دیگری بر سر محسن و کمال وارد شد و پرویز در دل گفت: اجلت شود؛ خدا تو را پس نیاورد.

بهادر قبل از این که دست به بشقاب گوشت دراز کند گفت:

- محسن خان شما نمی‌خورید؟

- نه بهادرخان ما در نیمه‌ی شب چیزی نمی‌خوریم. شما نوش جان

کنید که راه درازی در پیش دارید.

- خوب پس به اجازه‌ی شما!

بهادر این را گفت و دست به سوی بشقاب برد. تکه گوشتی روی نان گذاشت، به دهن برد، با ولع زیادی جوید و بعد از فرو دادن، دوباره گفت:

- زنده باشی خاله صنوبر! عمرت دراز باشد! دستت درد نکند! او لقمه‌ی دیگری برداشت و با نگاهی به سوی حیدر و دیگر

همقطارهایش گفت:

- بخورید، بخورید که در کوه چنین گوشت پر مزه‌ای در خواب هم نمی‌بینید.

لحظه‌هایی بعد، از گوشت، خرمنی استخوان بر روی دسترخوان انبار شد و چند گیلاس آب، لقمه‌های اضافی را به شکم‌ها ته نشین کرد. بهادر تفنگش را برداشت و گفت:

- ما می‌رویم، تا آفتاب بدر نشده است، باید خود را از حدود ولایت دور کنیم، اما زود بر می‌گردیم و تو محسن خان خوب فکر کن! داماد بهتری از من نمی‌یابی!

محسن چیزی نگفت، پرده‌ی در اتاق را بر سر پله انداخت و قبل از این که بهادر با افرادش اتاق را ترک کنند، خودش پا به بیرون گذاشت و به دروازه‌ی حویلی رفت.

اسب‌ها که آب و جو شان را خورده بودند و کافی خستگی زدوده بودند، در کوچه قطار بودند. اسب سمند بهادر هم در دم در منتظر سوارکارش بود. بهادر لجام گرفت و پا بر زمین گذاشت و قبل از این که هی بگوید، گفت:

- محسن خان! تا دیدار!

او این را گفت و هی کرد. اسب شیهه کشید و به‌هوا پرید و دیگر اسب‌ها به دنبالش. مانند این بود که نباید کسی از کسی عقب بماند. تمامی سوارها با یک صدا هی گفتند و شلاق بر گرده‌ی اسب‌ها زدند. در یک لحظه‌ی کوتاه، خلوت کوچه برهم خورد و سگ‌ها بر سر بام‌ها دویدند و با عوعو شان سوارها را بدرقه کردند.

با پیچیدن سوارها از گردنه‌ی کمرسبز، باد سردی برخاست و به صورت پرویز و دو برادر شلاق کشید و تن آن‌ها را لرزاند. محسن

گفت:

- بروید. لعنت خدا بر شما!

او به حویلی رفت و به تهمینه گفت:

- از فردا بیرون شدنت از حویلی قدغن است.

و تا هنوز ساعتی به صبح باقی بود، می شد قدری خوابید. کمال

گفت:

- بیا پرویزخان! من و تو هم برویم به بالاخانه، چشمی ببندیم تا

فردا خدا مهربان است.

* * *

دل تهمینه مانند مرغی وحشی به دام افتاده‌ای خود را به قفسه‌ی سینه می‌زد. کندویی از غم شده بود. خانه‌ی کوچک گلی جایش نمی‌داد. بی‌قرار بود. مامايش گفته بود که دیگر از خانه بیرون نشود. دختر خانه نبود. بره‌هایش را دوست داشت و عاشق گل‌های وحشی و نوای کبک‌های کوه بود. از جوانی اش بیزار شده بود. از اندامی که روز به روز رشد می‌کرد و فربه می‌شد، متنفر بود. دلهره داشت. از بهادر دلهره داشت. آمدن او در نیمه شب و قرنطین شدنش از جانب ماما و نگاه‌های پرعاطفه‌ی صنوبر با هم بی‌رابطه نبودند. پس بهادر خواستگاری اش کرده است. هم از «ها» و هم از «نه» گفتن مامايش هراس داشت. اگر مامايش، ها می‌گفت دیگر تمام بود. همه امید و آرزویش به خاک یک‌سان می‌شد. می‌مرد و دیگر زندگی برایش معنی نداشت و اگر مامايش نه می‌گفت، بیخس را می‌کند. نه گفتن برای این آدمکش‌های خدا ناترس محال است، به معنای به زیر دار رفتن است. خدایا! در چه مصیبتی گیر افتاده‌ام. در این جهنم، زیبایی به چه درد می‌خورد؟ در این جا اگر دختر جوان و زیبا بودی شکار

کرگس ها می شوی. ناشکفته پرپر می کنند. می بردت به خانه ای که هرگز راه خروجی ندارد. اما کورخوانده اند، من از آن هایی نیستم که مانند بز بلرزم و تباه شدنم را نگاه کنم. های نیمروزی! تو دل داری؟ تو به دلدادگی می فهمی؟ تو می فهمی که به کجا آمدی؟ من آب و برق تو را کار ندارم، وقتی لاشخورها آمدند و مرا بردند دیگر روشنی به چه دردم می خورد! دیگر آب نل چه دردی را دوا می کند، بگذار سل شوم و بمیرم. بگذار همه ی این بدبخت ها بمیرند. مردن خیلی بهتر از زندگی فلاکت بار است. این جا حرف اول را تفنگ می زند. این جا هنوز سرزمین چپاولگرها است. این جا خون آدمی زاد به توتی نمی ارزد. می گویی که کمرسبز بهشت است، سر سبز است، چشمه ی زلال دارد، هوای جان بخش و پر نشاط دارد؟! تو ظاهر این جا را دیدی! هنوز به گفتارهایش سر نخوردی! هنوز آدم خورها به سراغت نیامده اند. پیش از این که به سراغت بیایند، کار موسسه را بگذار و برو! دست مرا هم بگیر و با خودت ببر! مرا از این جا ببر که دیر یا زود نصیب گفتارها می شوم. به هر جهنی که می روی برو! به جایی برو که دست این گفتارها به من و تو نرسد. می گویی که نیمروز با آب و هوایش به جهنم می ماند. می گویی که توفان ریگ خانه و قریه ات را مدفون کرده است، اما همان نیمروز جهنم از این بهشت پر از گفتار بهتر است، همان توفان ریگ صد بار بهتر از هوای جان بخش این جاست.

می دانم که تو ترسویی و دل مرغ داری. از نگاه هایم فرار می کنی و تا چشمم به چشمت می افتد آب می شوی و از من رو می گردانی. آمدی که در این جا کار کنی و معاشت را خرج خواهر و مادرت کنی؟! زهرمارت می کنند. گوسفند و گاو ما از دست این ها در امان نیست و تو می خواهی از دهن اژدها نان بخوری؟ نیمروزی! این لقمه به دهن کلان است. از گلویت پایین نمی رود، خفیات می کند. تقدیر

تو را به این جا آورده است که مرا ببینی و عاشقت شوم. قلبت آن چه را می جسته، یافته است. بیشتر از خدا چه می خواهی؟
تهمینیه مقابل آئینه ای رفت که در دیوار اتاق به میخ آویخته بود. خیلی وقت می شد خودش را در آئینه ندیده بود. آئینه را خاک زده بود. آن را با گوشه ی آستینش پاک کرد و نگاهی به آن انداخت. احساس کرد، دلش خیلی تنگ شده است. چهره اش را آشفته دید. آن چه در دلش گفته بود در سیمایش نقش بسته بود. ابروهای سیاه و پر پشتش درهم خمیده بود و چشم های آهو مانندش غمین بود. گره های دستمال سرش را از زیر گلو باز کرد. دستمال موهای پر پشتش را به سر چسپانده بود و ژولیده اش کرده بود. به مویش شانه زد. با چند حرکت شانه چهره اش در زیر خرمن مو پنهان شد و زلف هایش با تاب و پیچ به صورت و گردنش ریخت. دستش را به آهستگی به زیر موهایش برد و رشته ی تابیده ای که مانند موج های پی هم از پیشانی به صورتش ریخته بود، بالا زد. آئینه بار دیگر نمودار چشم و صورتش شد. سرش را کج کرد و گویی پرویز در مقابلش ایستاده است، گفت: دیگر چه می خواهی؟

تهمینیه ناگهان فکری کرد و آئینه را به حال خودش رها کرد. رفت پرده را کنار زد و از روی تاق بکس کهنه اش را پایین کشید و به عجله آن را گشود و پیراهن سرخ روسینه دوخته اش را - که ماما کمالش چهار، پنج ماه پیش از هرات برایش آورده بود - برداشت و به تن کرد. پیراهن او را فشرد و به سختی از کمرش پایین رفت. پیراهن تنگ شده بود. دامنش را با دشواری پایین کشید و چین های آن را آراست و سپس یخنش را هموار کرد و دستی بر روی سینه کشید. پیراهن تنگ، سینه هایش را چون دو کبک در حال رهیدن می نمایاند. پیراهنش را اندکی بالا کشید تا برجستگی سینه ها کمتر

سیامک هروی

شود، اما فایده‌ای نکرد. خندید و واپس به سوی آئینه دوید. آئینه این بار مالا مال از رنگ سرخ پیراهن، گیسوی مشکین، گردن رسا و چهره‌ی بلورین شد. آئینه دیگر اخمی ندید. ابروهای درهم خمیده‌ی چون دُم مار، نگهبان چشم‌های سیاه شده بود و مژه‌های دراز بر روی پلک‌ها دیگر سنگینی نمی‌کرد. بینی، کشیده معلوم می‌شد و کبودی از روی لب‌ها رفته بود و جایش را به رنگ گلابی داده بود و نرم‌خنده‌ای گودی به گونه‌هایش انداخته بود.

آئینه گویی دختر چند لحظه پیش را به یاد نداشت. تهمینه ناگهان به شراره‌ای بدل شده بود که هیچ اخمی در سیمایش نبود. دو باره به مویش شانه زد و گیسوهایش را برد و به پشت گوش‌ها حلقه کرد و به آئینه گفت:

- حالا به دیدنم می‌آیی نیمروزی!

او این را گفت و به عجله به سوی دروازه دوید. می‌دانست که ماماهایش نیستند و به مراسم فاتحه‌ای در قریه‌ی بغل دست رفته‌اند. فیروزه صدا زد. فیروزه دختر کبیر بود و ده سال داشت. او که در دهلیز با عروسک‌هایش بازی می‌کرد به سوی تهمینه دوید و گفت:

- بلی عمه جان!

- برو به مهمانخانه، نیمروزی را از خواب خرگوش بیدار کن و

بگو عاجل بیاید که من ضعف کرده‌ام!

فیروزه با تعجب به او نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید،

مجالش نداد:

- بدو!

دخترک رفت و تهمینه برگشت و زیر لب قم قم کرد: می‌دانم که دیشب نخوابیدی، اما خواب هم اندازه‌ای دارد. از چاشت هم گذشت و تو بی‌غم باش به یک پهلو افتاده‌ای و خُر می‌زنی! او این را گفت

و به بلند اتاق رفت و روی تشک چهار زانو نشست. دامنش را مانند چتر سرخی بر روی پاها هموار کرد و دست‌هایش را، بی‌رمق به دو سویش رها.

لحظه‌هایی بعد صدای پرویز را شنید که از دخترک می‌پرسد: در کدام اتاق است؟ مثل این که فیروزه اتاق را با دست نشان داده باشد، صدایش شنیده نشد. پس نیمروزی در حال آمدن است. همان‌طوری که نشسته بود، سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای پرویز را شنید که پرسید: ضعف کرده؟ فیروزه گفت: ها خودش گفت که ضعف کرده. تهمینه خندید و گفت: بی‌عقلک کاری نکن که داکتر ترسو بر بالین مریض نیامده فرار کند!

پرویز به دهلیز رسید و فیروزه واپس به جان عروسک‌هایش رفت. پرویز پرده را عقب زد و به داخل آمد. تهمینه گردنش را کج کرده بود و سرش را روی دیوار نگهداشته بود، اما نشستنش همانی بود که بود. پرویز همان‌جا ایستاد. خشکش زد. تهمینه را هیچ‌گاهی این قدر زیبا ندیده بود. به آتشی می‌مانست. مانند چراغی می‌سوخت. خرمن مویش پیچ و تاب خورده به گردن و شانه‌هایش ریخته بود. پرویز با دیدن لباس سرخ و موی شانه زده‌ی تهمینه احساس کرد که حقه‌ای در کار است. در ماند، بماند یا برود. صدای تهمینه او را از چُرت رهاوند:

- مریض را معاینه نمی‌کنی؟

پرویز آهسته گفت:

- به مریض نمی‌مانی!

- می‌مانم نیمروزی! به پیراهنم نبین، رنگ سرخ آن به خون جگرم می‌ماند. من به آفتاب لب بام می‌مانم. زود می‌پرسم، مرا بر می‌دارند و می‌روند. طعمه‌ی کرگس‌ها می‌شوم.

سرتا پای پرویز به رعشه افتاده بود. به سوختن شروع کرده بود. نگاه‌ها و گپ‌های ته‌مینه دلش را شوراند. احساس از دست دادنش را کرد. با ناباوری پرسید:

- ته‌مینه چه می‌گویی، نمی‌فهمم.

ته‌مینه جوابش را نداد. سرش را از دیوار جدا کرد و گفت:

- بیا بنشین که نگاهت کنم. شاید دیگر مجالی برای دیدارت نباشد.

پرویز نزدیک نرفت. همان‌جا بهت زده ایستاده‌ای که بود، بود. ته‌مینه دل به دریا زد و ناگهان آن‌چه در دل نهان داشت و به پای پرویز ریخت:

- می‌دانم که خاطرخواهم هستی. همان شب که زخم گردنم را دوا زدی از نگاهت فهمیدم که مرا پسندیدی. شویم شو! نگذار مرا گفتار ببرد. مرا با خودت ببر! از این‌جا برو و دیگر نگو که کمرسبز بهشت است. اگر مرا به این لاشخورها روا داری، پس خودت برو! تنها برو! و دیگر کمرسبز را فراموش کن! مرا فراموش کن! انگار دیدار من و تو خوابی بوده است. انگار ته‌مینه‌ای ندیدی. خوب می‌فهمم وقتی مرا بردند، این‌جا دوزخت می‌شود. دیگر آب زلال چشمه و هوای جانبخش کوهسار برایت لذتی ندارد. به سراغ تو هم می‌آیند. دیر یا زود بند دست تو را می‌گیرند و می‌گویند که پول موسسه را بده! ما آب و برق کار نداریم. پس معطل نکن! تا دیر نشده است به‌جنب و برو!

پاهای پرویز سستی کرد و همان‌جا نشست. دختری مهر و و غریبه‌ای مانند دسته گلی خودش را نثارش کرده بود. برایش گفته بود که مرا بردار و برو! برایش گفته بود که نگذار مرا لاشخورها بخورند. شویم شو!

صدای ته‌مینه را شنید که گفت:

- می دانم که ترسوئی. می دانم که همین حالا برایم جوابی نداری!
فقط می خواهم از زبانت بشنوم که در دلت برای این دختر کوه جایی
هست؟

پرویز می خواست فریاد بزند: ها ها هست. خیلی هم هست. اصلن
دیگر دلی ندارم. در همان روز اول تو او را از من گرفتی. اگر تو
مرا در کمرسبز دیدی، من تو را سالها پیش دیده بودم. در خواب
دیده بودم. با تمام وجود می خواهمت، اما همت بردنت را ندارم.
نمی خواهم به کمال خان و محسن خان ماماهایت خیانت کنم و بگویم
که مرا از آب و برق شما تیر دست تهمنه را به من بدهید که بروم. نان
و نمک شان را خورده ام، نمکدان شان را نمی شکم. ای وای خدایا! این
چه سرنوشتی است؟ چه تقدیری برایم رقم زدی؟ با این مهروی دیوانه
چه کنم. کجایش ببرم؟ دیگر به نیمروز خانه ای ندارم، پناهی ندارم. او
را به زیر کدام سقف ببرم. ای خدا! خانه را از من می گیری و صاحب
خانه برایم می دهی؟ این چه داد و گرفتی است؟

- چرا خاموشی؟ یک کلام بگو خاطرخواهم هستی یا نه؟
صدایی که انگار از پرویز نبود به آهستگی لب هایش را به هم زد:
- هستم تهمنه! خیلی هم خاطرخواهت هستم.
تهمنه فریادی زد و گویی زمین او را لگد محکمی زده باشد،
از جایش پرید و به سوی دروازه دوید. پرده را کنار زد و با صدای
دلنوازی گفت:

- نیمروزی برو! خاطرم آسوده شد. اگر نصیب کفتار نشدم، زنت
می شوم. از من هیچ وقتی سیر و پشیمان نخواهی شد و حالا برو! تا که
ماماهایم نیامده اند از کلبه ام برو!

پرویز از اتاق تهمنه بیرون رفت. فیروزه در دهلیز یک دست

سیامک هروی

عروسکش از شانه کشیده بود و درمانده به آن نگاه می کرد. پرویز پرسید:

- دست عروسکت را شکستی؟

- نه نشکستم، خطا خورد.

- بیا که درستش کنم.

فیروزه با خوشحالی به سوییچ دوید عروسک را با دست جدا شده

به پرویز داد و گفت:

- اگر دستش درست شود، عروسی اش می کنم.

- با کی؟

- با تو

پرویز خندید:

- من با عروسک، عروسی نمی کنم.

- نکن! عروسک مقبول من ده تا خواستگار دارد.

- کو، کجا هستند خواستگارهایش؟

- پشت کوه هستند، با حکومت جنگ دارند. فارغ که شدند با

اسب سفید می آیند و او را می برند.

پرویز بار دیگر خندید و گفت:

- بگیر عروسکت جور شد.

فیروزه با عجله عروسک را از پرویز گرفت و به کنج دهلیز دوید

و از همان جا رو برگشتاند و پرسید:

- عمه جانم خوب شد؟

- خوب شد. خیلی هم خوب شد.

صنوبر که در پس کلکین ایستاده بود و آمد و رفت پرویز را دیده بود و گفتگوی فیروزه با تهمنه را شنیده بود، سرش را میان دو دست گرفته بود و مات و مبهوت مانده بود. ای وای خدایا! بره گک

بی مادر ما دل باخته است. دل به نیمروزی داده است. خاک بر سرم. می خواهی عروس غریبه شوی! می خواهی زن این کاکلی پاچه ورمالیده شوی؟ نه او از سر ما نیست. اجنبی است. خانه و کاشانه‌ی او پشت کوه قاف است. اگر تو را ببرد، ماماهایت زهره کفک می شوند. یک شب تو را نینند، قیامت می شود. مادرک! جادو شدی؟ این نیمروزی فلاکت به کجا بود که مانند سمارق سبز شد. آهای خدا! این بلاها از کجاست؟ چرا بر سر ته‌مینه‌ی ما نازل می شود. شب پیش بهادر با رمه‌ی سگش آمد. امروز این نیمروزی چشم ته انداخته به پوست طفلک ما خزید. دروغ می گوید که به تداوی سل و ساختن برق آمده است. همه دروغ است. آمده تا سر ته‌مینه را زیر بالش کند، بردارد و ببردش. نه نمی گذارم، این خیال نکبت را از سرت بیرون می کنم.

صنوبر ناگهان به سوی اتاق ته‌مینه دوید و به محض پرده را کنار زد، خشکش زد. ته‌مینه با پیراهن سرخ و موی شانه زده به پیش آینه ایستاد بود و گیسویش را می بافت. صنوبر آهسته نزدیک رفت و گفت:

- مادرک من چه می بینم؟ پیراهن سرخ به نیمروزی پوشیدی؟ موی به او شانه زدی؟

ته‌مینه رو از آینه برگرداند و بی هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- ها زن ماما! من دل به نیمروزی دادم. خاطرخواهش شدم. او را پسندیدم. نیمروزی به هزارتای بزکوهی می ارزد. قد و قواره دارد. دل مهربان دارد. شرم روی است. بی جرات است. سر به زیر است، اما آدم کش و راه گیر نیست. آمده است به مردم غریب ما کمک کند نه این که نان زیر بغل شان را بستاند. من زن بهادر آدمکش نمی شوم. اگر مرا به او بدهند، خودم را می کشم و نمی گذارم دستش به من برسد. - اما ماما اربابت جوابش داده است و گفته است که دختر برایش

نمی دهد.

تهمینه زهرخندی زد و گفت:

- نه زن ماما! ماما محسنم هرگز به او آدم کش خدا ناترس نه گفته نمی تواند. زور تفنگ را ندارد. اگر به رضا نشد، مرا به زور می برد. اگر زنده بودم و زنده بودی، می بینی!

رنگ از صورت صنوبر پرید. پس من نیمروزی را به ناحق نفرین کردم. پس تهمینه گگ ما پشت کوه سیاه باشد بهتر است:

- ای وای خاک بر سرم! مادرک این چه حال و روزی است که بر سرت می آید.

تهمینه نگاهی به چهره‌ی وحشت زده‌ی زن ماما کرد و گفت:

- زن ماما! مدتی می شود که دلم آرام ندارد، خواب از چشم‌های من رفته است. هر لحظه احساس می کنم که گفتارها می آیند و مرا می برند. دل نازکم بی قرار است. آرام ندارد. زن ماما جان! من مادر به خود ندیدم. دست من بی مادر را بگیر! برایم راه و چاره‌ای نشان بده! مرا می برند و از غم ماما هایم می میرم.

تهمینه ناگهان خود را به آغوش زن ماما رها کرد و تا توانست گریست. چنان زار گریست که دل صنوبر لرزید و واریخت و جلو گریه‌اش را گرفته نتوانست. هر دو در آغوش هم تا توانستند، گریستند. لحظه‌هایی بعد صنوبر هق هق زنان گفت:

- گریه نکن! گریه نکن! مادرت من هستم. همه‌ی ما تو را دوست داریم. تو نگین خانه‌ی ما هستی، تو چراغ خانه‌ی ما هستی! تو نباشی ماما محسن و ماما کمالت می میرند. بدون تو برای ما زندگی چه معنی دارد.

صنوبر این را گفت و به یاد چهار دخترش افتاد که با بزرگ شدن یکی یکی پی دیگری به خانه‌ی شوهر رفته بودند. بخت هر کدام را به

گوشه‌ای از غور انداخته بود و خانه‌ی نزدیک ترین آن‌ها یک روز با کمرسبز فاصله داشت. هیچ بچه‌ای نزیایده بود تا کنارش باشد و برایش عروس بیاورد. فکر کرد سرنوشت دختر همین است. یک روز نه یک روز یکی می‌آید و دستش را می‌گیرد و می‌برد.

صنوبر دستش را برد و اشک‌های ته‌مینه را پاک کرد:

- پس اگر نیمروزی چشم به تو دارد، چرا خواستگاری نمی‌کند؟
چرا دستت را از ماما محسنت طلب نمی‌کند؟

- نمی‌دانم! من هنوز دلش را نمی‌دانم. من رسم و رواج‌شان را نمی‌فهمم. تا به طرفش نگاه می‌کنم، آب می‌شود. می‌لرزد و دست و پایش را گم می‌کند. شاید به زن گرفتن عجله‌ای نداشته باشد. چه می‌دانم! شاید بیشتر از من به کارش فکر کند.

صنوبر دستی به خرمن موی ته‌مینه کشید:

- من با او گپ می‌زنم. دور از چشم ماماهایت با او گپ می‌زنم و برایش می‌گویم که به فکر کار در این‌جا نباشد. ما برق کار نداریم! پدر و پدر کلان‌های ما را چراغ پیه‌سوز کشت. دل بی‌غم در کنار اریکین هم خوش است. برایش می‌گویم که ما آب نل تو را هم نمی‌خواهیم. برایش می‌گویم که بگذار مرض سل مانند سال‌ها که مردم را کشت، بکشد، اما تو از این‌جا برو! ته‌مینه را هم بردار و برو! هرچه دور باشی باز آدم به آدم می‌رسد. دور باشی بهتر از آن است که ته‌مینه‌ی نداشته باشیم.

* * *

پرویز دیگر به اتاق نرفته بود. راهش را به میان قریه کج کرده بود. خواسته بود برود و دردش را با کوه و آب چشمه تقسیم کند. دردی دیگر، سوزی دیگر و گدازی دیگر به تنش رخنه کرده بود.

سیامک هروی

به دختری دل داده بود که از شنیدن نام خواستگارش همه می لرزیدند. بهادر شب گذشته دور تهمینه را خط کشیده بود و گفته بود که هر کس به سویس به نگاه غیر از خواهری دید، وای به حالش. منتظر گلوله‌های داغ باشد. پس گلوله‌های داغ منتظرش بود. پس با این دلدادگی، خواهر و مادرش بی پرویز می شدند. کارش به باد هوا می رفت. مردم چه خواهند گفت. این روستا نشین‌های بیچاره که به امید آبادی قریه‌ی شان به او دل بسته بودند، چه می شد؟

نه، به بی راهه می روم، هدف آمدنم این نبود. خدایا! این تهمینه دیگر کیست؟ این مهروی شرور دیگر از کجا پیدا شد؟ من در کجا هستم؟ من این جا در چغچران چه می کنم؟ این توفان ریگ تنها پدر و برادرم را نکشت، مرا هم پیچاند، به هوا بلند کرد و به کوهایی که در زندگی خواب آن‌ها را ندیده بودم، انداخت.

کوچه در زیر گام‌هایش می رفت و او را به سوی چشمه و کوه می کشاند. روستایی‌ها را نمی دید، اما آن‌ها او را به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند که نیمروزی همین است. خدا قدمش را به خیر کند، نیت خیر به ما دارد.

- سلام پرویزخان!
- رو گشتانند، عثمان بود.
- سلام.
- چرا این قدر پریشان حالی؟
- دیشب نخوابیدم.
- گفتند که شب گذشته بهادر با لشکرش آمده بود.
- آمده بود.
- مانع کارت شد؟

- نه.

- پس چرا این قدر خمود و جمودی؟

- نیستم.

- صبح وقت آمدم، خواب بودی. محسن خان گفت از کار امروز بگذر و بگذار پرویز بخوابد. گفتم به روی چشم، برگشتم و آمدم. گفتم دیر آید درست آید. اگر خدا خواست از فردا شروع می کنیم.

پرویز قدم سست کرد:

- دوتارت کجاست؟

- در خانه است.

- برو بیار که برویم کنار چشمه. من و تو باشیم تار و آب.

می خواهم امروز برای دلم بنوازی!

عثمان به عجله رفت و دوتارش را آورد و با هم سر چشمه رفتند. آفتاب بعد از چاشت هوای کوه را گوارا کرده بود و سینه مالمال از هوای پاکیزه می شد. آب چشمه مانند اشک، زلال بود و شرشرش هدیه گر آرامش. پرویز کنار آب روی سنگی نشست و به عثمان گفت که آن طرف آب، رو برویش بنشیند. عثمان از آب گذشت و روی سبزه چهار زانو زد و از پرویز پرسید:

- برایت چه بنوازم؟

- یک نغمه ای غمگین، نغمه ای که سینه پاره کند و تمام غم ها را

در آب ریزد.

عثمان پیش از آن که پنجه به تار بیفکند، نگاهی به پرویز انداخت

و پرسید؟

- عاشقی؟

- نه

- دروغ نگو پرویز! من عاشقی را گذشتانده‌ام. صدایت سوز دارد
و نفست درد. تو عاشقی!

- نیستم.

- پس پیش از این که دستم به تار برود، بگو که دیشب چه
گذشت؟ بهادر تهدیدت کرد؟

- نه

- از تهمینه خواستگاری کرد؟

از سینه‌ی پرویز آهی کنده شد:

- همچو چیزی.

- پس عاشقی!

- نه، دلم به او سوخت. دخترک معصوم نا شکفته پرپر می‌شود.

عثمان که دیگر به همه چیز بو برده بود، حرفی نزد. پنجه به تار زد:

«دلم از دوریت بسیار نالید

به پای هر گل و هر خار نالید

غم عشقت مرا، دو تار غم کرد

که از اندوه دلم، این تار نالید»

* * *

«دلم سودای عشق یار دارد

هوای جلوه‌ی دلدار دارد

به هر جا پا نهد این قلب مجروح

نگون حالی چو خود بسیار دارد»

تار نالید و عثمان نالید. آب از چشم پرویز چون چشمه جاری شد
و از گونه به گردنش ریخت. گفتم می‌خواهت. گفتم دوستت دارم.
وقتی از من پرسیدی که خاطر خواهت هستم یا نه؟ ها گفتم، اما خودم

نبودم. من خودم نبودم. در من، من دیگری بود که ها گفت. مرا ببخش!
مرا عفو کن! من این جا باید کار کنم. من این جا باید به وعده‌هایی که
دادم فکر کنم. وقت عشق و عاشقی من نیست.

قرص ماه کامل شده بود و گویی چراغی از سقف آسمان بر سر نرکوه آویزان است، سنگ و صخره‌ی کوه روشن بود. دو سوار، روستاهای زیادی را پشت سر گذاشته بودند و حالا که ساعت سه شب بود بر سر گردنه‌ی که قریه‌ی قنّس را به نرکوه وصل می‌کرد، ایستاده بودند. جمعه بولاق که با رسیدن به نرکوه یک بار دیگر به لرزه افتاده بود، گفت: مصطفاخان! بیا از سود این کار بگذر! مصطفا لا حول ولا یقود! گفت: خوب گیریم که گذشتم، باز چه؟ از دست منصور کجا پنهان می‌شوی؟ فرار می‌کنیم به کجا؟ به هرات. من خودم از هرات به این جا فرار کردم خوب به جای دیگری من دیگر جایی برای فرار تلازم. مصطفاخان! پیش از این که گاری عجبی، خوب فکر کن! من تازه با دختر جوان چهارده ساله‌ای عروسی کردم، بوه می‌شود. مصطفا خندید و گفت: پس تشویش تو از دختر چهارده ساله است؟ ها باور کن! پدر لعنتی او از من هشتاد لک پیش کش گرفت. کتاب گزرمرا ننس! قول می‌دهم که زنده و سلامت بر گردی و زن جوانت بوه نشود. جمعه با این حرف مصطفا آنگه که به آرامش رسید و در دل گفت: سر من به کار این لعنتی هیچ خلاص نشد. هیچ گاهی جنگ دو نفر با یک لشکر را ندیده‌ام و نه هم شنیده‌ام. سر او را نمی‌فهمم. نتیج دانم در دل چه تلرد و پلایش چیست؟ خدایا! به چه مصیبتی که ماندم! خوب جمعه خان! می‌خواهم قریه قنّس و بالا‌هی را که از آن به نرکوه رفته است، برآیم نشان دهی. جمعه آنکاهی به کوه انداخت و گفت: اگر قدری راه در نرکوه به خط شکسته و صحیده‌ای می‌مانست که در زیر تابش ماه به جز از اسب‌ها دیگر کسی توان خواندنش را نداشت. اسب‌ها آنگار راه را بو می‌کردند و با فهمیدن آن تن‌بستگی شان را به بالا می‌کشیدند. هوای کوه خنک و سوزنده بود و باد سردی تنش را از این سنگ به آن سنگ می‌نوفت و با سرازیر شدنش به پستی‌های کوه، صدای وحشتناکی می‌کشید. و چنان سلاق کشید که جمعه با ناله‌ای گفت: نرکوه به دست بهادر گشته نشدم، خنکی این جا می‌کشد مرا! مصطفا گفت: یک بار دیگر اسب‌ها به راه افتادند. کوره راه در کوه به خط شکسته و صحیده‌ای می‌مانست که در زیر تابش ماه به جز از اسب‌ها دیگر کسی توان خواندنش را نداشت. اسب‌ها آنگار راه را بو می‌کردند و با فهمیدن آن تن‌بستگی شان را به بالا می‌کشیدند. هوای کوه خنک و سوزنده بود و باد سردی تنش را از این سنگ به آن سنگ می‌نوفت و با سرازیر شدنش به پستی‌های کوه، صدای وحشتناکی می‌کشید. وقتی



قرص ماه کامل شده بود و گویی چراغی از سقف آسمان بر سر نرکوه آویزان است، سنگ و صخره‌ی کوه روشن بود. دو سوار، روستاهای زیادی را پشت سر گذاشته بودند و حالا که ساعت سه شب بود، بر سر گردنه‌ی که قریه‌ی قنّس را به نرکوه وصل می‌کرد، ایستاده بودند. جمعه بولاق که با رسیدن به نرکوه یک بار دیگر به لرزه افتاده بود، گفت:

- مصطفاخان! بیا از سود این کار بگذر!

مصطفا لا حول ولا کرد:

- خوب گیریم که گذشتم، باز چه؟ از دست منصور کجا پنهان

می‌شوی؟

- فرار می‌کنیم.

- به کجا؟

- به هرات.

- من خودم از هرات به این جا فرار کردم.

- خوب به جای دیگری.
- من دیگر جایی برای فرار ندارم.
- مصطفاحان! پیش از این که کاری بکنی، خوب فکر کن! من تازه با دختر جوان چهارده ساله‌ای عروسی کردم، بیوه می‌شود.
- مصطفای خندید و گفت:
- پس تشویش تو از دختر چهارده ساله است؟
- ها باور کن! پدر لعنتی او از من هشت صد هزار پول گرفت.
- مرا کباب کرد.
- نترس! قول می‌دهم که زنده و سلامت برگردی و زن جوانت بیوه نشود.
- جمعه با این حرف مصطفای اندکی به آرامش رسید و در دل گفت:
- سر من به کار این لعنتی هیچ خلاص نشد. هیچ گاهی جنگ دو نفر با یک لشکر را ندیده‌ام و نه هم شنیده‌ام. سُر او را نمی‌فهمم. نمی‌دانم در دل چه دارد و برنامه‌اش چیست؟ خدایا! به چه مصیبتی گیر ماندم؟
- خوب جمعه‌خان! می‌خواهم قریه‌ی قُتس و راهی را که از آن به نرکوه رفته است، برایم نشان دهی!
- جمعه نگاهی به کوه انداخت و گفت:
- اگر قدری بالاتر برویم قریه و دهانه‌ی نرکوه نمایان می‌شود.
- پس هی کن!

یک بار دیگر اسب‌ها به راه افتادند. کوره راه در کوه به خط شکسته و پیچیده‌ای می‌مانست که در زیر تابش ماه به جز از اسب‌ها دیگر کسی توان خواندنش را نداشت. اسب‌ها انگار راه را بو می‌کردند و با فهمیدن آن تن سنگین شان را به بالا می‌کشیدند. هوای کوه خنک و سوزنده بود و باد سردی تنش را از این سنگ به آن سنگ می‌کوفت

سیامک هروی

و با سرازیر شدنش به پستی‌های کوه، صدای وحشتناکی می‌کشید.
وقتی بر سر کوه رسیدند، باد قوت بیشتری یافت و چنان شلاق
کشید که جمعه با ناله‌ای گفت:
- اگر به دست بهادر کشته نشدم، خنکی این جا می‌کشد مرا!
مصطفی گفت:

- سر و رویت را پیچ که خنک نخوری و حالا برایم قریه قُتس
و نرکوه را نشان بده!

جمعه کلاهش را ته کشید و شاخه‌ی لنگی‌اش را به صورت پیچید
و با دست اشاره به دره کرد و گفت:

- از کشاله‌ی زیر پای ما، قریه‌ی قُتس شروع می‌شود و آن دورتر
که دره دیگر فراخ نیست و شاه‌سنگ‌ها شروع می‌شود، قریه تمام
می‌شود. همه‌ی قریه هشتاد- نود خانه است.

مصطفی تفنگ سنایپر را از شانه پایین کرد و چشم به دوربین آن
گذاشت و در زیر نور مهتاب شروع به شناخت قریه و کوه کرد.

روستای قُتس به لانه‌ی زنبور می‌مانست. خانه‌های گنبدی یکی
به دیگری چسبیده بود و در پیچ و تاب دره چنان در سکوت عمیقی فرو
رفته بود که گویی هیچ زنده‌جانی در آن زیست ندارد. چشم مصطفی یک
یک از کلبه‌ها را پایید تا تفنگداری در حال کشیک بیابد، اما نیافت.

- جمعه! در قریه کسی پهره نمی‌کند!

- غیر ممکن است. او یک قرارگاه در قریه دارد و دیگری در

کوه. قرارگاه قریه‌ی او در جوار مسجد وسط قریه است.

او این را گفت و دوربینش را از خورجینی که زیر پایش روی
اسب انداخته بود، بدر کرد و به چشم گرفت و بعد از نگاهی به وسط
قریه از مصطفی پرسید:

- تو مسجد را می‌بینی؟

- می بینم.
- خانه‌ی بزرگی را که بر سر دروازه‌اش بالا خانه‌ای دارد، می بینی؟
- ها دیدم.
- قرارگاه قُتُس او همان است.
- پهره داری در آن جا معلوم نمی‌شود.
- من هم کسی را نمی‌بینم، پهره‌ای نیست.
- جمعه چرتی زد و گفت:
- پس او در قریه نیست.
- جمعه دوربینش را دوری داد و به آخر قریه نگاه کرد و ناگهان در هوای گرگ و میش چشمش به چند اسب افتاد که در آخورهای مقابل آسیاب صف بسته‌اند.
- چندتا اسب را دیدم!
- مصطفی به عجله پرسید:
- در کجا؟
- آخر قریه را نگاه کن، درست در جایی که نرکوه شروع می‌شود.
- مصطفی تفنگ را بر روی دست آهسته چرخید داد و بار دیگر چشم به دوربین آن گذاشت و ناگهان سایه‌ی اسب‌ها را دید. پس همین جا هستند. از ترس خنکی به آسیاب خزیده‌اند. ارباب شان هم نیست، ورنه این قدر آسوده خُر و پف نمی‌زدند.
- مصطفی تفنگش را به شانه کرد و گفت:
- جمعه‌خان! حرکت کن!
- کجا؟
- باید از آن‌ها بگذریم و خود را به دره‌ی نرکوه برسانیم.
- جمعه که از برنامه‌های مصطفی سر بدر نمی‌کرد با نارضایتی تسمه‌ی دوربینش را به گردن انداخت و اسبش را هی کرد.

آن‌ها واپس به کمرگاه کوه رفتند و همان‌طور راه‌شان را ادامه دادند تا بعد از ساعتی روستای قُتُس را دوری زدند و به نرکوه رسیدند. هوا آهسته آهسته روشن می‌شد و ماه رنگ می‌باخت. ستاره‌ها رفته بودند و فقط ستاره‌ی صبح بود که هنوز در افق پلک می‌زد. مصطفی‌ا به کوه نگاه کرد. تا کنون هیچ کوهی را بدین سخت عبوری و دشواری ندیده بود. هر سنگ به صخره‌ای می‌مانست و هر صخره به کوهی شباهت داشت. گره‌های کوه یکی به درون دیگری می‌خزید و سنگ‌های سیاه، پیچ در پیچ سر به آسمان می‌برد. مصطفی‌ا زیر لب گفت: پس جمعه بی‌جهت نگران نبوده است، این کوه بدون جنگ هم آدمیزاد را می‌ترساند.

مصطفی‌ا از اسب پایین شد و دوربین را از جمعه گرفت و نگاهی به دره انداخت. دره تنگ و تاریک بود و در وسط تگابی داشت که آب را با شتاب به سوی قریه‌ی قُتُس می‌برد و در کنار تگاب، خطه‌ی راه به ریسمان سفیدی شباهت داشت که پیچ و تاب خورده از روی سنگ و ریگ به بالا خزیده است.

مصطفی‌ا پرسید:

- راه کنار تگاب به کجا می‌رود؟

جمعه به ته‌ی دره نگاه کرد و گفت:

- به قرارگاه دیگر بهادر در دل نرکوه.

- تا آن‌جا چقدر راه است؟

- با اسب شاید چهار ساعت.

مصطفی‌ا قدری دیگر هم به دره نگاه کرد و گفت:

- جمعه اسب‌ها را ببر به آن سوی کوه که از نظر چپ باشند. آن‌ها

را قدری از کوه پایین کن و در پناه سنگ بزرگی ببند. کوشش کن

به جایی ببندی که چشم کسی به آن‌ها نیفتد. هرچند در این سنگلاخ

کسی نخواهد بود، اما کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. تیره‌ی جو را هم به گردن‌های شان بینداز که شکم شان سیر باشد و نا آرامی نکنند. خودت ماشینداریت را بردار و بیا!

جمعه از اسبش پایین شد و لجام‌ها را گرفت و زیر لب گفت: مصطفا! خدا تو را به قهر و غضب خود گرفتار کند که ما را با قول خامت به دردمس انداختی و خون جگر کردی. اگر می‌گفتی که چه پلان داری باز لرز دلم می‌شکست. خودت را چه فکر کردی؟ رستم هستی؟ امروز آدم‌خورهای بهادر بیخت را می‌کنند و دلدار شاعر به مادرت خواهد نوشت که بچه‌ات در جنگ نابرابر با دشمن شهید شد. پدرت برای تو فاتحه‌ای هم نخواهد خواند، چون عاقت کرده است. زن چهارده ساله هم نداری که بیوه شود و بعد از مرگت به کس دیگری برسد. مصطفا خدا لعنتت کند که ما را به تار خام بستی و به نرکوه آوردی! از خدا نترسی ماشیندار را بر سینه‌اش بگذاری و سوراخ سوراخش کنی و تيله‌اش کنی به جر. دیوانه‌ی بد بخت. آمده است سر بهادر را ببرد! مفت است؛ امروز روز آخرت خواهد بود.

جمعه اسب‌ها را به آن‌سوی کوه برد و چند دقیقه بعد با ماشینداریت برگشت. مصطفا به کمرگاه کوه رفته بود و روی سنگی ایستاده بود و هنوز به دره نگاه می‌کرد. جمعه ماشیندار را بروی دست گرفت و نا رسیده به مصطفا ایستاد. نیت داشت از همان جا او را به رگبار ببندد و کارش را تمام کند. دستش به ماشه رفت، اما زود پشیمان شد: نه، اگر او را بکشم، آرمان به دل می‌شوم. بگذار پلانتش را بگویند که چیست؟ آن وقت اگر دیدم رنگ و رخی ندارد، کارش را یکسره می‌کنم. او نزدیک رفت و پرسید:

- خوب مصطفاخان! این هم نرکوه! رسیدی به خیر! حالا بگو که برنامه‌ات چیست تا کمی دل و درونم آرام بگیرد.

مصطفی او را بر سر سنگ نزد خود طلبید و گفت:
- بیا از این جا به کوه و دره نگاه کن تا برنامه ام را برایت بگویم.
جمعه بر سنگ بالا شد و در کنارش ایستاد:
- خوب بگو!
مصطفی دستش را به سوی چند سنگی که به یکدیگر گره خورده
بود و چون دیواری در گرده کوه ایستاده بود، دراز کرد و گفت:
- آن خر سنگ ها را می بینی؟
- ها، دیدم.
- من و تو پشت آن ها می رویم و می نشینیم.
- خوب، بعد؟
- بعد تو پایه های ماشینداریت را بر روی سنگی می خلانی و کوره
راه را نشانه می گیری و من چشم به سنایپر می گذارم.
- بعد چه؟
- بعد اگر از گردنه پیچیدند و آمدند، می گذاریم تا خوب پیش
بیایند و در تیر رس قرار بگیرند. من با سنایپر اولین تیر را به سینه بهادر
خالی می کنم. وقتی تفنگ من صدا کرد بالا فاصله کار تو شروع می شود
و سوارهایی را که در خطه ی باریک راه، نه راهی به جلو، نه راهی به
عقب دارند، به رگبار می بندی و من هم با سنایپر تک چین می کنم. از
این دره ی تنگ هیچ کس نجات ندارد. اگر امروز بهادر از این راه عبور
کرد، مرگش یقینی است. برایت تضمین می کنم.
جمعه که تازه به بن قضیه رسیده بود، گفت:
- پلانست بد نیست. دلهره ی من از این بود که فکر می کردم،
می خواهی تیری به سوی بهادر خالی کنی و فرار کنی که در آن صورت
این نر کوه برای ما قبرستان می شد. اما حالا می بینم که نقش ماشیندار
من هم در این میان، نقش بدی نیست. آخ که عاشق زوزه ی این

«لامذب» هستم. وقتی دستم به ماشه اش می رود، انگار دل مرا می داند، گلوله اش رقصیده می رود و با صدای دلنشینی تن سوراخ می کند. آخ که عاشق غلتیدن هستم. می دانی مصطفا وقتی کسی را به تیر می بندم و ناگهان از سر اسب کله معلق می شود و با صورت به زمین اصابت می کند و بی حرکت می شود، چقدر کیف می کنم. باور کن کیف این افتادن را از جماع با دختر باکره بیشتر دوست دارم. نمی دانم در این زوزه ی تفنگ و به خاک غلتیدن چه راز و سری نهفته است. اگر تفنگ یک هفته خاموش ماند و خونی نریختم مریض می شوم. اعصاب خود را از دست می دهم. می دانی خدا برایم چهره ی زشت داده است و گاهی که به آینه نگاه می کنم از خود می ترسم. دستم به خدا نمی رسد، اما بنده هایش چهار طرفم می لولند. گاهی فکر می کنم که اگر این تفنگ و این مخلوق نبود، من چه می کردم؟

او این را گفت و ماشیدارش را بالا کرد و بوسید:

- من عاشق این بی زبان هستم. اگر یک روز در شانم نباشد زهره

کفک می شوم و می میرم.

مصطفا نگاهی به او کرد و گفت:

- جمعه خان! اگر بهادر نیامد یک دفعه دستت نخارد، مرا همین جا

بکشی!

- راست را بپرسی تا پلانت را نگفته بودی فکر می کردم که

نقشه ی خامی در سر داری و هم خود و هم مرا به کشتن خواهی داد.

می خواستم شرت را کم کنم و برگردم، اما حالا که پلانت را شنیدم،

از تصمیم منصرف شدم و با خود گفتم که برو نقشه اش بد نیست.

خیلی وقت می شود میله نکردم. امروز کوفت های من چیده می شود.

- نه! راستی می خواستی مرا بکشی؟

- ها باور کن! من با تو شوخی ندارم.

مصطفی نگاهی به او کرد و گفت:

- از تو دُم بریده شکی هم نیست که رفیق راهت را سر به نیست کنی!

- من هیچ گاهی رفیق نداشتم. با این قواره‌ای که دارم کسی با من نمی‌جوشد، فقط منصور است که از من به کار دارد.

- جمعه گپ را کم کن و بیا که برویم و جای مناسبی برای کمین پیدا کنیم.

جمعه حین پایین شدن، پرسید:

- چه فکر می‌کنی، می‌آیند؟

- آمدن و نیامدن شان به دست خداست. وقتی اسب‌های شان را به دهن دره دیدم، امیدم به آمدن شان زیاد شد. امروز را این جا کمین می‌کنیم اگر آمدند کار ما آسان می‌شود و اگر نیامدند باز همراهیت به قرارگاه نرکوهش می‌رویم.
مانند این که جمعه را مار گزیده باشد، تکانی خورد و با ناراحتی گفت:

- کاری نکن که باز به فکر کشتنت شوم.

مصطفی خندید و گفت:

- من خیلی وقت است که مرده‌ام، مرا از کشتن نترسان!

جمعه که به معنی سخنش نفهمید، گفت:

- پس دعا کن که بیاید و گپ در همین جا خلاص شود.

- چشم دعا می‌کنم و حال بیا که کمی پایین تر برویم.

آن‌ها به نرمی از روی سنگ به زیر آمدند. قدری پایین تر رفتند و در پس انبوه سنگی که از بدو خلقت کوه، به سنگرهای تسخیر ناپذیری شباهت داشت، ایستادند. سنگ‌ها چنان ایستاد بود و احاطه‌ای را تشکیل

داده بود که انگار برای شبیخونی در نرکوه طراحی شده است.
جمعه لحظه‌های به سنگ‌ها نگاه کرد و سپس رفت از سنگی
به سنگی بالا شد و به دره نگاه کرد و همان‌طور گفت:
- مصطفا تو بیا بالا شو و از این جا به دره نگاه کن! نظرت چیست
که اگر من همین جا در پشت ماشیندارم بنشینم.
مصطفا که دو حفره کنارهم در میان سنگ‌ها دیده بود و تصمیمش
را گرفته بود، گفت:
- نه، به آن بالا نیازی نیست. بیا پایین! من تیرکشی یافتم که انگار
برای شکار ساخته اند.
جمعه از سر سنگ خود را به زیر انداخت و به نزدیک مصطفا
رفت:

- تیرکشی که می‌گویی، کجاست؟
مصطفا او را به کنار حفره‌ها برد و گفت:
- نگاه کن! دید این دو حفره چطور است؟
جمعه نشست و از ورای حفره به دره نگاه کرد:
- عالیست!

او این را گفت و شروع به پاک کاری میده سنگ‌ها کرد. وقتی
زیر پایش پاک و هموار شد، پایه‌های ماشیندارش را در میان حفره
خلاند و در پس آن دراز کشید و به دره و راه نگاه کرد:
- مصطفا حالا برای آمدن بهادر دعا کن! دست‌هایم به خارش افتاد.
مصطفا چیزی نگفت، رفت در مقابل تیرکش دیگری که در سه-
چهارمتری جمعه قرار داشت و در میان انبوه سنگ‌ها به دریچه‌ای که
به دره و کوه مقابل باز می‌شد، نشست. او هم مانند جمعه سنگ‌های زیر
پایش را مرتب کرد، پتویش را هموار کرد و بالای آن نشست و تفنگ
سنایپرش را از شانه پایین کرد و نگاهی به دوربین آن انداخت. دوربین

دره و خطه‌ی راه را چنان نزدیک آورد که دانه دانه سنگ‌ها شماره می‌شد و می‌شد موج حباب‌دار آبی که برای آرامش یافتن در بیشه‌های روستای قُتُس عجله داشت و از این سنگ به آن سنگ می‌خورد را دید.
- مصطفاخان! حالا قصه کن! تا که تفنگ‌ها خاموش است، قصه کن! تو به منصور گفستی که جنگ با گله گرگ را از پدرت آموختی، پدرت قوماندان بود.

- نه

- پس چه بود؟ شکاری بود؟

- ها شکاری بود. اول‌ها نخچیر و آهو شکار می‌کرد، بعد به شکار

آدم شروع کرد.

- گروه داشت؟

- نه مثل من و تو تازی دست دیگران بود.

- پس تو به پدرت رفتی!

- درست است من پا در جای پای پدر گذاشتم و حالا به سگ

پشیمان می‌مانم.

- چرا؟

- چون آدم کشتم و دیگر به قریه و ملک خود رفته نمی‌توانم.

جمعه لحظه‌هایی خندید و سپس آرام گفت:

- ما هم آدم کشتیم، اما با خاطر آسوده به شهر و بازار می‌گردیم

و پشیمان هم نیستیم.

مصطفا آه کشید و گفت:

- من و تو با هم خیلی فرق داریم.

- نه، نداریم مصطفاخان! من و تو از سر یک کتان هستیم. تو هم

نان چوپانی را می‌خوری که من می‌خورم. تو هم تفنگ او را در شانه

داری و من هم. پس فرقی میان من و تو نیست.

- راست می گویی! سگ سگ است چه تازی باشد و چه سگ گرگ.

جمعه یک بار دیگر خندید:

- زنده باشی رفیق! حال نگفتی که سگ گرگ کیست و تازی کیست؟

مصطفی جوابش را نداد و مانند این که زندگی اش را در قمار باخته باشد، آه کشید و مهر سکوت بر لب زد.

هوا روشن می شد و کم کم آفتاب از پس نرکوه سر بالا می کرد و اشعه اش را بر گرده ی سنگ و صخره می تاباند. کبک های نرکوه هم از پناهگاه های شان برآمده بودند و از هر سو کرکر می کردند.

جمعه یک بار دیگر به گپ آمد:

- مصطفی خان! به هوشیاری تو تسلیم هستم.

- به کدام هوشیاری؟

- حالا که آفتاب از پس کوه برآمد و دره را روشن کرد، متوجه شدم به جایی نشستیم که روشنی از پشت سر ما است و ضمن این که دید ما را به حریف بهتر می سازد، مستقیم به چشم آن ها می تابد و دیدن و تشخیص ما را برای شان محال می کند.

- خوب این هم به سود تو!

ساعت هفت شده بود، هشت شده بود و حالا می رفت که نه شود، اما هنوز در کی از بهادر و افرادش نبود. جمعه که خسته شده بود از جا بلند شد دستش را به کمر گرفت، خودش را راست کرد و گفت:

- مصطفی خان! نشسته نشسته در کنار این سنگ کج و پیچ شدم.

کلاغ ها چشم هایم را کشید. تو می خواهی همه ی روز را این جا در پشت

- ماشیندار پروت باشم. نمی توانم، بند بند من به درد آمد.
- او این را گفت و ناگهان به عجله بروی زمین دراز کشید:
- آمدند.
- مصطفی چشم به دوربین تفنگ گذاشت و نگاهی به دره و گردنه‌ی آن کرد و گفت:
- من کسی را نمی بینم.
- آمدند. مصطفی آمدند! من خیل کبک‌های وحشت زده را دیدم که از گردنه پر زدند و به بالا گریختند. این نشانه‌ی نزدیک شدن آن هاست.
- پس آمادگی‌ات را بگیر!
- جمعه به عجله رژه‌ی ماشیندار را گرفت چند متر دورتر برد و آن را به روی زمین هموار کرد تا ماشیندار گلوله‌ها را با سهولت یکی پی دیگری به سینه کشد، تا در رهیدن و جهیدن به اشکالی برنخورد. رژه سه متر طول داشت و نزدیک به شش صد گلوله را در خود جای داده بود.
- جمعه تو حساب بگیر که چند سوار می‌شوند و تا تفنگ من صدا نکرد، ماشیندار تو آرام باشد.
- چشم مصطفی‌خان! من گوش به فرمانت هستم!
- جمعه این را گفت و شروع به شمارش سوارها کرد. وقتی یازده سوار از گردنه پیچیدند و به کوره راه، راسته شدند جمعه گفت:
- همه‌ی شان یازده نفر هستند.
- بهادر کدام است؟
- جمعه با دقت از ورای دوربین به رژه‌ی سواران نگاه کرد و گفت:
- نفر پنجم. کلاه پکل به سر دارد. مویش از زیر آن به شانه‌ها ریخته است. جمپر سبز چریکی هم به تن دارد.

مصطفی که تک تک سوارها را از نظر گذرانده بود، گفت:
- درست است. از لباس و هیكلش حدس زدم که باید بهادر همانی
باشد که تو می گویی و حالا صبر کن تا قدری نزدیک بیایند.
سکوت سنگینی در دره حکمفرما شده بود. گویی در کوه هیچ
نفس کشی نبود. بادی برای شوریدن خار و بوته ها و موجی برای ایجاد
لرزش، ریزش و جست و خیز آب وجود نداشت؛ و گویی کبک ها
مهر سکوت زده بودند؛ و آسمان تهی از عقاب بود. سکون و سکوت.
آرامش قبل از توفان.

مصطفی چشم در دوربین سنایپر به بهادر نگاه می کرد. بهادر لجام
اسب به دست داشت، پای چپش را از رکاب برداشته بود و بر روی زین
گذاشته بود و آرام به پیش می رفت. خیال پلو می زد. همه حواسش
به برگشت بود. به تهمنه می اندیشید. دلش می خواست هرچه زودتر
برگردد، عروسی کند و ساز و دهل راه بیندازد. می خواست در تپه ی
نزدیک به چشمه، قصری آباد کند که از هر جا معلوم باشد. می خواست
مردم بدانند که او دیگر مرد فقیر چند سال پیش نیست. می خواست
دشت و کوه چغچران پر از گوسفند و بز او باشد. حالا پول داشت و
پول همه چیز بود. فکر می کرد حکومت از او با آغوش باز پذیرایی
می کند. فکر می کرد حکومت بیشتر از این نمی خواهد در دسری در
کوه داشته باشد. چند بار برایش احوال فرستاده بودند که بر روی
تمام کارهایی که کرده است، چشم می بندند. برایش گفته بودند مردمی
را که کشتی خدا بیامرزد! دیگر کسی را نکش و برگرد به قریه و
دیارت. می خواست برگردد، اما قولی برای نکشتن نمی توانست بدهد.
می خواست برگردد و مانند منصور که در پناه حکومت بود و هم نبود،
زندگی کند.

بهادر به زندگی می اندیشید. به فردا می اندیشید. به فردایی که

سیامک هروی

معلوم نبود کی روی آفتاب را می بیند، کی کرکر کبک ها را می شنود و کی از تگاب مست جرعه آبی می نوشد.

بهادر و سوارهایش دیگر نزدیک می شدند و به جایی می رسیدند که مصطفا نیت شروع حمله را داشت. مصطفا روی سینه ی بهادر را نشانه رفت و آهسته گفت:

- جمعه آماده!

انگشت جمعه به ماشه چسپید:

- بعد از شلیک تو، از نفر اول شروع می کنم و تا به آخر کوفته

می روم.

- درست است.

مصطفا این را گفت، نفس در سینه قید کرد و ماشه را چکاند. تفنگ زوزه کشید و تا بهادر پلک زد، گلوله سینه اش را شکافت و او را از سر اسب به زمین افکند و آن گاه بود که ماشیندار جمعه شروع به غرش کرد و در یک لحظه ی کوتاه، دره به جهمی از خون، گلوله و غلتیدن اسب و آدم بدل شد.

در زیر رگبار ماشیندار جمعه، سوراها مجال جنیدن نیافتند. گلوله ها مثل باران بر سر و تن آن ها نازل شد. درهم غلتیدن اسب و آدم وقفه ای نداشت. مصطفا بعد از شکافتن سینه ی بهادر، از آخر سپاه شروع به درو کردن کرده بود و جمعه از اول و تا سواری مجال پایین انداختنش از اسب را می یافت و به سمت کوه می دوید، مصطفا تک چپنش می کرد و تا دستی تفنگ از شانهِ پایین می کرد، رگبار ماشیندار جمعه، دست و شانهِ می شکست.

همه چیز برق آسا شروع شد و برق آسا پایان یافت. کاروان بهادر به زمین غلتید. نه اسبی بر سر پایش ایستاد بود و نه دیگر سواری لجام در دست داشت.

تفنگ‌ها نفس گرفتند و سکوت یک‌بار دیگر به تن دره خزید.
جمعه صدای نفس‌هایش را شنید و گفت:

- مصطفای خوبی؟

مصطفای تیر دیگری به سوی سوار زخمی که می‌خواست خود را
به پای سنگی برساند، خالی کرد و گفت:

- خوبم جمعه! ملالی نیست.

جمعه دوربینش را به چشم گرفت و اسب‌ها و آدم‌هایی را که
بر روی خطه‌ی راه غرق در خون بودند، نگاه کرد و ناگهان چشمش
به جوانی افتاد که در کنار نعش اسبی لرزیده و هراسان به کوه نگاه
می‌کند تا بداند که این قیامت از پشت کدامین سنگ است. جمعه
دوربین را رها کرد:

- می‌گویم چرا هنوز دستم می‌خارد، برادر زاده‌ی بهادر زنده است.
او این را گفت و دست به ماشه برد و بار دیگر سکوت کوه
شکست و برای همیشه لرزه از اندام آخرین سوار بهادر رخت بریست.
جمعه ماشیندار را به حال خود رها کرد، از جایش برخاست و قهقهه زد:
- تمام شد مصطفایان! دیگر زنده‌ای نماند. تو هم نجات یافتی،
دیگر به کشتنت فکر نمی‌کنم.

مصطفای از ورای دوربین تفنگش یک‌بار دیگر نعش‌ها را حساب
کرد و گفت:

- درست است، کار بهادر پایان یافت. باید پیش از خبر شدن
قرارگاهش، از این جا برویم.

او این را گفت و از جا برخاست و به جمعه گفت:

- تفنگت را بردار که به دره پایین می‌شویم.

هر چند جمعه به کشته شدن همه سوارها یقین داشت، با آن‌هم از
پایین شدن به دره هراسید:

سیامک هروی

- مصطفیٰ خلاص شد. بهادر رفت پشت کلاهدش. دیگر چه می‌خواهی؟
- سرش را می‌خواهم. به منصور وعده‌ی بردن سرش را دادم.
جمعه با نارضایتی رفت و ماشیندارش را برداشت و گفت:
- سرش از تو، تفنگش از من.
- درست است. من جلو می‌روم و تو مواظب باش که زخمی‌ای
سر بلند نکند.

- چشم مصطفی‌خان!

هر دو به دره پایین شدند و بعد از گذشتن از تگاب خود را
به جایی رساندند که نعلش بالای نعلش افتاده بود و خون هنوز از بدن‌های
سوراخ شده جاری. جمعه اندکی از خطه‌ی راه بالا رفت و یک بار دیگر
ماشیندارش را به غرش انداخت. گلوله‌ها یکی بعد دیگری به جسدها
خورد و آن‌ها را تکان داد.

مصطفی‌فریاد زد:

- جمعه بس است. شلیک نکن و همان‌جا مواظب باش!
او این را گفت و به سوی جسد بهادر رفت. او در کنار اسبش افتاده
بود و از سینه‌اش خون زیر دستش می‌ریخت. چشم‌هایش هنوز باز
بود، انگار قاتلش را شناخته بود و می‌خواست برایش چیزی بگوید، اما
دهنش قفل بود و یارای باز کردنش را نداشت. مصطفی‌برچه‌اش را- از
غلافی که در بند پا بسته بود بیرون کرد- از موی دراز بهادر گرفت،
پا بر سینه‌اش گذاشت و سرش را برید و به هوا بلند کرد. لحظه‌هایی به
چشم‌هایش نگاه کرد و بعد گفت:

- دیگر بهادر نیستی! دیگر هیچ چیز نیستی، رفتی و خلاص شدی!
او این را گفت و راه افتاد و بدون این که سر برگرداند به جمعه
گفت:

- جمعه عجله کن!

جمعه از بلندی به عجله به پایین دوید، ابتدا رفت تفنگ بهادر را برداشت و به شانه افکند. سپس کلاه‌ی پکل او را برداشت و بعد از تنه‌ی بی‌سر او کرتی‌اش را بیرون کشید و به زیر بغل زد و زیر لب گفت: افسوس که مجالی نیست، ورنه از جیب‌های این همه نعش، پول خوبی گیر می‌آوردم.

* * *

تنگ غروب بود که مصطفا و جمعه به قلعه رسیدند. منصور رفته بود در عقب ساختمان و در کنار باغچه‌ی گل، روی چوکی نشسته بود و با دلدار شاعر می‌گفت و می‌خندید. وقتی برایش احوال آوردند که مصطفا و جمعه از راه رسیدند مانند فتری از جا پرید و پرسید که کجا هستند؟ و بعد بدون این که منتظر جواب بماند، به سوی ساختمان دوید. مصطفا و جمعه به دهلیز رسیده بودند، تفنگ‌ها و خورجین‌های شان را به کنار دیوار گذاشته بودند و منتظر منصور بودند. منصور تا چشمش به مصطفا افتاد، گفت:

- زود برگشتی مصطفاخان! خیریت است؟

مصطفا با کلمه‌هایی که از آن خستگی می‌بارید، گفت:

- خیر و خیریت است، کار تمام شد.

منصور با ناباوری نزدیک رفت به چشم‌های مصطفا چشم دوخت

و آرام پرسید:

- تمام شد؟ چی تمام شد؟

مصطفا به او جوابی نداد. رفت خورجینش را از کنار دیوار برداشت

و دست در آن فرو برد، از موی بهادر گرفت و سر خون پُر او را بیرون

کشید:

- قول داده بودم که سرش را می‌آورم، آوردم.

منصور با تعجب به سر بهادر نگاه کرد و لرزید. به چیزی که می‌دید باورش نمی‌شد. چند بار چشم‌هایش را مالید، نزدیک رفت و به سر بهادر که خون در آن خشکیده بود، نگاه کرد. خودش بود. نه چشم‌هایش اشتباه نمی‌دید. بهادر بود. خودش بود. رفیق ده ساله‌اش را خوب می‌شناخت. بارها با او بر سر یک دسترخوان نان خورده بود. با او خندیده بود و گاهی با او بر سر تقسیم پول دعوا کرده بود. همیشه از دلاوری و بهادری او تمجید کرده بود و برایش گفته بود که به راستی بهادر است. چند بار برایش گفته بود که کوه در دست توست و شهر در دست من، پس همه‌ی ولایت از ما است. او خندیده بود و گفته بود که اگر این‌طور است تو چند وقتی به کوه بیا و من به شهر می‌روم. منصور برایش گفته بود کوه از شهر امن‌تر است. در کوه مزاح‌هایی مانند والی، قوماندان امنیه و نیروهای خارجی نیستند و حالا کوه را خودش به بهادر جهنم کرده بود. جایی که خودش گفته بود امن امن است، کشتارگاهش ساخته بود.

منصور در مقابل سر بهادر که هنوز در دست مصطفی بود، زانو زد و به چشم‌هایش نگاه کرد:

- امروز برایم از کمرسبز احوال دادند که تو شب گذشته آن‌جا بودی و صبح پیش از طلوع رفتی. برایم گفتند که محسن خان با آمدنت خیلی ناراحت بوده، فهمیدم که از تهمینه خواستگاری کرده‌ای. ببین که چگونه تقدیر و سرنوشت کارش را می‌کند. تهمینه نصیبت نبوده، می‌گویند پیوند زن و شوهر از ازل بسته می‌شود و من باور نمی‌کردم، اما حالا باور دارم. حالا که کله‌ات را مصطفی آورد، باور کردم.

منصور این‌را گفت، دستش را برد و چشم‌های بهادر را بست:

- به من نگاه نکن! نگاه مرده را دوست ندارم.

منصور ناگهان به موی بهادر چنگ زد:

- مصطفای ره‌ایش کن! بده به من!
مصطفای سر بهادر را رها کرد و منصور با گرفتنش، دستی به موی
دراز و خون آلود بهادر کشید و گفت:
- حالا این موی پر پشت و زاغت دیگر نیازی به شانه زدن ندارد.
رفیق! روا نداشتم تو را به این حال و روز بینم. مصطفای سرت را از تنت
جدا کرد و حال کله‌ی گردت به توپ فوتبال می‌ماند.
او این را گفت و ناگهان سر بهادر را به پیش پای جمعه انداخت.
جمعه وحشت کرد و چند گام به عقب گذاشت. منصور گفت:
- جمعه شوت کن! حالا دیگر سر گرد بهادر به توپ فوتبال
می‌ماند. شوت کن!

جمعه نگاهی به منصور کرد و خندید:

- قوماندان صاحب! تا حال با کله‌ی آدمیزاد فوتبال نکردم.

- حالا بکن! شوت کن دیگر!

جمعه از چند قدمی دوید و با تمام قوت پا به سر بهادر کوفت. سر
بهادر چند متر دور پرتاب شد و بعد بر روی سنگفرش مرمری دهلیز
به غلت افتاد و به موی درازش پیچید و نزدیک پای منصور ایستاد.
منصور قهقهه زد و پا بر آن کوبید. سر دو باره چرخ زنان به سوی جمعه
رفت و این بار تا جمعه خواست پا بلند کند، مصطفای دوید و سر بهادر
را برداشت و گفت:

- منصور خان نکن! رفیقت بوده، نانش را خورده‌ای!

منصور با نارضایتی گفت:

- مصطفای خان! بگذار فوتبال کنیم. هر روز مانند این، کله‌ی گردی

پیدا نمی‌شود.

مصطفای سر بهادر را دو باره در خورجین گذاشت و گفت:

- نکن منصور خان! به یازده خانواده‌ای فکر کن که فرزندان شان را

از دست دادند. من صدای شیون و فریاد شان را می شنوم.
منصور قدمی جلو گذاشت و پرسید:
- همه کاروان یازده نفر بود؟
مصطفی جوابی نداد، اما جمعه گفت:
- بلی قوماندان صاحب! یازده نفر با یازده اسب بودند. اسبها
حیف شدند. هر کدام هشتاد- نود هزار می ارزید.
- در کجا گیرشان کردید؟
- از قریه قُتس بالاتر، در گردنه‌ی نرکوه. جایی که دره تنگ و
تاریک می شود. اما این مصطفی چه آدم خطرناکی است! در جایی کمین
کرد که نه راهی به پیش داشتند و نه راهی به پس و نه هم دیدی برای
جنگ. فقط ظرف پنج دقیقه سوراخ سوراخ شان کرد.
- مصطفی، مصطفی است. این هراتی عاق شده مغز جنگی دارد.
امروز برایش جایزه می دهم. جایزه‌ای می دهم که نظیرش را در خواب
هم ندیده باشد.
منصور با گفتن این جمله به سوی اتاقش رفت و لحظه‌هایی بعد با
تفنگ کلاشینکوفی برگشت و گفت:
- بگیر مصطفی‌خان! هنوز گریس‌هایش پاک نشده، نو نو است.
مصطفی نگاهی به تفنگ انداخت و گفت:
- منصورخان! من تفنگ کار ندارم. یکی دارم، بس است.
- نه، تفنگ کهنه‌ات را بگذار! به شانته‌ات زیب ندارد. می خواهم
پس از این تفنگ نو را در شانته داشته باشی!
مصطفی دل و نادل تفنگ را گرفت و از دهلیز بیرون رفت.
شب دامنش را بر روی شهر هموار کرده بود و تا هنوز مهتاب از
پشت کوه‌ها سر بر نیاورده بود، آسمان شهر به خیمه‌ی سیاه می مانست.
مصطفی به اتاقی رفت که در کنج قلعه داشت. اریکنی را روشن

کرد و به وسط اتاق بر روی گلیم رنگ و رو رفته‌ای که سوراخ‌هایش بیشتر از گل‌هایش بود، گذاشت و سپس رفت خودش را به دیوار تکیه داد. تمام جان‌ش درد می‌کرد. هیچ وقتی خودش را این قدر ناتوان و ضعیف احساس نکرده بود: مرا چه شده است؟ مگر من همان مصطفایی نیستم که سرما و گرما به تنم رخنه نمی‌کرد، مگر من همان مردی نیستم که در سرمای کوهی دوندرد زیر برف ساعت‌ها پهره می‌کردم و تنم نمی‌لرزید. چه زود ناتوان شدم. چه زود پیر شدم. ناگهان بغض جانگدازی به تنش خزید. آهی از سینه‌اش کنده شد: من کی‌ام؟ در کجا بودم و به کجا آمدم؟ این‌جا آینده‌ام چیست؟ این‌جا عاقبت من چیست؟ آینده‌ام کدام است؟ من به کجا آمده‌ام؟ چرا به یک اشاره، سر از تن جدا می‌کنم؟ امروز برایم منصور تفنگ نو و جدیدی داد. تفنگ نوی داد تا بیشتر بکشم. جلاد شدم. از من جلاد ساختند. امروز گردن بهادر را مانند گردن مرغی بریدم، دلم نلرزید. امروز در نرکوه قتل عام کردم و پاداشم یک تفنگ شد تا بیشتر بکشم. پدرم هم تا جوان بود و نیرو داشت آدم کشت. به اشاره‌ی نادر مردم را به خاک و خون کشید. خدایا! من پا در جای پای پدر گذاشتم. پدرم، سگ نادر بود و حالا من سگ منصورم. مرا «هوش» می‌کند و من تکه و پاره می‌کنم. از من سگ درنده ساخته است. من دیگر دل سنگ دارم. از کشتن، بستن و دریدن نمی‌ترسم.

مصطفی دیگر توان نشستن و تکیه دادن به دیوار را هم نداشت. خودش را رها کرد و یک پهلو بر روی تشک افتاد و صورتش به تشک چرکین چسبید. دستش را برد و بویید، دستش هنوز بوی خون می‌داد. هنوز لکه‌های خون بهادر را در خود داشت.

بهادر را امروز کشتم و سرش را از تنش جدا کردم. هر چه بود، هر کی بود، جوان بود. هم سن و سال من بود، اما منصور سرش را

شوت کرد. با سرش فوتبال کرد. با سر کسی که سالها آشنایش بود، فوتبال کرد و دلش نلرزید. سرش را شوت کرد و قهقه خندید... بخند منصور! بخند. روزگار به کامت است. تا سنگ‌های مثل من داری چه غم داری! بخند. اما من دیگر جلادت نسیتم. دیگر غلامت نیستم. همان جمعه بولاغ لاشخور مبارکت باشد. برو! ارمان مصطفایی که از کوه و کمر برایت سر می‌آورد را به گور ببر! پلک‌هایش سنگین شده بود و سرش گیج می‌رفت. می‌خواست قدری بخوابد و خوابید.

* * *

مصطفی صبح وقت با سر و صدای دلدار از خواب بیدار شد:
- مصطفی‌خان! کجایی؟ از دیروز تا به حال تو را می‌پالم.
مصطفی که هنوز خواب داشت، چشم‌هایش را مالید و بانارضایتی پرسید:
- دلدار خان! خیریت است؟
- خیر و خیریت است. از سبحان پدر سابقت خط آمده است.
مصطفی با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:
- چه؟
- دروغ نمی‌گویم.
او این را گفت و دست به جیب کرد و با بیرون کشیدن کاغذی، گفت:
- نگاه کن! نامه‌ی سبحان خان است.
- آدرس مرا از کجا پیدا کرده؟
- چه می‌دانم. نامه‌ی خصوصی کسی را نمی‌خوانم.
- خوب بگیر بخوان! من اجازه‌ی آن را به تو می‌دهم.
- شیرینی دارد؟

- دارد، دارد. تو بدون شیرینی سلام کسی را هم علیک نمی گویی.
- خوب روزگار شاعر همین است. اگر من هم مثل شما از میل
تفنگ نان می خوردم، حالا به دیگران شیرینی می دادم.
- بگیر بخوان! این قدر نگران شیرینی مباش! گفتم که می دهم،
می دهم.

دلدار که جواب محکمی گرفته بود، کاغذ را به عینک هایش
نزدیک کرد و خواند:

«مصطفایان! برایت سلامی ندارم. ظاهر از چغچران آمد و برایم
گفت که تو دل ندامت و برگشت نداری. آدرس تو را او به من داد. وقتی
از کوه «آسمایی» برگشتم، مادرت چشم در راه تو، در زیر چوکات
دروازه خشک شده بود و مرده بود. تن خشکیده‌ی او را مانند کنده
چوبی به خاک سپردیم. تو دیگر مادری نداری. خدا او را بیامرزد...»

مصطفای دیگر صدای دلدار را نشنید. دیگر نفهمید که پدرش چه
نوشته است. دنیا دور سرش چرخید. چشم هایش سیاهی رفت. گلوش
گرفت و دلش ریخت. مادرش مرده بود. چشم در راه مرده بود. در
انتظار مرده بود. ناگهان مادرش را دید که در زیر چوکات دروازه
خودش را به در تکیه داده است و به کوچه نگاه می کند. چشم هایش
سرخ و پر اشک است. دستش را بر روی سینه گرفته است و می گوید
مادر چیزی در سینه ام می خلد، بیا که احساس می کنم مرگ بالای سرم
پر می زند. بیا که یک بار به قد و بالای تو نگاه کنم. بیا که یک بار
دیگر به چشم های بره‌ی خود نگاه کنم. بیا که فدای کاکل هایت شوم.
بیا دستم را بگیر که پایم به لب گور رسیده است. بیا که تریاک پدرت
را نا به کار کرده است و به مرده‌ی متحرکی می ماند. بیا که هر دوی ما
رفتنی هستیم. تو را نادیده از این جهان آرمان به دل می رویم.

- مصطفافاخان! خدا مادرت را بیامرزد! نامه را خواندم، تمام شد...

مصطففا کر شده بود. خبر مرگ مادر، کمرش را شکسته بود. خدایا! چه به حال و روزم آوردی، یک مادر داشتم و رفت. در این دنیا یک مادر داشتم و او هم مرد. ناگهان گله از خود کرد: نه خدا مقصر نیست. مقصر خودم هستم، از دست خودم است. اگر من تفنگ برنمی داشتم و به کوه‌ها متواری نمی شدم، مادرم نمی مرد. اگر کسی را نمی کشتم و فراری نبودم، حالا مادر داشتم. او را به داکتر می بردم، برایش دوا می خریدم. خدایا! مادری هم داشتم، مرد. مرد و رفت. پدرم هم مرا عاق کرد. دیر یا زود او هم می میرد. تریاک او را می کشد... پس دیگر من هیچ کسی را ندارم. پس دیگر کسی منتظرم نیست. پس دیگر کسی چشم به راهم نیست. دیگر این جلاد مادری هم ندارد...

- مصطفافاخان! گفتم خدا مادرت را بیامرزد! دست را به جیب کن!
مصطففا تکانی خورد و به دلدار نگاه کرد و با صدایی که گویی از دور دست شنیده می شد، گفت:

- چه می گویی؟ دلدارخان!

- دستت را به جیب کن و شیرینی ام را بده!
آه خدایا! این چه دنیایی است؟ مادرم مرده است و او شیرینی می خواهد.

- چُرت نزن مصطفافاخان! همه می میریم. آخر همه مردن است.
دیروز مادرم من مرد، امروز مادر تو و فردا مادر دیگری می میرد.
مصطففا دستش را به جیب کرد و پول هایش را کشید. همه دارایی اش دو- سه هزار افغانی بود. آن‌ها را در میان دست دلدار جابه جا کرد و گفت:

- برو دلدار خان دعا کن!
دلدار نگاهی به پول‌ها انداخت و گفت:
- مصطفاخان! این پول‌ها زیاد است. خیلی دادی!
- برو دلدار خان! مرا دیگر پولی در کار نیست.
دلدار پول‌ها را به جیب کرد و درحالی که به سوی دروازه می‌رفت،
گفت:
- غم نخور! زندگی سر خودت باشد.

دلدار با خوشحالی از اتاق بیرون شد، اما هنوز چند قدمی از اتاق دور نشده بود که شلیک تفنگ او را بر جایش میخ‌کوب کرد. به عجله به اتاق برگشت. مصطفا در میان اتاق غرق در خون افتاده بود. گلوله مغزش را پاشان کرده بود و به دیوار کوفته بود. دلدار وحشت زده به بیرون دوید.

با صدای تفنگ، منصور و جمعه بولاغ هم از ساختمان بیرون آمده بودند.

منصور با دیدن دلدار پرسید:
- چه گپ شد؟ کی شلیک کرد؟
دلدار زبانش بند بند شد:
- مص... مصطفا... مصطفا خود... ش را... کشت.
منصور تکانی خورد و با تعجب پرسید:
- چرا؟
- خبر بدی... شنید، تاب و توان... ش را از دست... داد.
- چه خبری؟
- پدرش... از هرات... خط روان کرده بود و گفته بود که...

مادرش مرده است.

- پدر لعنت! کسی هم خودش را به خاطر مرگ مادر، کشته است؟
- نمی دانم منصورخان! نمی دانم. از اول هم احوال خوشی نداشت.
- ای وای چه آدمی را از دست دادم. چه دلاوری بود! حیف شد.
ناگهان منصور خشن شد و پرخاش کرد:

- بی ناموس صبح وقت رفتی و برایش خبر «غال اکه» دادی؟
- منصورخان به خدا نمی دانستم که در خط چه نوشته است. کف
دستم را بو نکرده بودم.

منصور وای وای کرد و گفت:

- نمی گذاشتی، دستت را می گرفتی! او را می آوردی نزد من
تا نصیحتش کنم. او خود را کشت و تو پدر لعنت تماشا کردی،
نمی گذاشتی! برایش می گفتم که مادر یک روز نه یک روز می میرد.
برایش می گفتم که در این ملک هیچ کس تا حال به خاطر مرگ مادر
خودکشی نکرده است. نمی گذاشتی او را!

- منصورخان! تا وقتی من در اتاقش بودم، دست به تفنگ نبرد.
من همین حرف تو را برایش زدم و برایش گفتم که مادر یک روز نه
یک روز می میرد، برایش گفتم که مادر من هم مرده است. او چیزی
نگفت و به طرفم نگاه کرد. من از اتاقش بیرون شدم و هنوز چند قدمی
بیشتر نرفته بودم که تفنگش صدا کرد.

منصور سر نعلش مصطفا نرفت. توان دیدن او را نداشت. نمی خواست
قهرمانش را غرقه در خون ببیند. به مرگ هیچ کسی تا حال خم به ابرو
نیاورده بود، اما از مرگ مصطفا خاطرش رنجیده بود. ناراحت شده بود
و با خود می گفت: مصطفاخان! نظر شدی، چشم های خودم نظرت کرد.
بهادر تو بودی، نه آن موشی که به دست تو کشته شد.

منصور لحظه هایی با ناراحتی این طرف و آن طرف قدم زد و

ناگهان واپس به ساختمان برگشت و به جمعه گفت:

- بگیر والی را رخ کن!

جمعه رفت و از اتاق منصور موبایل را آورد و به والی زنگ زد. بعد از چند تود، کسی بلی گفت. جمعه گوشی را به منصور داد و او بعد از احوال پرسى گفت:

- والى صاحب! بهادر رفت پشت کلاهش، سرش را دیشب آوردند. اما من بهای بزرگی پرداختم در جنگ سختی که با او امروز داشتم یکی از بهترین نفرهایم را از دست دادم. برای قوماندان خارجی بگو که امرت به جا شد، اما هزینه‌ی سنگینی داشت. منصور از تو پاداش می‌خواهد.

والی که باورش نمی‌شد، گفت:

- منصورخان! شوخی نکن، بهادر به این آسانی کشته نمی‌شود. کس دیگری را کشته باشی!

- جناب والی صاحب! با تو شوخی ندارم. وقتی می‌گویم بهادری دیگر نیست، نیست. خیالت راحت باشد. من حالا سرش را به دست جمعه برایت می‌فرستم تا باور کنی.

منصور تلفون را قطع کرد و به جمعه گفت:

- بگیر خورجین را به ولایت ببر و سر بهادر را به پیش والی بنداز تا به کشته شدنش یقین کند.

جمعه به سوی خورجین رفت و تا دستش به خورجین رسید، منصور صدا زد:

- وقتی اطمینان او حاصل شد، سر بهادر را پس به خورجین بیندازی و بیاوری، کارش دارم.

آسمان روشن می‌گردد. سوار می‌آورد. تنه‌ی بی‌سرش را انداخته بودند بر روی مادیان پیری که با برداشتن هر قدمش در گلوله‌ی سربی داغ از روی سمند نگون شده بود و در یک لحظه‌ی کوتاه، کوتاه به اندازه‌ی پلک زدن، زبانش در گلو مانده بود و نگاهش در چشم و دستش در ماشه. و حال سرش در جایی بود و تنش در جایی. سرش را برده بودند برای ثبوت نبودنش و تنش را آورده بودند برای ثبوت بودنش. برادر زاده‌ای سوراخ سوراخ شده‌اش را هم بر کنارش بر روی مادیان انداخته بودند تا یکی به دیگری خواهی بود و نبود باشند. تا با زبان بی‌زبانی بگویند که بر ایشان چه گذشته است. گواهی صبحی باشند که گلوله‌ها چون باران بر سرشان ریخته بود و تا رفته بودند نگاه کنند، دیگر تاریک شده بود. دیگر چشمی برای نگاه کردن و جایی برای دیدن نداشتند. دو روز پیش بود که در کنارش نشسته بودم. به او از سلاق خوردن تهمینه و آمدن رویز گفته بودم. برایش گفته بودم که منصور کردن زن آینده‌ات را رخمی کرده است. او را به بالین انداخته است. سرا باین انداخته بود، گویی خنجر بی سینه‌اش خورده باشد، بسوخته بود و آه بریلورده بود و بعد گفته بود سلامت باشی نثارخان! خوب شد آمدی، من به زودی این قضیه را نه و سر می‌کنم. چه زود نکونش کرده بودند و چه بی‌رحم سرش را از تنش جدا کرده بودند. محور نثار بی‌شد که بهادر مرده باشد. بهادر مرگ داشت؟ کسی که با هبیس تن حججراں می‌رزاند، مرگ داشت؟ نثار با هر گامی که آستیش بر می‌داشت نگاهی به جمیدهای طناب پیچ شده‌ی پشت مادیان می‌کرد و موی بر بدنش سیخ می‌شد؛ مرده است؛ کشتنش چو انسان سر از تنش جدا کرد. این کدامین دست بوده است که گاردت بر گلوئی بهادر کشیده است؟ این کدامین فرعون بوده است که پوز بهادر بر خاک مالیده است؟ سوال پشت سوال. همه بعد جواب. سایه‌ی نثار بر روی آسب به شیحی می‌مانست که در کعبه خنکی در درون آسب. سایه آسب و نثار گره بر یکدیگر خورده بود و با هر گامی که آسب به جلو می‌گذاشت سایه از زمین سنگ به آن سنگ می‌پرید، کوتاه و دراز می‌شد. می‌جمید و می‌جهید. نثار و خشت کرد. دست او بایش لرزید و سازه لرزید. نثار گمی آن طرف بر جانی که سایه‌ی مادیان تا بین بی‌س بهادر بر روی زمین می‌خزید، نگاه کرد. دلش ریخت و نفسش بند شد. آسب، سواری تداشت. سوارها دیدن گوله نام شده بودند. طناب پیچ بودند و سایه‌ی نثار موج از روی سنگ به سنگ و از روی گیاهی به گیاهی



آسمان روشن تر و زلال تر از شب پیش بود. ماه به وسط آسمان خزیده بود و تاخته بود، بر می‌گشت. می‌آوردنش. او را نثار می‌آورد. تنه‌ی بی‌سرش را انداخته بودند بر روی مادیان پیری که با برداشتن هر قدمش در سربالایی کج و پیچ کمرسبز، می‌نالید و هن هن می‌زد. دیگر نه بهادری بود و نه سمندی. بهادر با یک گلوله‌ی سربی داغ از روی سمند نگون شده بود و در یک لحظه‌ی کوتاه، کوتاه به اندازه‌ی پلک زدن، زبانش در گلو مانده بود و نگاهش در چشم و دستش در ماشه. و حال سرش در جایی بود و تنش در جایی. سرش را برده بودند برای ثبوت نبودنش و تنش را آورده بودند برای ثبوت بودنش. برادر زاده‌ای سوراخ سوراخ شده‌اش را هم در کنارش بر روی مادیان انداخته بودند تا یکی به دیگری گواهی بود و نبود باشند. تا با زبان بی‌زبانی بگویند که بر ایشان چه گذشته است. گواه صبحی باشند که گلوله‌ها چون باران بر سرشان ریخته بود و تا رفته بودند نگاه کنند،

دیگر زمین و زمان تاریک شده بود. دیگر چشمی برای نگاه کردن و جایی برای دیدن نداشتند.

دو روز پیش بود که در کنارش نشسته بودم. به او از شلاق خوردن تهمینه و آمدن پرویز گفته بودم. برایش گفته بودم که منصور گردن زن آینده‌ات را زخمی کرده است و او را به بالین انداخته است. سرش را پایین انداخته بود، گویی خنجری بر سینه‌اش خورده باشد، سوخته بود و آه برنیاورده بود و بعد گفته بود سلامت باشی نثارخان! خوب شد آمدی، من به زودی این قضیه را ته و سر می‌کنم.

چه زود نگوئش کرده بودند و چه بی‌رحم سرش را از تنش جدا کرده بودند. باور نثار نمی‌شد که بهادر مرده باشد. بهادر مرگ داشت؟ کسی که با هیبتش تن چغچران می‌لرزاند، مرگ داشت؟ نثار با هر گامی که اسبش برمی‌داشت نگاهی به جسدهای طناب پیچ شده‌ی پشت مادیان می‌انداخت و موی بر بدنش سیخ می‌شد: مرده است؛ کشتنش. چه آسان سر از تنش جدا کردند. این کدامین دست بوده است که کارد بر گلوی بهادر کشیده است؟ این کدامین فرعون بوده است که پوز بهادر را بر خاک مالیده است؟ سوال پشت سوال. همه بی‌جواب. سایه‌ی نثار بر روی اسب به شبی می‌مانست که درگیر جنگی در درون است. سایه اسب و نثار گره بر یکدیگر خورده بود و با هر گامی که اسب به جلو می‌گذاشت سایه از این سنگ به آن سنگ می‌پرید، کوتاه و دراز می‌شد. می‌خمید و می‌جهید. نثار وحشت کرد. دست و پایش لرزید و سایه لرزید. نثار کمی آن‌طرف‌تر جایی که سایه‌ی مادیان با تن بی‌سر بهادر بر روی زمین می‌خزید، نگاه کرد. دلش ریخت و نفسش بند شد. اسب، سواری نداشت. سوارها دیگر کوله بار شده بودند. طناب پیچ بودند و سایه‌ی شان مانند موجی از روی سنگی به سنگی و از روی

گیاهی به گیاهی کشیده می‌شد.

نثار به میانه‌ی قریه رسید. اسب‌ها را در مقابل مسجد نگه داشت. جسدها را از روی مادیان پایین کرد و بر روی صُفه‌ی مسجد برد و کنار هم گذاشت. پتویش را بر روی آن‌ها کشید و خود رفت به دیوار تکیه کرد. مردی که گاه‌گاهی دست به جیب می‌کرد و مشت پولی برایش می‌داد، دیگر گوشی برای شنیدن خبرهایش نداشت. دیگر نمی‌توانست سری شور دهد و دستی به جیب کند. جسدش را آورده بود تا جنازه‌اش را بخواند و به خاک بسپارندش.

نثار نگاهی به آسمان کرد. هوا اندکی روشن شده بود و شب، صبح دیگری می‌زایید. پس می‌آیند. نماز صبح نزدیک است. جسدها را تحویل‌شان می‌دهم. بهادر هر چه برایم داده بود، پس گرفت. گوشت‌هایم را ریخت. نفس‌کن شدم. در عمر پدرم جنازه‌ی سربریده ندیده بودم. هیچ وقتی در شب جنازه‌ی خون‌چکان به‌جایی نبرده بودم.

دروازه‌ی مسجد بر روی پاشنه چرخید و ملا کریم به داخل آمد و بدون آن‌که نثار و جسدهای روی صُفه را دیده باشد، برای وضو گرفتن به سمت جوی رفت. نثار از جایش برخاست و صدا زد:

- کریم خان!

ملا کریم برجایش ایستاد و رو برگشتاند:

- کی هستی؟ خیریت است؟

- نثار هستم. خیریت هم نیست. دوتا جنازه دارم.

ملا کریم نزدیک رفت و با تعجب پرسید:

- جنازه داری؟ جنازه‌ی چه، جنازه‌ی کی؟

- جنازه‌ی بهادر و برادر زاده‌اش رحیم.

ملا کریم بر جایش میخ شد و ترسید:

- چه... چه گفتی؟ کی... کی؟

- جنازه‌ی بهادر و رحیم است.

- چه می‌گویی مرد! دیوانه شدی؟

- بیا نگاه کن!

ملا کریم نزدیک رفت و پتو از سر جسدها کنار زد. رحیم را فوری شناخت و با دیدن تن بی‌سر جسد دیگر به حیرت افتاد:

- این دیگر کی است؟ سرش کجاست؟

- بهادر است. سرش را بریدند و با خود بردند.

- کی بریده است؟

- خدا می‌داند. در نرکوه راه شان را گرفتند و یازده نفر را سوراخ

سوراخ کردند. سر بهادر را هم بریدند و با خود بردند.

پتو از دست ملا کریم افتاد. از روی جسدها قد راست کرد و توبه کشید. به لب جوی رفت، وضو کرد و سپس به پشت بام بالا شد و اذان داد.

دقیقه‌هایی بعد، بزرگ‌های کمرسبز که محسن قریه‌دار، کمال و پرویز هم در میان شان بودند، دسته دسته به مسجد رسیدند و از کشته شدن بهادر و برادر زاده‌اش آگاه شدند. همه رفتند و به جسدها نگاه کردند و به وحشت افتادند. ناگهانی هزار سوال بی‌جواب به سر اهالی هجوم آورد. محسن، کمال و پرویز کنار هم ایستاده بودند. هر سه همسان می‌اندیشیدند: خدایی است که از بنده‌اش به کار دارد. خدایی است که ظلم را می‌بیند و خدایی است که فرشته‌ای را به نام تهمینه دوست دارد.

پرویز نگاهی به آسمان انداخت. ستاره‌ی صبح، بر سر قله‌ای که دل آسمان را پاره می‌کرد، سو سو می‌زد و تا شب دیگر و صبح دیگر نیت خدا حافظی داشت. ها، ها دوستت دارم. خاطرخواهت هستم. من

سیامک هروی

ها گفته بودم. از گفته‌ام پشیمان نیستم. حالا بعد از نماز، خودم می‌آیم و خوش خبری مردار شدن بهادر را برایت می‌دهم و می‌گویم که تهمینه‌ی خواب‌هایم توهستی. می‌گویم که به اندازه‌ی دنیا دوستت دارم. قدری انتظار بکش! کارم که در کمرسبز تمام شد، بر می‌دارم و می‌برمت. می‌برم به جایی که دستی برای شلاق زدنت نباشد و نیتی برای ستاندنت. همه را بی‌غم می‌کنم و دل‌رمیده‌ات را آرام می‌کنم. قول است. به من باور داشته باش!

هر کس چیزی گفت و هر کس نظری داد، اما ارباب محسن آن‌ها را به آرامش دعوت کرد:

- بر روی صفه دو جسد گذاشته شده است. یکی بهادر است و دیگری رحیم برادر زاده‌اش. حالا این قضیه چه‌گونه و چطور اتفاق افتاده است، گپ بعدی است. نماز را که ادا کردیم با هم مشوره می‌کنیم که برای کفن و دفن چه کنیم. تبصره‌ها را بگذارید برای بعد. او این را گفت و رو به ملا کریم کرد:

- ملا صاحب! یاالله نماز را شروع کن که قضا نشود!

با ادا شدن نماز تعدادی برای خبر کردن اهالی به بیرون مسجد دویدند و تعدادی به گرد ارباب محسن حلقه زدند. محسن ابتدا رو به نثار کرد و گفت:

- خوب نثار خان! حالا با آرامش خاطر و بدون لرز بگو که چه اتفاق افتاده است؟

نثار با گوشه‌ی آستین عرق‌گردنش را پاک کرد و با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- من به قریه‌ی قُتس رفته بودم و بهادر را در خانه‌ی حیدرخان

دیدم. آن‌ها روز را آن‌جا بودند و شب ساعت هشت به سوی قریه‌ی ما حرکت کردند و مثل این‌که بهادر با خودت کار داشت...
محسن حرف او را قطع کرد و گفت:

- درست است، بهادر این‌جا آمد. سر شب آمد و صبح ناشده، رفت. آمده بود که از کار پرویز بداند. نگران کار او بود، اما وقتی ما برایش گفتیم که کار پرویز غل و غشی ندارد، قناعت کرد و رفت. همه مردم قریه از آمدن و رفتنش خبر دارند.

نثار سر پایین انداخت و گفت:

- من به قُتُس رفته بودم که از بچه‌های عمه‌ام احوال بگیرم. قصه‌ی برق و آب را من برای‌شان گفتم. شما فکر بدی نکنید.
- نه، نه نثارخان! تو گپ را کج مکن! باقی قصه‌ات را بگو!

نثار چشم از زمین برداشت و به محسن دوخت:

- صبح وقت بود که بهادر واپس به قریه‌ی قُتُس برگشت و به جای حیدرخان آمد، اما به خانه نرفت. سرپایی چای خورد و گفت که نیمه شب در خانه‌ی محسن خان گوشت یخنی خورده و سیر سیر است. او چند پیاله چای در باغچه‌ی مقابل خانه‌ی حیدرخان سر کشید و گفت که به قرارگاه نرکوه می‌رود. گفت که کارهای عاجلی دارد که باید انجام دهد. حیدرخان هم خواست با او برود، اما بهادر گفت نه، از نرکوه باری می‌فرستد و او باید به هرات روان کند. حیدر برایش گفت که اگر رفتنی هستی، برو! تا زود تر به قرارگاه برسی و بار را بفرستی. او گفت که چند نفر از بچه‌های تازه نفس را هم شب به آسیاب دم دره‌ی نرکوه روان کرده است و آن‌ها منتظرش هستند. بهادر رفت و حیدرخان را به قریه نگه داشت و نگذاشت که به نرکوه برود، اما نزدیک‌های چاشت چوپانی آمد و گفت که در تنگی کوه همه را کشتند و سر بهادر را از تنش جدا کردند.

نثار آهی کشید و ادامه داد:

- بعد از شنیدن این خبر حیدر با تفنگدارهایش به نرکوه دوید و سنگ سنگ کوه و کمر را پالید. هیچی نیافت و طرف‌های شام بود که با یازده میت به قُتُس برگشت. نه نفر از جوان‌های قُتُس بودند. هر خانه شیون داشت، هرخانه جوانی را از دست داده بود. قُتُس جهنم شده بود. خرد و بزرگ می‌گریستند و حیدر به مار زخمی می‌مانست. می‌گفت پیدای شان می‌کند. می‌گفت زنده پوست شان می‌کند. می‌گفت حال و روزی بالای شان بیاورد که دل سگ به حال شان بسوزد.

نثار این را گفت و خاموش شد و ارباب محسن بعد از چرتی گفت:
- خوب حالا کار کی بوده و از کی نبوده این را می‌گذاریم به حکومت و حیدر، اما وظیفه‌ی من به عنوان قریه‌دار این است که کاغذی به ولایت بنویسم و حکومت را آگاه کنم و همچنان نفری هم نزد منصورخان بفرستم تا او هم در جریان باشد. فردا کسی یخن ما را نگیرد که چرا اطلاع ندادیم.

ارباب محسن رو به برادرش کرد و گفت:

- کمال‌خان پس تو زحمت این کار را بکش! اسبت را سوار شو و سر راهت اول برو نزد منصور و او را در جریان بگذار و بعد کاغذ مرا به ولایت ببر و برگرد که ترتیب دفن میت‌ها را بدهیم.
کمال «به چشم گفت» و همان‌جا ایستاد تا برادرش کاغذی برای حکومت بنویسد.

پرویز آهسته از مسجد بیرون شد و به محض از در بیرون رفت با قدم‌های تیز خود را به حویلی ارباب محسن رساند. دم دروازه صنوبر نان می‌پخت و تا چشمش به پرویز افتاد. روفه بر سر تنور گذاشت و گفت:
- پرویزخان! مردهای ما کجا شدند؟
- در مسجد هستند.

- به چای صبح نمی آیند؟
پرویز جوابش را نداد و از همان جا به کلکین اتاق تهمینه نگاه کرد.

- پرویزخان! جوابم ندادی، مردهای ما به چای می آیند یا خیر؟
پرویز مانند این که صدایی نشنیده باشد چند قدم به پیش رفت و از نیش تنورخانه، نظری به حویلی انداخت. صنوبر که پرویز را بی تاب دید، گفت:

- نیمروزی! چرا هوش از سرت پریده؟ کجا را نگاه می کنی؟ نه که چشم به تهمینه داری؟

پرویز تکانی خورد، پا پس کشید و با رنگ پریده گفت:

- خاله صنوبر چه می گویی من... من...

- نیمروزی چرا زبانت بند بند می شود؟ نزدیک تر بیا!

صنوبر این را گفت، خاده‌ی تنور را برداشت. دست به کمر زد:

- نزدیک بیا، نترس!

پرویز یک بار دیگر به لکنت افتاد:

- خا... خاله... من... من... آمدم که...

- فهمیدم که برای چه آمدی! چند روز است که می خواهم دور از

مردهای مان با تو گپ بزنم و برایت بگویم...

پرویز حرف او را قطع کرد:

- خاله جان! قسم به خدا است که منظور بدی نداشتم. آمده‌ام به

تهمینه خوش خبری بدهم که بهادر را کشتند. بهادری دیگر نیست.

خاده‌ی تنور از دست صنوبر افتاد:

- راست می گویی؟

- به خدا راست می گویم. مرده‌اش را به مسجد آوردند. برادر

زاده‌اش را هم کشتند.

صنوبر آن چه می‌خواست به پرویز بگوید، فراموش کرد:
- آمدی که برای تهمینه خوش خبری بدی؟! مرگ کسی برای ما
خبر خوش نیست. جوان بود؛ حیف شد.

پرویز با شنیدن حرف‌های صنوبر از آمدنش پشیمان شد. خواست
برگردد. صنوبر به صورت خجل او نگاه کرد و گفت:

- خوب حالا که نفس سوخته آمدی برو و برایش بگو. برایش
بگو که دل آرام شود. چرا ایستاده‌ای؟ به اتاقش است. بدو!

پرویز تکانی خورد و به سوی دروازه حویلی دوید. صنوبر پُخ زد:
- کجا رفتی؟ از این طرف.

پرویز ایستاد و واپس دور خورد و بعد از نگاه تیزی به صنوبر که
او را می‌پایید و به دست پاچگی‌اش می‌خندید به نرمی از مقابلش رد
شد و تا رد شد به دویدن شروع کرد و از میان باغچه کمربرُ زد و خود
را به پشت دروازه‌ی اتاق تهمینه رساند. لحظه‌هایی همان‌جا ایستاد تا
نفس‌هایش آرام گیرد. سپس دروازه را آهسته زد و تهمینه صدا کرد.
تهمینه که هنوز خواب بود با صدای پرویز از خواب بیدار شد و سر
از لحاف بیرون کرد. پرویز دروازه را گشود و پا به داخل گذاشت.
پرده را کنار زد و همان‌جا ایستاد. ناگهان نگاهش در نگاه تهمینه گره
خورد. فراموش کرد. همه چیز از یادش رفت. فراموش کرد که برای
چه آمده است. صدای تپش قلبش را شنید و زبانش بند آمد.

- نیمروزی اگر تصمیم به فرار گرفتی، اول بنشین ماماهایم را
قناعت بده! من بدون رضایت آن‌ها زنت نمی‌شوم.

چه شیرین و چه دل‌انگیز «نیمروزی» گفت. این صدا چه نازی
داشت؟ چه آهنگی داشت؟ چه دلنواز بود. «اگر تصمیم به فرار
گرفتی، اول بنشین ماماهایم را قناعت بده! من بدون رضایت آن‌ها
زنت نمی‌شوم.» این جمله روح و روان پرویز را برد. چند بار در

گوشش تکرار و تکرار شد. می خواست فریاد بزند و بگوید که تهمینه! تو چقدر زیبایی! چقدر دلخواهی! چقدر حسینی! تو نوری و به ماه می مانی! ماماهایت راضی به رضای تو هستند. مرا از آن ها مترسان!...
- چه می خواستم برایت بگویم؟... از یادم رفت... با دیدنت خودم را فراموش کردم... فکرهایم گریخت...

تهمینه از ته ی دل خندید:

- نیمروزی تا مرا می بینی دست و پایت را گم می کنی و بی هوش و حواس می شوی! عاشق شدی؟
پرویز جوابی نداد، اما گفت:

- ها ها یادم آمد... آن چه می خواستم برایت بگویم به یادم آمد... تهمینه خبر خوشی برایت آورده ام!... بهادر را کشتند و سرش را بریدند... دیگری بهادری نیست که خواستگارت باشد...
تهمینه با ناباوری پرسید:

- راستی؟

- راست می گویم. به خدا راست می گویم. مرده اش را به مسجد آورده اند و ماماهایت آن جا هستند. ترتیب نماز جنازه و دفنش را می گیرند.

تهمینه لحاف را کنار زد و بر روی جایش نشست و اندامش را با پیراهن آبی گل داری که پوشیده بود به تماشای پرویز گذاشت. بار دیگر دست و پای پرویز لرزید. دوست داشتن و خواستن در او فغان کرد. وسوسه شد و تمام وجودش تمنای او کرد، اما ترسید و رو برگشتاند. گامی به عقب رفت و پرده را رها کرد. تهمینه به دنبالش صدا کرد:
- پس تا کفتار دیگری از راه می رسد، فکری به حالت کن! کوه

و دره ی این جا پر از کفتار و شغال است.

پرویز از دروازه بیرون رفت و زیر لب گفت:

- می‌کنم، می‌کنم. قدری دیگر هم صبر کن!

مسجد پر از اهالی شده بود. گویی کمرسبز تعطیل شده است، هیچ دهقانی به سر زمینی نرفته بود و هیچ چوپانی گوسفند به کوه نبرده بود. هر کس می‌خواست تن بی‌سر بهادر را ببیند. رفته بودند بر روی تپه‌ای که بهادر قصد داشت در آن قصر آباد کند، برایش قبر کنده بودند و منتظر کمال بودند که برگردد. نماز جنازه و دفن میت‌ها را تا رسیدن او معطل کرده بودند. می‌خواستند با آمدن او خود را متیقن کنند که برای دفن بهادر از سوی کسی مانعی نیست.

از چاشت گذشته بود که کمال همراه با منصور رسید. با آمدن منصور کمرسبز پر از افراد مسلح شد و ناگهانی از کوچه و لب‌جوی، زن‌ها و دخترهای جوان به خانه‌ها گریختند. منصور اسبش را در مقابل مسجد نگه داشت و به مسجد رفت و پتو از سر بهادر کنار زد. لحظه‌هایی به گردن بریده‌ی او نگاه کرد و سپس اشک ریخت و هق هق زنان گفت:

- رفیقم بود. مرد بود، بهادر بود... دست برادری داده بودیم... دست دوستی داده بودیم... با شنیدن نامش کوه می‌لرزید... شیر می‌گریخت... چه شجاعی بود، حیف شد. بهادر! جوانمرگت کردند... ارمان به دلت کردند... اما تو نگران نباش! من انتقامت را گرفتم. دست کسی که سرت را برید، بریدم. مغز کسی را که تیر به سینه‌ات خالی کرد، داغان کردم...

منصور پتو را دو باره بر سر بهادر کشید و از جا برخاست و با آواز بلند گفت:

- مردم کمرسبز! به یاد داشته باشید که خون شهید نمی‌خسبد. خون این جوان نامراد نخسبید و نخشکید، قاتل به سزایش رسید.

انتقامش را گرفتیم.

او این را گفت و سپس رو به جمعه بولاغ کرد:
- جمعه برو نعش قاتل را از سر اسب پایین کن و خورجین را هم
به مسجد بیار!

جمعه به عجله به بیرون دوید و از روی اسب نعش مصطفا را پایین
کرد و به شانه انداخت، به داخل آورد و به زمین انداخت و سپس با
یک خیز رفت خورجین را آورد و به پیش پای منصور گذاشت.
منصور یک بار دیگر آواز بلند کرد:

- خدا لعنتش کند. خدا ته ترین دوزخ را نصیبش کند که با
بی رحمی سر رفیقم را برید. اما جزایش را دادم. دین رفاقت را ادا کردم.
نگذاشتم خونس هدر رود. انتقامش را گرفتیم.

منصور به جمعه اشاره کرد که پارچه‌ی سفیدی را که پر از لکه‌ی
خون بود از روی مصطفا کنار زند. جمعه به عجله دوید و با گشودن
گره‌های پارچه، مصطفا را به دید اهالی روستا قرار داد. کاسه‌ی سر
مصطفا متلاشی شده بود و خون بر صورتش خشکیده بود. چشم‌هایش
بسته بود، گویی بی هیچ دغدغه‌ای به خواب رفته است. دست راستش را
هم از بغل بریده بودند و بر روی شکمش گذاشته بودند.
منصور سینه صاف کرد و گفت:

- نام این قاتل کثیف مصطفا است و از هرات است. خارجی‌ها برایش
پنج هزار دالر داده بودند که سر بهادر را بیاورد و این جانور لعنتی رفت و
سر او را آورد. این خدا ناترس بهادر بی خبر را ناجوانمردانه به قتل رساند تا
ارباب‌هایش را راضی کرده باشد و خود به چند قرانی رسیده باشد، اما بی خبر
از آن بود که بهادر بی کس نیست، بی رفیق و بی یار نیست. بی خبر از آن
بود که منصور نمی‌گذارد خون رفیقش به خُسبید. نا رسیده به خارجی‌ها
به‌دام افتاد. همراه با ثبوت گرفتیم او را...

جمعه بولاغ با شنیدن گپ‌های منصور در دل خندید و خواست فریاد بزند که ای مردم ساده به حرف‌هایش باور نکنید. همه‌اش دروغ است. کدام پول؟ کدام خارجی؟ خودش ما را فرستاد تا فرش بهادر را جمع کنیم. خودش گفت که بهادری دیگر در کار نیست. خودش تفنگ سنایپر را داد و گفت بروید سینه‌اش را بشکافید... آه خدایا این منصور دیگر چه جانوری است. این دیگر چه ابلیسی است. لعنتی دست مرا از پشت بسته است. تا به حال این اعجوبه را درست نشناخته بودم. چه فلمی بازی می‌کند!

منصور سر خم کرد و دست به خورجین برد و سر بهادر را از آن بدر کرد. اهالی با دیدن سر بهادر و گردن خون پر او نالیدند، وای وای کردند و توبه کشیدند. منصور گفت:

- خدا نخواست تن بهادر بی سر دفن شود. دوستش به درد خورد. نگذاشت سرش را ببرند و با آن فوتبال کنند و یا به پیش سگ‌های شان بیندازند.

جمعه یک‌بار دیگر لاحول ولا کرد و با خود گفت: منصور برایت پشت دست! تسلیم هستم. شاگردت هستم. تو دیگر چه موجودی بودی؟ تو پدر شیطان بودی و من خبر نداشتم...

منصور سر بهادر را برد و به جای بریدگی قرار داد و سپس با دست اشاره به جسد کرد و گفت:

- تکمیل شد. حالا دیگر به دلم دردی نیست. رفیقم با سرش به زیر خاک می‌رود. حالا ترتیب غسل و نمازه جنازه‌اش را بگیرید. من دیگر دینی در مقابل رفیقم ندارم.

با تمام شدن حرف‌های منصور، اقارب بهادر به سوی جسد مصطفی دویدند. از پاهایش گرفتند تا او را از مسجد بیرون کنند و تکه پاره‌اش کنند، اما منصور نگذاشت:

- های مردم! تکه پاره کردن این قاتل خونخوار حق شما است. من شما را درک می کنم، اما او به جزایش رسیده است و من باید جسدش را به حکومت تحویل دهم.

او با گفتن این جمله جمعه را نزد خود طلبید و در گوشش گفت: - بی ناموس! بدو جسد مصطفا را از آن‌ها بگیر و پس در روجایی به پیچان! رفیق ما بود، مرد بود. نگذار که این گوساله‌ها لگد مالش کنند. جسد را دو باره به بالای اسب بینداز و ببر به قلعه تا در جای نامعلومی دفن کنیم. یا الله بدو!

جمعه ماشیندارش را از شانه پایین کرد و با یک خیز خود را به مردم رساند:

- دور باش! دور باش! به جسد غرض بگیر!
مردم جسد را رها کردند و جمعه تفنگش را واپس به شانه انداخت و مصطفا را دو باره در پارچه‌ی سفید پیچاند، به شانه افکند و از مسجد بیرون برد.

ارباب محسن که رفته بود در کنار ستارخان نشسته بود و خود را به دیوار تکیه داده بود، با شنیدن سخن‌های منصور کلاوه شده بود. به سخن‌های او شک داشت. در پشت کلام او دروغ می دید. احساس می کرد منصور فریب شان می دهد. با خود می گفت که این منصور روباه صفت است و با دُمش خلق خدا را فریب می دهد.
ستارخان هم که عین فکر را داشت سر به گوش محسن کرد و گفت:

- ارباب! من به گپ‌های این یارو شک دارم. خدا می داند که باز در چه خیال است؟

محسن سر تکان داد و گفت:

- درست می گویی ستارخان! ریش من و تو به این آسانی سفید

سیامک هروی

نشده است. سی سال است که سینه‌های پر خون و گردن‌های بریده می‌بینیم و آخر کار می‌فهمیم که از ماست که برماست.

پرویز دو باره برگشته بود. ولی این بار به مسجد نرفته بود. همراه با عثمان رفته بود در کنار جویی که از مسجد بیرون می‌آمد و با گردشی از کنار میدانی مقابل مسجد سر پایین می‌انداخت و با شتاب راه به زمین‌های قریه می‌برد، نشسته بود. عثمان غم به دل کرده بود و انگار کوهی از یاس بر شانه داشته باشد، مایوس بود:

- پرویزخان! ما مردم بد بختی هستیم، از همه‌ی مردم دنیا بدبخت‌تر هستیم، تا امیدی پیدا می‌شود و کاری شروع می‌کنیم چیزی از غیب نازل می‌شود و کار ما را خراب می‌کند.
پرویز آهی کشید و گفت:

- راست می‌گویی عثمان! هر روز جنجال تازه‌ای داریم. هر روز به غم نوی گرفتاریم. اما کسی به خیر خود نمی‌فهمد. شاید کشته شدن بهادر گره کوری را باز کرده باشد. شاید دل خدا به کسی سوخته باشد. ناگهان چشم‌های عثمان برقی زد و با نگاهی به پرویز گفت:

- عجب خری هستیم. دلم برایش سوخته بود که سرش را بریده اند. این ظالم خواستگار ته‌مینه بود و من پاک فراموش کرده بودم. اگر ته‌مینه را برایش نمی‌داند به زور می‌گرفت. پس هر کس او را کشته است، کار بدی هم نکرده است. نفهمیده و نخواسته شر او را از سر ته‌مینه کم کرده است. پس دست این قاتل از بوسیدن است.

پرویز دل پر غصه‌اش را برای عثمان خالی کرد:

- عثمان دعا کن که کارم به خیر و خوشی تمام شود. حالا دوستم هستی از تو چه پنهان کنم، وقتی شنیدم بهادر از ته‌مینه خواستگاری کرده است، دنیا دور سرم چرخید. از همه چیز متنفر شدم. دیگر کار

کمرسبز، برایم بی معنی شده بود. می خواستم از این جا بروم. می خواستم به تمام وعده های خود پشت پا بزنم و پس برگردم و به نیمروز بروم... دیگر برایم زندگی معنا نداشت... اما امروز پس امیدوار شدم. پس به کارم دلگرم شدم. دلم می خواهد همین حالا کارم را شروع کنم تا زود تمام شود. تا زودتر کسی را از دم گرگ ها برهانم. عثمان وقتی به چشم هایت نگاه می کنم به این باور می شوم که تو از جنس این تفنگدارهای سنگ دل نیستی، دلم می خواهد از تو کمک بخواهم. دلم می گوید که تو جوانمرد و عیاری و وقتی دست دوستی دادی تا آخر به آن پابند هستی.

عثمان دست پرویز را گرفت و در میان دست هایش فشرد:

- پرویزخان! من مانند تو گپ دلم را گفته نمی توانم. زبان من تار است. من دو وقت تار می زنم. یکی زمانی که خیلی خوشحال باشم و دیگری وقتی که خیلی جگرخون. می خواهی بروم تارم را بیاورم و به پاس دوستی تو بنوازم تا کلک هایم خون شود و ناخن هایم بیفتد. به سر مادرم از روزی که تو را دیدم، خیال کردم برادر گمشده ام را یافته ام. یقین کن وقتی گپ می زنی و می بینم که آدم فهمیده و با تحصیلی هستی، دلم باغ باغ می شود. از گپ زدنت لذت می برم. از خندیدنت کیف می کنم و از چهره ی اخموی تو لاغر می شوم. برایت قول می دهم که از دوستی با من هیچ وقت پشیمان نشوی. برایت خدمت می کنم. چه کار برق و آب ما بشود و چه نشود، من کاری می کنم که از این جا خشنود برگردی و همیشه مرا به یاد داشته باشی. می گویند کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد. شاید روزی با هم سر خوریم و از این روزها یادی کردیم. می گویند آدمیزاد به امید زنده است. شاید روزی درست را تمام کردی و داکتر شدی و من به معاینه خانه ات آمدم و گفتم پرویز! بگیر مرا نوکر دم دروازه ات تعیین کن که برایت تار

بزنم. هم مریض‌هایت بی‌دوا، شفا شوند و هم خستگی‌ات در برود.
پرویز خندید و تاخواست چیزی بگوید صدای کمال را شنید که گفت:
- پرویز! بیا که موسسه جواب نامه‌ات را روان کرده است. خدا
کند خبر خوشی باشد.

پرویز رو برگشتاند و مانند فتری از جا پرید. عثمان هم از جا برخاست
و پتو تکاند و به سوی کمال رفت. کمال بسته‌ای به دست پرویز داد و گفت:
- همین حالا کسی که به هرات رفته بود، رسید. گفت به موسسه
رفته است. خیلی خوشحال بود. او را خوب تحویل گرفته بودند و سلام
به همه رسانده اند.

پرویز بسته را گرفت و به عجله باز کرد. یک نامه، یک موبایل با
چارجر آفتابی در آن بود. نامه را گشود و نگاهی به پایین آن انداخت.
امضای رییس موسسه بود. با خوشحالی آن را شروع به خواندن کرد.
رییس بعد از احوال‌پرسی و تعارف نوشته بود:

« پرویزخان نامه‌ات را گرفتم. از این که اهالی قریه‌ای که در آن
هستی از تو استقبال خوب کرده‌اند و همکار تو شده‌اند، خوشحال شدم.
امید دو نفری که برایت اجازه‌ی استخدام شان را داده بودم، استخدام
کرده باشی و کار سروی‌ات را شروع کرده باشی. در مورد تقاضای
روستای کمرسبز که آب و برق از چشمه‌ی شان می‌خواهند، غور
کردیم. هرچند این برنامه شامل کار ما نیست، اما به عنوان پاداش
همکاری مردم، می‌توانیم چاره‌سازی کنیم. فقط نیاز است که حجم
آب چشمه، شبی که برای به حرکت انداختن دستگاه برق نیاز است را
بدانیم. همچنان لوله کشی آب هم اگر قریه با چشمه فاصله‌ی زیادی
نداشته باشد، مقدور است. در صورتی که شرط‌های بالا موجود باشد ما
می‌توانیم برنامه ریزی کنیم. متوجه باشی که ما برای نیروی کار، هزینه
نمی‌پردازیم. باید از قبل برای مردم محل بگویی که موسسه به این کار،

کارگر استخدام نمی کند، بلکه یک نفر نل دوان و یک نفر برقی با وسایل لازم خواهد فرستاد تا با کمک شان این دو برنامه راه بیفتد. تو بعد از جمع آوری معلومات لازم، زنگ بزن و ما را اطلاع بده که فکری به آن کنیم، اما فراموش نکنی که اصل پروژه‌ای که تو را به خاطر آن به چغچران فرستاده‌ایم، سروی است. توجه کامل تو به آن باشد.» پرویز با خواندن نامه نگاهی به کمال و عثمان کرد و با لبخندی گفت:

- امروز از هر طرف احوال خوش می‌رسد، مبارک باشد آب و برق را منظور شده فکر کنید .

کمال که نمی توانست خوشی‌اش را پنهان کند، گفت:

- پرویزخان! به خودت هم مبارک باشد. مردم کمرسبز اول از خدا و بعد از تو قدردان هستند.

اما عثمان چیزی نگفت. منتظر شد که حرف کمال تمام شود و به محض تمام شد، خیز انداخت و با دو دست از گردن پرویز گرفت و از رویش چند بوسه‌ی آب‌دار برداشت و بعد به سوی خانه‌اش دوید. کمال صدا کرد:

- مرد خدا کجا می‌دوی؟

- می‌روم دوتارم را بیاورم.

- مغزت خراب شده است، جنازه است!

عثمان ناگهان برجایش میخ شد و پا نگهداشت:

- لعنت به چانس بد! چه غوغایی می‌کردم.

پرویز گفت:

- کاکا کمال! موسسه نیاز به بعضی معلومات دارد از کی بپرسم؟

- چه معلوماتی؟

- مثلن فاصله چشمه با قریه چند متر است. حجم آب چشمه چه

اندازه است و سرایشی چشمه چقدر است؟
کمال خندید:

- خودم برایت می گویم. بگیر بنویس!
پرویز به عجله قلمش را از جیب بیرون کرد و در پشت نامه‌ی
موسسه آماده‌ی نوشتن شد.

- بنویس فاصله‌ی چشمه تا قریه حدود هشت صد متر است. چند
سال پیش خودم متر کردم در اول این حکومت، می‌خواستند دو سویس
را سنگ کاری کنند، اما رفتند و گم شدند و دیگر کسی از ما نپرسید
که چشمه‌ی شما تا قریه چند متر است. من به حجم آب هم نمی‌فهمم،
اما همین قدر می‌دانم که چشمه‌ی ما یک آسیاب آب دارد.
پرویز تبسمی کرد و گفت:

- همین هم پیمانانه گفته می‌شود. نگران مباش! خوب سرایشی؟
- سرایشی را هم خودت دیده‌ای، هرچه بخواهی سرایشی دارد.
قریه در کمر کوه است و چشمه بالاتر از آن. از همین سبب قریه‌ی ما
را کمرسبز می‌گویند.
پرویز کاغذ را در جیب گذاشت و نگاهی به عثمان که دیگر
برگشته بود، انداخت:

- عثمان! بیا برویم سر چشمه و از این موبایل جدید زنگی
به موسسه بزنیم و معلوماتی که خواسته اند به آن‌ها بدهیم. می‌خواهم
هر چه زودتر کار تمام شود. می‌ترسم این کشتن‌ها و سر بریدن‌ها
گریبان گیر من هم بشود.

کمال همان‌جا نشست. با شنیدن جمله‌ی آخر پرویز عرق سردی
روی شانه‌هایش نشست و یارای ایستادن را از او گرفت. پرویز حق
دارد و اهمه داشته باشد. حق دارد بترسد. این‌جا هیچ تضمینی برای زنده
ماندن نیست. این‌جا هیچ کس مصون نیست. این‌جا نه قانونی است و نه

عدالتی. در این جا گپ نخست را تفنگ می زند. هر کس تفنگ داشت، خود قانون است و خود قاضی و ما قربانی.

کمال زار به سوی پرویز نگاه کرد. دلش می خواست بگوید راست می گویی هیچ تضمینی برای نکشتنت وجود ندارد. این جا برای هیچ کس مصونیتی نیست. زندگی ما هم در گرو چند تفنگدار است و آن ها هستند که تصمیم می گیرند که کی زنده باشد و کی بمیرد. اما دست دعای ما به خدا بلند است. برای دعا می کنیم که زودتر کارت تمام شود و به خیر و خوشی برگردی. دلت مانند آب چشمه پاک و زلال است. می دانم که به جز از خیر چیز دیگری در سرت نداری. پس جوان برای دعا می کنم. دعا می کنم که از گزند این جانورها در امان باشی! عثمان هم حال کم تری از کمال نداشت. با حرف پرویز، دلش ریخته بود و یاس جان گذاری او را در هم پیچانده بود. اما امیدش را از دست نداد:

- برویم، برویم سر چشمه و از موبایلت با موسسه گپ بزنی و هم احوال کا کایت را از زرنج بگیر! تو چرت این کشتن و بستن ها را زن! تا ما باشیم به کسی اجازه نخواهیم داد با چشم بد به سویت نگاه کند. پرویز و عثمان براه افتادند. کمال هم دست بر زمین گذاشت، خدا قوت گفت و کمرش را راست کرد:

- شما بروید سر چشمه. من می روم سر جنازه ها. شاید تا دقیقه های دیگر مراسم تدفین شروع شود.

ابر سیاهی بر سر چغچران چادر می گسترده و نارسیده به آسمان کمرسبز، احوالش را به دست باد سپرده بود تا کوه نشین ها را خبر کند که توفانی در راه است. باد نرم نرم بوسه بر سنگ و صخره می زد و تن درخت و گیاه را می شوراند که پرویز و عثمان به بالای چشمه رسیدند.

کمی دورتر از آن‌ها بر سر تپه‌ای که بهادر آرزو داشت در آن‌جا خانه بسازد و در آن زندگی کند، مردم به دور جنازه‌ها جمع بودند و گوش به سخن‌های ملا داده بودند که می‌گفت: مسلمان گردن مسلمان را نمی‌بُرد. مسلمان برادر مسلمانش را نمی‌کشد. بی‌خبر! مسلمانی تو کجا شد؟ برادری تو کجا شد؟ نماز، روزه و زکاتت کجا شد؟ وقتی سرت به سنگ لحد خورد و نامه‌ی اعمال تو گشوده شد، آن وقت نادم کرده‌ات می‌شوی و دیگر پشیمانی سودی ندارد. جایت ته ترین دوزخ است...

پرویز گوشی را روشن کرد و شماره‌ی رییس موسسه را گرفت. لحظه‌های بعد از آن طرف خط صدای بلی به گوش رسید. پرویز گفت:
- بلی رییس صاحب! من پرویز هستم و از چغچران به شما زنگ زدم.

- پرویزخان خوبی؟ مثل این که نامه‌ای من برایت رسید؟
- بلی رییس صاحب! از تلفونی که شما روان کرده اید، گپ می‌زنم.

- خوب کارهایت چطور است؟
- خوب است. کارم را تازه شروع کردم دو نفر هم از مردم محل استخدام کردم. تا به حال سه قریه را سروی کردم. مرض تبرکلوز میان این مردم فراوان است. یک واقعه‌ی مشکوک فلج اطفال هم دارند. پناه ما به خدا! امید وارم به مشکل خاصی بر نخورم. همکاری مردم هم خوب است. تمام امید مردم کمرسبز، جایی که من بود و باش دارم به برنامه‌های برق و آب است. توجه‌ی جدی شما را در این زمینه خواهانم.

موسسه که برای پروژه‌ی سروی روستاهای چغچران چهارصد

هزار دالر پول گرفته بود، بعد از رسیدن نامه‌ی پرویز موضوع برق و آب کمرسبز را چند روز سبک و سنگین کرده بود و به این نتیجه رسیده بود، هفت-هشت هزار دالری که هزینه‌ی آب و برق کمرسبز می‌شود، پول زیادی نیست. جمع پولی که به پرویز و دو کارمند محلی اش می‌دهد، می‌شود یازده هزار دالر. پس جای نگرانی نیست، از چهار صد هزار دالر بودجه این پروژه چیز کمی هدر می‌رود.
رییس شتاب زده گفت:

- پرویزخان! تو معلوماتی که خواستم بده! من در زودترین فرصت مواد لازم را خریداری می‌کنم و با دو کارمندی که در این زمینه تجربه دارند، می‌فرستم.

پرویز معلوماتی را که یادداشت گرفته بود برای رییس خواند. رییس گفت:

- عالی است برای اهالی قریه اطمینان بده که به زودی صاحب آب و برق می‌شوند. مواظب خودت باش! خدا نگهدارت!
- خدا حافظ.

عثمان که هنوز دلهره داشت پرسید:
- چه گفت؟

- هیچی گفت که به مردم اطمینان بده که به زودی صاحب برق و آب می‌شوند.

این بار عثمان نه فریاد زد و نه خندید، آرام گفت:
- به خیر باشد.

پرویز که از گفت‌وگو با رییس موسسه راضی به نظر می‌رسید، شماره‌ی کاکایش فضل احمدخان را گرفت و تا هنوز گوشی وصل نشده بود، برای عثمان گفت:

- مشوره‌ی خوبی دادی از کاکا و مادرم هم احوال بگیرم کار

بدی نیست.

لحظه‌های بعد فضل‌احمدخان کاکای پرویز از زرنج بلی گفت.
- بلی کاکا! پرویز هستم.
- ناجوان کجایی؟ رفتی که رفتی، یک احوالی هم از ما نگرفتی.
- تلفون نداشتم کاکاجان! تازه موسسه برایم تلفون روان کرده
است.

- خوبی؟

- شکر است. خوبم.

- کارهایت چطور است؟

- خوب است. تازه شروع شده است.

- به خیر باشد.

- مادرم چه حال دارد، خوب است؟

- خوب است، خوب است. امروز من در خانه تنها هستم. مادر و
خواهرت با فرزندانم رفته اند به قریه‌ی شما. وزارت انکشاف دهات با
کمک مردم، کوچه و خانه‌های قریه را از ریگ و خاکی که توفان
آورده بود، پاک می‌کند. ان‌شاءالله امیدواری است که دوباره قریه،
جایی برای زندگی شود.

- راستی؟

- ها جان کاکا! چند روز می‌شود که کارشان شروع شده است.

- از پدر و برادرم احوالی نشد؟

جوابی نشنید. گویی فضل‌احمدخان سوالی نشنیده باشد.

- کاکا! پرسیدم از پدر و برادرم احوالی نشد؟

- شد جان کاکا! هر دوی شان را از زیر ریگ بیرون کردند، دفن

شان کردیم.

هرچند یقین داشت که دیگر پدر و برادرش زنده نیستند و بارها

برای آن‌ها گریسته بود. اما بار دیگر اشک‌های پرویز به گونه‌هایش ریخت و ناگهان از گپ زدن ماند.

- پرویز می‌شنوی؟

پرویز به سختی دهن گشود:

- بلی... می‌شنوم...

- خوب چیزی که رضای خدا بوده است. از دست من و تو کاری

بر نمی‌آید. راستی این ته‌مینه کیست؟

پرویز با تعجب پرسید:

- کی؟

- ته‌مینه، جان کاکا!

- چرا؟ چه کرده است؟

- تا به حال دو بار برایم زنگ زد و احوال خواهرت مهناز را

گرفت. با او در عالم ناشناسی دوستی محکمی انداخته است.

- راستی؟

- دروغ نمی‌گویم، لهجه شیرینی دارد و تخلص تو را هم

«نیمروزی» گذاشته است.

پرویز خودش را دور انداخت:

- درست است یادم آمد. خواهر زاده‌ی دوستت کمال‌خان است.

وقتی تازه به این‌جا آمده بودم، از من پرسید که خواهر دارم یا نه؟ وقتی

گفتم دارم، درماندم و تا از من شماره‌ی شما را نگرفت، رهایم نکرد.

خوب چه می‌گفت؟

- با من خیلی حرف نزد، اما همراه خواهرت مهناز نپرس! هر بار

که زنگ زد آن‌قدر گپ زد که پول به تلفونش نماند.

- از تلفون ماما محسنش گپ می‌زند. این همان شماره‌ای است

که شما هم دارید. اگر به یاد داشته باشید با کمال‌خان قبل از آمدنم به

این جا، به همان شماره زنگ زده بودید.

- به یاد دارم جان کاکا! این شماره را در دفترچه‌ی خود دارم و می‌شناسم. اما ما به فکر دیگری شدیم. گفتیم نکند پای برادر زاده‌ی ما در کوه‌های چغچران به دام مهرویی بند شده باشد.

پرویز خندید و از دل خندید:

- نه کاکاجان! هنوز به هیچ دامی بند نشده است. هر وقت بند شد از شما می‌طلبم که آزادم کنید.

- نه، نه اشتباه نکنی! اگر من پایت را به دام مهرویی ببینم، بیشتر می‌پیچانم. توقع رهایی از من نداشته باش!

این بار پرویز قهقهه زد:

- از شما هیچ شکی نیست.

- خوب پس تلفونت را روشن بگذار وقتی مادر و خواهرت از ده برگشتند، زنگ می‌زنم همراهی شان گپ بزن!

- چشم! اما در خانه درست کار نمی‌کند و به سختی رخ می‌شود.

رخ که شد، آواز درست شنیده نمی‌شود. با آن هم روشن می‌گذارم.

- پس گاهی احوال ما را بگیر! از روزی رفتی مادر و خواهرت

شبی نیست که یادت نکنند. بازهم خانه‌ی همین تهمینه خانم آباد که

احوال «نیمروزی» را به ما می‌دهد.

- حتمی زنگ می‌زنم. سلام مرا به مادر، خواهر و باقی فامیل

برسانید.

- چشم می‌رسانم و تو هم سلام به رفیقم کمال‌خان و برادرش

محسن‌خان برسان!

- چشم کاکاجان! خدا حافظ.

پرویز گوشی را قطع کرد، در جیبش گذاشت و رو به عثمان کرد:

- تهمینه تا به حال دو بار به خواهرم زنگ زده و با او تا توانسته

قصه کرده است. عجب چالاک و هوشیار است!؟
عثمان با کنایه گفت:
- خدا پاینده اش کند. خبر خویشاوندهایش را می گیرد.
پرویز آه کشید و گفت:
- تو دعا کن که کارم زودتر تمام شود. من هنوز به خود فکر
نکرده ام.

آن‌ها با پایین شدن از بالای چشمه به سوی تپه‌ی رفتند که دیگر
خانه‌ی ابدی بهادر و رحیم برادر زاده اش می شد.
باد دیگر نرم و آهسته نبود، خروشنده و ناشکیبا بود و ابر سیاه
بر روی کمرسبز رسیده بود. دل باریدن نداشت. باد را با خود آورده
بود تا خاک به غلتاند به هوا بلند کند، تاب و پیچش دهد و از جایی به
جایی ببرد.

خس و خاشاک دیگر در هیچ جایی سکون نداشت، در دست باد
بود. بوته‌های خشکیده‌ی خار که هنوز دستی برای برداشتن شان دراز
نشده بود، از پس سنگ‌ها و از روی پشته‌ها لولیده و رقصیده به سوی
نشیب‌ها می رفتند تا از گزند باد در امان باشند و به قراری برسند. کار
جابه جایی میت‌ها در گورها تمام شده بود و تخته سنگ‌ها را چیده
بودند و روی شان گل انداخته بودند. دیگر هیچ منفذی نمانده بود و
هیچ نوری به داخل لحد رخنه‌ای نداشت. گورستان. تاریک تاریک.
حال نوبت خاک انداختن بود، اما تا خاکی از بیل فرو می ریخت باد
آن‌را به هوا می کرد و با خود می برد. بی فایده بود. هیچ خاکی بر سر
قبرها گیر نداشت و ناگهان باد به توفان بدل شد. زمین و زمان تار
شد و آسمان غرید، اما نبارید. مردم قریه فرار را بر قرار ترجیح دادند
و گورها را به حال خود گذاشتند. پرویز دست عثمان را گرفت و

وحشت زده گفت:

- تا راه گم نکرده ایم زود شو مرا به پناهی ببر!
عثمان هم که تا حال چنین توفانی ندیده بود، گفت:
- خانه‌ی من زیر این تپه است بدو! آن‌جا می‌رویم.
پرویز احساس کرد که توفان ریگ است و مانند نیمروز خانه،
زمین، باغ و باغچه را به زودی مدفون می‌کند. فکر کرد که دست
توفان به چغچران رسیده است و کوه‌های ریگ به سوی آن‌ها در
حرکت است.

- عثمان! صدای مرا می‌شنوی؟

- می‌شنوم، بگو!

- توفان ریگ است؟

عثمان خندید و خنده‌اش را باد برد:

- نه قهر خدا است. در این‌جا مانند نیمروز، ریگی نیست که
توفانش باشد.

هر دو به حویلی دویدند و پرویز وحشت‌زده به کنج اتاق
خزید. غرش باد در و کلکین می‌لرزاند و صدای هولناکی می‌کشید.
سنگ‌ریزه‌ها با خار و خاشاک به شیشه می‌خورد و از چاک و درز
کلکین باد وز وز کنان به اتاق راه پیدا می‌کرد.

- چای می‌نوشی؟

صدای عثمان بود. پرویز پرسید:

- چه گفتی؟

- پرسیدم چای می‌نوشی؟

- پرویز خندید:

- در بیرون زمین و زمان به هم ریخته است و تو در فکر چای هستی!

- خیلی ترسیدی؟

- مدتی می شود که از شور خوردن سایه‌ی خود هم می ترسم. پدر و برادرم را توفان ریگ کشت. خاطره‌ی خوشی از این توفان‌ها ندارم. - نگران نباش! این‌جا توفان ریگی مانند نیمروز نخواهی دید. ابر سیاه که رفت نه بادی خواهد بود و نه توفانی. این‌جا دشتی نیست، ریگی نیست که توفانش باشد. کوه از سنگ است و باد زور سنگ را ندارد. من می‌روم و فرمایش چای می‌دهم و زود برمی‌گردم.

عثمان رفت و پرویز چشم به کلکین دوخت. آسمان هنوز تیره و تار بود و باد همچنان بر در و دیوار، کوه و صخره شلاق می‌کشید. پرویز چشم از کلکین برداشت و به دور و برش نگاه کرد. در میان اتاق نم‌فرسوده‌ای هموار شده بود و در زیر دیوار مقابله‌ی تشکی با روپوش سرخی که از چند جا اسفنجش بیرون زده بود، پهن بود. در کنار دروازه‌ی اتاق ته‌داری بود که سیاه می‌زد و در وسط اریکینی گذاشته شده بود که نیم‌شیشه‌ی آن افتاده بود و قسمت بالایی آن را دود زده بود. اتاق هیچ پرده‌ای نداشت و در چند جای دروازه‌ی ورودی قطعه‌های حلبی میخ شده بود. سقف اتاق نیز دود زده و سیاه بود. بر بلند اتاق درست در بالای کلکینی که هنوز باد آن را می‌شوراند، سوره‌ی آیت‌الکرسی شریف اندکی کج به سمت غرب میخ شده بود. دوتار عثمان هم در وسط دیوار در مقابل پرویز از میخ آویزان بود. تا چشم پرویز به آن افتاد گویی بی‌هیچ دستی از آن صدا برمی‌آمد. نغمه‌ی امیرجان صبوری که می‌گفت: «همان وقت‌ها که شهر، شهر، شهر کهنه بود... جاده بی‌خطر، خانه کاهگلی بود، قصه ساده بود، نقل و صندلی بود... به همان خانه‌ها عشق پخته داشتیم... به روی عشق خود پا نمی‌گذاشتیم...» در گوش‌هایش پیچید.

دروازه غزید و حلبی‌هایش صدا کرد. عثمان با پتنوسی داخل شد.

سیامک هروی

کتری سیاهی با دو پیاله‌ی چینی برش خورده در میان پتنوسی که یک دسته‌اش افتاده بود، گذاشته شده بود. عثمان پتنوس را پیش پرویز گذاشت و گفت:

- ببخشی که شیرینی نداشتیم...

پرویز توفان را فراموش کرد. دیگر گوش‌هایش صدای خوردن سنگ‌ریزه‌ها و خاک و خاشاک به کلکین را نشنید. این عثمان بیچاره چقدر تهی دست است؟ چقدر غریب است؟ از در و دیوار خانه‌اش بی‌نوایی و بدبختی می‌ریزد. خداوندا! این بنده‌ات با این همه تهی دستی چقدر دل با صفا و زلالی دارد!؟

عثمان پیاله‌ها را چای ریخت. یکی را مقابل پرویز و دیگری را نزدیک خودش گذاشت:

- چایت را نوش جان کن! زخم را گفتم که عاجل قروت بمالد. ساعتی از چاشت گذشته است. گرسنه شدیم.

پرویز پیاله‌ی چایش را برداشت و به نرمی جرعه‌ای سرکشید. چای بوی دود می‌داد، اما خوش طعم بود.

- عثمان! زنت را اذیت نکن! نان را می‌روم در خانه‌ی ارباب می‌خورم.

عثمان خندید:

چیز دیگری در خانه نداشتیم. اگر قروتی دوست نداری، مرغی دارم، می‌روم عاجل سر می‌برم، اما باید ساعتی حوصله داشته باشی! پرویز از گفته‌اش پشیمان شد:

- نه عثمان! نمی‌خواهم به خاطر آمدن من خون بریزی! همان قروتی درست است. من قروتی را خیلی دوست دارم.

- پس تا وقتی قروتی آماده می‌شود، من برایت تار می‌زنم. باد و توفان را فراموش کن! با من که هستی شاد باش و فکرهای بد در

سرت راه مده!

- تو گفתי یک برادر داشتی که گم شده است. قصه‌ی او را بکن!
- برای وقت دیگری باشد. نمی‌خواهم جگر خون شوی!
- نه، بگو! می‌خواهم از زندگی‌ات بیشتر بدانم.
ناگهان چهره‌ی عثمان در هم خمید و سیمایش متحول شد و به جای پاسخ به سوال پرویز گفت:

- می‌خواهی برایت تار بزنم؟

قبل از این که پرویز چیزی بگوید او برخاست و دوتارش را از میخ برداشت و واپس در جایش نشست و پنجه به تار زد. پرویز پیاله‌ی چایش را به زمین گذاشت و از میانه‌ی دوتار گرفت. دوتار ناگهان گلو بست.

- تا به سوالم جواب نگویی نمی‌گذارم دوتار بزنی!

عثمان نگاهی به او کرد. انگار نمی‌دانست از کجا شروع کند:

- در اصل دو برادر داشتم. یکی قربان نام داشت و دیگری جبار. جبار به نرکوه رفت و تفنگ برداشت. ناخلف و سر تنبه بود. هرچه نصیحتش کردم آدم نشد. آدم شدنی هم نبود. رفت و از من برید. حال آن‌جا است و زنده است، اما تو فکر کن که مرده است. اما قربان که با احساس و دوست‌داشتنی بود و دلم به او جمع، گم شد. هفت-هشت ماه می‌شود از او خبری ندارم.

- گم شد؟ چرا؟

- بیست-بیست و پنج گوسفند داشتیم. زندگی ما به برکت همین گوسفندها می‌چلید. راضی بودیم. دستانمان به دهن ما بود. عایدی که از گوسفندها داشتیم، بس مان می‌کرد. نه چشم به مال کسی داشتیم و نه در پی ثروت فروان بودیم، اما من نامزد شدم و مجبور شدم برای تدارک عروسی‌ام به ایران بروم. گوسفندها را به برادرم سپردم و رفتم. سه سال

در ایران بودم. نزدیک‌های برگشتنم بود که برایم احوال فرستادند که برادرم قربان گم شده است. به کوه رفته بود و دیگر برنگشته بود. گم شد. با سواد بود و تا طالب‌ها نیامده بودند، مکتب خوانده بود. تا صنف دهم در مرکز درس خوانده بود. تمام امید و آرزویم بود. وقتی گپ می‌زد کیف می‌کردم. کتاب‌خوان بود. همین حالا کتاب‌هایش در تاق خانه گذاشته است. هر وقت چشمم به آن‌ها می‌افتد، دلم کاسه‌ی خون می‌شود. فوری از ایران برگشتم و چغچران را زیر و رو کردم، اما اثری از او نیافتم. کسی برایم گفت که گوسفندهایش را در همان شب و روز، در جلو جمعه بولاج نفر منصور دیده است. زور آن‌ها را نداشتم و تا آخر عمر هم نخواهم داشت. بگذر! در این ملک هر دل، داغی دارد. هیچ دلی بی‌زخم نیست. بگذر! چایت را بنوش که سرد شد.

- برادر دیگریت چه کرد؟ همان‌طور دست روی دست نشست و

در جستجوی نشد؟

عثمان زهرخندی زد:

- کی؟... جبار؟

- ها، گفتی برادر دیگری هم داشتی که تفنگ برداشته است.

- نه، او ناخلف از سوراخ‌های نرکوه جرات بیرون شدن را نکرد.

بعد از گم شدن قربان چند بار برایش وصیت کردم که تفنگش را بگذارد و برگردد بر سر خانه و زندگی‌اش، اما قبول نکرد. نمی‌دانم چه جرمی کرده است که جرات برگشتن ندارد. از او هیچ انتظاری ندارم. دیگر او را از یاد برده‌ام. خیلی وقت می‌شود که دیگر فکر می‌کنم برادری به نام جبار ندارم.

با قصه‌ی عثمان، دل پرویز خرد شد و سوخت. حکایت او

سوزناک بود. به یاد برادرش و پدرش افتاده بود که ناگهان چیزی محکم به کلکین خورد و یکی از دو شیشه‌ی آن شکست. باد به اتاق

هجوم آورد و خاک و خاشاک از منفذی که ایجاد شده بود به درون ریخت. پرویز و عثمان دست در مقابل چشم‌ها گرفتند. عثمان دوتار را که همچنان بر روی زانوهایش مانده بود، به کناری گذاشت و به عجله بالشتی را برداشت و به جای شکستگی شیشه فرو کرد. باد آرام گرفت. عثمان گفت:

- ترسیدی؟

پرویز خندید:

- نمی‌دانم از روزی که پا به سرزمین شما گذاشته‌ام چرا این قدر

می‌ترسم؟

- برای این می‌ترسی که به عمق بدبختی‌ها پا گذاشتی. تازه می‌فهمی بر سر مردمی که در چنگ گرگ‌ها اند، چه می‌گذرد. بنوش، چایت را بنوش هر چه گند بشورانی به جز بوی بد دیگر حاصلی ندارد. او این را گفت و دوباره دوتارش را برداشت، اما هنوز پنجه به تار نخارنده بود که پرویز دست دراز کرد و یک بار دیگر از گلوی دوتار گرفت:

- اگر می‌خواهی همین جا سرم را بگذارم و جان به حق تسلیم کنم؛

بنواز!

عثمان با حیرت پرسید:

- چرا؟

- نمی‌دانم. امروز دلم از تار دوتارت نازک‌تر شده است. می‌ترسم

با اندک تکانی بگسلد. برو ببین اگر قروتی تیار شده است، بیار که با هم بخوریم. هوای تار ندارم.

عثمان چشم گفت، از جا برخاست، دوتار را واپس به میخ آویزان

کرد:

- مرا ببخش اگر ملولت کردم!

- نه، هرگز از تو ملول نمی شوم.
- پس به تهی دستی ام دل سوختانده ای!
- نه عثمان! تو دل پاک داری. دلت پر از صفا است. این
بزرگ ترین ثروت است. ثروت تو را کم تر کسی دارد.
عثمان چیزی نگفت. سر خماند و از زیر سقف کوتاه دروازه پا
به بیرون گذاشت. پرویز بار دیگر تنها شد و پشت به دیوار چسپاند.
دیگر سنگریزه، شاخ و برگ، خس و خاشاک به کلکین نمی خورد. باد
فروکش کرده بود و دیگر هیچ زوزه و صدایی نداشت.
با قرار گرفتن توفان، دل پرویز هم اندکی قرار گرفت. خدا کند
به خیر و خوشی سروی ام تمام شود تا چند قرانی عاید این مرد خدا شود.
حالا که آمد برایش می گویم که معاش خود را چندتا گوسفند بخرد و
پس زندگی اش را سر و سامان دهد.
بار دیگر دروازه صدا کرد و عثمان از پس آن پا به داخل گذاشت.
کاسه ی قروتی را بر سر دسترخوان گذاشته بود و مواظب بود که با
گذشتن از دروازه چپه نشود. با داخل شدن عثمان بوی روغن زرد از
کاسه ی قروتی در فضا پیچید و پرویز که سخت گرسنه شده بود، اشتها
صاف کرد. عثمان در حالی که دسترخوان را هموار می کرد، گفت:
- توفان هم رفت پشت کارش، دیگر نگران نباش!
پرویز که از غم توفان آسوده شده بود، گفت:
- شکر که به خیر گذشت.
عثمان کاسه ی قروتی را وسط دسترخوان گذاشت و سپس قرص
نان را نزدیک دست پرویز قرار داد:
- یک لحظه انتظار بکش! دست هایت را می شویم.
او این را گفت و به عجله از اتاق بیرون شد. آفتابه و لگن را
از دست زنش که با چادر سیاهی خودش را پیچانده بود و در دهلیز

ایستاده بود، گرفت و برایش گفت:

- پیازی هم برای ما پوست کن!

زنش چشم گفت و رفت و او با آفتابه و لگن برگشت و در کنار دسترخوان از پرویز خواست که دست‌هایش را بشوید. پرویز دست‌هایش را شست، اما قبل از این که به کاسه‌ی قروتی دست دراز کند، گفت:

- عثمان! برق در زندگی تو چه تغییری می‌آورد؟

- خوب اگر برق درست شد، اول خانه‌ی سیاه من روشن می‌شود

و از اریکین بی‌غم می‌شوم.

- بعد؟

- بعد می‌روم ماهواره می‌خرم.

پرویز به چهار سوی اتاق نظر انداخت و گفت:

- نه، عثمان! سر و سامانی به زندگی‌ات بده! اگر معاشی گرفتی و

پولی به دست آوردی، برو چند تا گوسفند بخر! گوسفند داری برکت دارد.

عثمان نرم‌خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر صاحب برق شدم و معاشی گرفتم یک ماهواره و یک

تلویزیون می‌خرم. عاشق امیرجان صبوری و فرهاد دریا هستم. می‌خواهم با دیدن و شنیدن آن‌ها شاد زندگی کنم.

در این هنگام به دروازه‌ی اتاق چند ضربه خورد و عثمان از جا

برخاست و رفت از پشت دروازه بشقاب پیاز را از زنش گرفت و آورد روی دسترخوان، کنار دست پرویز گذاشت:

- زندگی قروتی است. اگر قروت روغن و پیاز نداشت، مزه

ندارد. برق داشته باشم و امیرجان صبوری نداشته باشم، زندگی بر من

حرام است. تا چند وقت پیش عاشق دختری بودم که با او عروسی

کردم و زخم شد. هرچند پدرش نرخ سنگینی بالایش گذاشت، اما من پوره کردم. رفتم به ایران، مزدوری کردم و پولش را دادم. حالا عاشق موسیقی هستم. انسان تا زنده است باید به چیزی عاشق باشد، ورنه مانند جمعه بولاغ مجبور می‌شود تفنگ بردارد و آدم بکشد. پرویز دیگر با او بحث نکرد. گفت بگذار عاشق باشد و عاشق بماند. خوشبختی او همین است.

پرویز دست به کاسه‌ی قروتی دراز کرد و لقمه‌ای به دهن گذاشت. لذیذ بود. مزه داشت. آخرین باری که قروتی خورده بود یک سال پیش بود. وقتی در رخصتی‌های زمستانی از کابل به نیمروز رفته بود، مادرش پخته بود. همه دور هم بودند. پدر، مادر، برادر و خواهرش. خواهرش مهناز قهر کرده بود و گفته بود قروتی نمی‌خورد و مادرش رفته بود برایش تخم پخته بود. انگار دیروز بوده باشد، ناگهان صفای خانه و دورهم بودن در مقابل دیدگانش مجسم شد و آهی از سینه کند. عثمان پرسید:

- پرویز خان آه می‌کشی خیریت است؟
- با خوردن قروتی به یاد مادرم افتادم. قروتی دست او همین مزه را دارد.

- خوب هر روز بیا که برایت قروتی بپزم. خانه‌ی مالدار هیچ گاهی بی‌قروت نیست.

- اما تو دیگر گوسفند نداری!
- گوسفند ندارم، اما هنوز دوتا گاو دارم. بخور نمیر مرا می‌شود. پرویز با اشتهای تمام غذا خورد و عثمان هنوز دسترخوان را جمع نکرده بود که از بیرون صدای کبیر بلند شد:

- عثمان... عثمان!...
- عثمان از جا برخاست. بالشت را از شکستگی شیشه بیرون کرد،

سر از آن بدر کرد و پرسید:

- کبیرخان! خیریت است؟

- خیریت است. پرویزخان را ندیدی؟

- دیدم.

- کجاست؟

- این جا، در خانه ی من.

- برایش بگو که منصورخان کارش دارد.

عثمان واپس سر به درون اتاق کرد و با نگاهی به پرویز گفت:

- خدا لعنت کند منصور! نگذاشتی یک لقمه قروتی از گلوی ما

به آرامی پایین رود. می خواهی همراهت بروم.

پرویز از جا برخاست و گفت:

- نه، خودم می روم.

منصور رفته بود در بالای اتاق و درست در جایی نشسته بود و به بالشت تکیه داده بود که چند شب پیش بهادر نشسته بود. جمعه بولاغ هم در طرف راست اتاق در جایی که حیدر در آن جا خرامیده بود، نشسته بود و ماشیندارش را در کنارش گذاشته بود. ارباب محسن و کمال هم مانند همیشه بر روی تشک دم دروازه نشسته بودند و آرام تسبیح می انداختند. پرویز به آهستگی پا به داخل گذاشت. سلام کرد و بعد به سوی منصور رفت و دست دراز کرد. منصور همان طور که بر بالشت لمیده بود با سر انگشت با او دست داد و گفت:

- سلامت باشی جوان!

پرویز سپس به سوی جمعه رفت با او هم دست داد و رفت در کنار

محسن و کمال نشست. ابتدا نگاهی به منصور کرد و بعد رو گشتاند و

به کمال که در بغل دستش نشسته بود، نگاه کرد. کمال پرسید:

- کجا بودی مرد خدا! ترسیدیم که توفان نبرده باشدت.
تا پرویز رفت چیزی بگوید، منصور خندید:
- از توفان ترسیدی؟
پرویز با لحن آهسته‌ی گفت:
- توفان سختی بود. تا به حال چنین باد و توفانی ندیده بودم.
کمال گفت:
- این جوان باید از توفان خیلی خوف داشته باشد، چون چند ماه
پیش پدر و برادرش را توفان زیر ریگ کرد و کشت.
منصور بالشت در زیر پهلو جابه‌جا کرد و پرسید:
- در کجا؟ چطور؟
کمال چیزی نگفت و با نگاهی به پرویز از او خواست که خود
قصه کند. پرویز که با دکمه‌ی کرتی‌اش بازی می‌کرد و آن را
می‌چرخاند سر بالا کرد و گفت:
- نیمروز دشت‌های ریگ دارد و بادهایی دارد که پیوسته ریگ
را از این طرف به آن طرف می‌برد. چند ماه پیش در آن‌جا توفانی شد
که دو قریه را در زیر ریگ مدفون کرد. پدر و برادرم را هم کشت.
منصور با لحن دلسوزانه‌ای گفت:
- خداوند پدر و برادرت را بیامرزد. من فکر می‌کردم که تنها
تفنگ است که آدم می‌کشد. این توفان‌ها هم کم از تفنگ نیستند.
امروز ما را نزدیک از روی قبرستان برده بود. گریختیم، ورنه خدا
می‌دانست که چه به سر ما می‌آورد. راستی هم که آب و هوا تغییر
کرده است. در ماه سنبله هیچ وقتی چنین ابرهای سیاهی که باد و توفان
به همراه داشته باشد، ندیده بودم.
هیچ کس ها و نه نکرد. همه خاموش بودند. همه منتظر بودند که
منصور گپ اصلی‌اش را بزند. پرویز می‌خواست زودتر بفهمد که چرا

او را فرا خوانده است. منصور بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- جوان! کارهایت به کجا رسیده است.

پرویز گفت:

- منصور خان! به خیر راه افتاده است. چند روز می شود به ده های چهارطرف می روم و سروی می کنم. کار برق و آب قریه هم از طرف موسسه منظور شده است. تا چند روز دیگر دونفر می آیند تا شروع کنند. ان شاء الله همه چیز درست می شود.

- پس خانه های این دهاتی های مسکین، روشن می شود.

- ان شاء الله!

- به خیر باشد. کار دیگری را چه گفتی؟

- سروی.

- ها سروی، خیلی پشت سروی نگرد. پشت همین آب و برق را محکم کن که چشم امید ما هم به همین موضوع دوخته شده است. پرویز نیم نگاهی به جمعه انداخت و گفت:

- منصور خان! سروی هم مهم است. بعد از سروی برنامه های کلان دیگری راه می افتد که برای از بین رفتن مرض تیرکلوز، فلج طفل ها و تهیه ی آب آشامیدنی مهم است.

- کی زنده و کی مرده، تا به حال از این گپ ها زیاد زده اند.

منصور این را گفت و از جا برخاست و به جمعه بولاغ گفت:

- جمعه آمادگی رفتن را بگیر!

جمعه تفنگش را برداشت و به عجله از اتاق بیرون دوید. منصور

گفت:

- جوان! من می روم، اگر کسی مزاحمت کرد به من احوال بفرست از سر راهت برمی دارم، اما حالا که آمدی و وعده های چرب و نرم به مردم دادی از تو کار می خواهیم. می خواهیم این جا چراغان

سیامک هروی

باشد و خلاص. من برای این قریه خواب‌های زیادی دیده‌ام. می‌خواهم خواب‌هایم تعبیرهای خوشی داشته باشد و تو از این جا خشنود و سلامت به خانه‌ات برگردی!

منصور این را گفت و از دروازه بیرون رفت. محسن و کمال که از اخطارهای منصور ناراحت شده بودند، از عقب او به راه افتادند و پرویز همان‌طور تکیه به دیوار ماند.

لحظه‌هایی بعد دو برادر یکی پی دیگری به داخل آمدند. محسن

پرسید:

- غذایی چیزی خوردی؟

- بلی کاکا محسن! در خانه‌ی عثمان، قروتی خوردم.

- نوش جان! با عثمان خوب رفاقت انداختی؛ جوان هوشیار و

سرزنده‌ای است.

پرویز که بعد از اخطار منصور به خوف افتاده بود، حال و هوای گپ زدن نداشت، اما با آن هم نخواست حرف ارباب محسن بی پاسخ بماند. با صدای گرفته‌ای گفت:

- آدم خوبی است. قلبش مانند قلب کودک پاک و بی‌آلایش است.

محسن که در سیمای پرویز ناراحتی می‌دید، گفت:

- بیا جوان که با تو به کوه برویم. بعد از این توفان کوه‌گردی دل

آدمی‌زاد را سبک می‌کند.

پرویز قد راست کرد و گفت:

- برویم کاکا محسن! برویم. برویم و غم دل را با کوه تقسیم

کنیم.

آرامش بعد از توفان. انگار در آسمان هیچ ابری نبوده و هیچ باد و توفانی به همراه نداشته است. سکوت سنگینی سنگ و صخره‌ی کوه

را به آغوش کشیده بود- و آفتاب مانند ساعتی پیش- که هنوز ابرسیاه به نقاب نکشیده بودش، دوباره تن و گرده‌ی کوه گرم می‌کرد و اندکی به غرب خزیده بود.

کمال و پرویز از چشمه بالاتر رفتند، خیلی بالاتر. به جایی رفتند که تمامی چغچران به خط‌های در هم و برهمی در مه می‌ماند. کمال نگاهی به چغچران کرد و گفت:

- از این جا به این شهر خوابیده در میان حصار کوه نگاه کن! انگار این شهر بدون هیچ دغدغه‌ای نفس می‌کشد. انگار این مرز و بوم دردی ندارد، آهی نمی‌کشد، صدایی نمی‌کشد، ناله‌ای نمی‌کند، اما این شهر همه‌اش زخم است. همه‌اش درد است. در این مرز و بوم هیچ کلبه‌ای نیست که چشم تر نداشته باشد. هیچ خانه‌ای نیست که دل خون‌چکان نداشته باشد. خانواده‌ای نیست که داغ فرزند نداشته باشد. خانه‌ی نیست که زن بیوه و طفل یتیم نداشته باشد. تو نگران اخطارهای منصور مباش! تا نفس در تن داشته باشم نمی‌گذارم آسیبی به تو برساند و حالا بنشین که باقی قصه‌ی جمیله را برایت بگویم. جمیله به یادت است؟ پرویز چرتی زد و گفت:

- جمیله‌ای که با قلابش تن تیمورشاه را لرزاند؟

- آفرین! حافظه‌ات خوب است، خیالم راحت کردی!

پرویز بر روی سنگی نشست، نیشخندی زد و گفت:

- خوب بود، اما از روزی که زدن و بستن‌های این جا را دیدم حواسم را از دست دادم و گاهی، خود را هم فراموش می‌کنم. ارباب محسن کمی دورتر از او نشست و خودش را به سنگی تکیه داد: - راستی پیش از این که از جمیله برایت بگویم، می‌خواهم بدانم که وضعیت در نیمروز چه گونه است؟ در آن جا هم وضع به منوال ما است؟

- وضع آن جا کمی متفاوت تر از چغچران است. در آن جا گاهی مابین کنار جاده، مردم را می کشد و بعضی وقت هم بالای عسکرهای خارجی و افغان حمله می شود و گاه گاهی دزدی های خرد و کوچکی هم اتفاق می افتد. اما در این جا نه جنگی با خارجی است و نه جنگی با حکومت. من درین جا مرز میان دوست و دشمن ندیدم. گویی در این جا خدا بنده هایش را برای قربانی شدن آفریده باشد، کشته می شوند، چپاول و تاراج می شوند، اما کسی نمی پرسد. گویی جنگل است. هر کس، هر کس را درید، خورد و رفت، پرسی نیست.

ارباب محسن آه کشید:

- درست گفستی پرویز! این جا بیشتر به جنگل می ماند. هر که دندان های تیزتر و هر کس چنگال برنده تر دارد، پیروز میدان است.

- خوب کا کا محسن قصه ات را بگو! از جمیله بگو! می خواهم چند لحظه دل تنگم را فراموش کنم.

ارباب محسن سر دور داد و از فراز کوه به شهر کهنه نگاه کرد. به جایی نگاه کرد که هنوز خیمه های منصور بر روی خرابه هایش برپا بود و هنوز گروه های کاوشگر او در زیر آوارها در جستجوی تاریخی بودند که دلال ها بر آن نرخ می گذاشتند و خریدارش بودند.

ارباب محسن سر برگشتاند و به پرویز نگاه کرد. دوباره آه کشید و گفت:

- جمیله بعد از رفتن ابدال خان به هند، بازو بر زد و شهر را آباد کرد. او دیگر نه تلواری به دست گرفت و نه قلابی. او معمار جمع کرد و چغچران را آباد کرد و با جوانی به نام نظام الدین فیروز آبادی ازدواج کرد. نظام الدین دنیایی از دانش بود. نقاش بود و شعر هم می نوشت. عاشق طبیعت بود و سنگ و صخره ی فیروز کوه را دیوانه وار دوست داشت. او وقتی چشمه ی پر از صفای این جا را پیدا کرد از معمارهای

جمیله خواست که در این جا برایش خانه‌ای بسازند. نظام‌الدین اساس گذار کمرسبز شد. چند سال بعد این کمر، سبز شد و کمرسبز شد. در این کمر زندگی دمید و نظام‌الدین و جمیله صاحب فرزندان رشیدی شدند که نیاکان ما هستند.

اشک‌های محسن از گوشه‌ی چشم در شرف ریختن به گونه‌ها بود و لرزش لب‌هایش گواه از عصیان درون داشت:

- پرویزخان! نظام‌الدین و جمیله جد و نیای ما هستند. ما فامیل بیخ و بن دار هستیم. من و کمال از عزت و وقار این سرزمین با عظمت آگاهیم. ما می‌دانیم که تاریخ چیست، فرهنگ چیست، انسانیت چیست و انسان کیست. کلام و شعر چه ارزشی دارد. مکتب و تحصیل چه دردی را دوا می‌کند. ما قدر علم و دانش را می‌دانیم. من و کمال نیت خیر تو را برای این مردم فقیر با گوشت و پوست درک می‌کنیم و احساس تو را می‌فهمیم. ما نسب داریم...

ارباب محسن این را گفت و خاموش شد. اشک‌هایش از گوشه‌ی چشم به گونه‌ها ریخته بود و در میان تارهای سفید ریشش می‌رفت تا پنهان شود. گلویش گرفته بود و دیگر لب‌هایش از هم نجنید تا کلامی از حنجره‌اش برخیزد و رها شود.

بچه سقط کنند و مردهای تان سکتته. کاری می کنم نواسه های تان با شنیدن نام حیدر به لرزند و شاش شان در تنبان بریزد.
حیدر سر از روی سنگ جدا کرد و نگاه به دهانه ی دره ی نرکوه کرد. دره به دهلیز مرگ می مانست. صدای ضجه از آن برمی آمد. صدای فریاد از آن بلند بود. صدای افتادن و نگون شدن از آن به گوش می رسید. صدای خرخر و دست و پا زدن اسب ها را می شنید.

حیدر قبل از حرکت به سوی نرکوه، رفته بود در کنار تگاب بر روی سبزه دراز کشیده بود. شرشر آب را دوست داشت. هر وقت می خواست به کاری بیندیشد و راه حل پیدا کند، می رفت کنار آب و چُرت می زد و زود تصمیم می گرفت. اما امروز نه آب و نه شرشرش کار ساز شده بود. هیچ راه حلی در ذهنش خطور نکرده بود. در ذهنش معمای قتل بهادر و یارانش هنوز بی جواب بود.

اشعه ی آفتاب صبح، گوارا بود و تن حیدر را ملایم کرده بود. می خواست چند دقیقه دیگر هم همان جا کنار آب سرش بر سنگ گذاشته باشد و چُرت بزند، اما با صدای سلیمان خلسه اش برهم خورد.
- قوماندان صاحب! بچه ها تیار هستند.

حیدر بار دیگر سر از روی سنگ برداشت و به آن سوی تگاب نگاه کرد. چهل تفنگدار، سوار بر اسب در خطه ی راه منتظر حرکت بودند. حیدر از جا برخاست و لجام اسب کهرش را از سلیمان ستاند.
- سلیمان! ما به نرکوه می رویم؛ تو مواظب قریه باش!
سلیمان «به چشم گفت» و حیدر بر اسب بالا شد و هی کرد.

حیدر در پیش و چهل سوار به دنبالش به تنگی نرکوه رفتند.

به جایی رسیدند که هنوز اسب‌های سوراخ سوراخ شده در خطه‌ی باریک راه افتاده بودند. حیدر از اسب پایین شد و به تفنگدارهایش گفت که اسب‌ها را از سر راه دور کنند. خودش رفت از میان اسب‌ها گذشت و به کنار اسب بهادر ایستاد. گردن باریک سمند گلوله خورده بود و خون بر یال درازش خشکیده بود. دست و پای نازکش کج و مج شده بود. حیدر کمی دورتر از نعش سمند رفت، بالای سنگی نشست و به کوه نگاه کرد. سنگ، سنگ کوه را از نظر گذراند. ناگهان چشمش به حصاری افتاد که مانند دیواری بر گرده‌ی کوه ایستاده است.

حیدر خسربوره‌اش جواد را که بیشترین اعتماد را به او داشت و رازدار تمام معامله‌هایش بود، فراخواند. اشاره به حصار سنگ کرد و پرسید:

- جوادخان! آن‌روز پشت آن سنگ‌ها را نگاه کردی؟
جواد به گرده‌ی کوه نگاه کرد و گفت:

- نه حیدرخان! ما جنوب و شرق کوه را به عجله دور زدیم. تمام تلاش ما این بود که آن‌ها را دور نمانده از منطقه به چنگ بیاوریم، اما آن‌ها رفته بودند و از آن‌ها نه ردی دیدیم و نه نشانی.
- خوب حالا بیا که بالا شویم به کوه.

هر دو موزه از پا کشیدند و پتلون‌های چریکی بر زدند و از تگابی که هیچ‌گاهی آمد و رفت آب از آن وقفه‌ای نداشت و پیوسته موج‌هایش به سنگ‌ها می‌خورد، به هوا می‌پرید و دو باره موج دیگری می‌شد، گذشتند. در آن‌سوی تگاب حیدر بر روی سنگی نشست. دستمال ابریشمی‌اش را از جیب بیرون کرد و پاهایش را خشک کرد. واپس موزه به پا کشید و با نگاهی خواست دستمال را به جواد دهد، اما جواد موزه‌هایش را به پا کرده بود و آماده‌ی به کوه بالا شدن بود. حیدر دستمالش را واپس به جیب گذاشت و به راه افتاد. کوه به دیوار

بی‌انتهایی می‌مانست. حیدر وقتی از پایین به حصار سنگی که حدس می‌زد از آن‌جا بالای بهادر شبیخون زده‌اند، نگاه کرد سرش به چرخ افتاد و چشم‌هایش سیاهی رفت. با خود گفت: هر کس این‌جا را برای به زانو در آوردن بهادر انتخاب کرده است، کوه را می‌شناخته و رسم و راهی کمین را بلد بوده است.

هر دو نفس سوخته خود را به حصار رساندند و به محض از پشت سنگ‌های ایستاده‌ی گرده‌ی کوه دور خوردند، چشم‌شان به پوچک‌های گلوله افتاد که در دو محل انبار شده بود. حیدر نزدیک رفت، به زمین نشست و ابتدا از ورای سنگ‌هایی که سر به سر یکدیگر گذاشته بود، به دره نگاه کرد. با دیدن سپاهش که در تنگی دره مصروف کشیدن لاشه‌ها اسب بودند، ناگهان صحنه‌ای که بهادر یک‌جا با همقطارهایش در زیر رگبار گلوله نقش بر زمین شده بود، مجسم شد. زیر لب گفت: حدس من درست بود. این‌جا از ازل برای کمین ساخته شده است. وقتی در پس این سنگ‌ها نشستی، هیچ خزنده و هیچ دونده‌ای از زیر تیرت نجات ندارد. او این را گفت و چند پوچک گلوله را از میان سنگ‌ریزه‌ها برداشت و نگاهی به آن‌ها انداخت. پوچک‌ها می‌درخشید و هنوز بوی باروت می‌داد. حیدر رو به جواد کرد و گفت:

- از این‌جا با سنایر شلیک کرده‌اند. پوچک‌ها، نو و جدید است. معلوم می‌شود که اولین شلیک بر قلب بهادر شده است و بعد بارش گلوله‌ها بر سر تن دیگران نشسته است.

حیدر پوچک‌ها را به زمین انداخت و به نزدیک کمین گاه دومی رفت. حدود دو صد پوچک ماشیندار بر روی زمین ریخته بود. حیدر دیگر قد برای برداشتن پوچک‌ها و نگاه کردنش نماند. آن‌ها را خوب می‌شناخت: - این‌جا پایه‌ی ماشیندار روسی بر زمین خزانده شده است و بی‌وقفه از سر کاروان تا به آخر کوفته رفته است و با یک نفس چند

بار از اول تا به آخر و از آخر تا به اول درو کرده است.
جواد نزدیک آمد و به حفره‌ی میان سنگ‌ها نظر انداخت:
- درست است دو نفر بودند. یکی سنایپر داشته است و دیگری
ماشیندار «پیکا»

- در چغچران چه کسی سنایپر دارد؟
جواد چرتی زد و گفت:
- در این جا فقط نیروهای خارجی سنایپر دارند. هنوز سنایپر
به دست ما مردم نیفتاده است.
حیدر گیج شده بود. هرچه می‌کرد به این معما جوابی نمی‌یافت.
تا چند لحظه قبل که هنوز پوچک‌ها را ندیده بود، گمان می‌برد که
کار منصور باشد، ولی حالا احساس می‌کرد دست دیگری در این ماجرا
است.

- جواد! بهادر در نرکوه چند کیلو تریاک داشت؟
- نمی‌دانم، اما خیلی بود، شاید نزدیک به چهارصد کیلو.
- از ما چقدر است؟
- از ما کم تر است. شاید بیشتر از دو صد کیلو باشد. البته این
تریاک‌های موجود ما است. پول نقد هم داریم و پول زیادی بالای
مردم مسیر داریم. از بدخشان گرفته تا مرز ایران بالای پنجاه- شصت
نفر پول داریم.
- خوب ما و تو بعد از این حادثه باید بشینیم و حساب و کتاب‌های
خود را بکنیم.

جواد جوابش را نداد، سر شور داد و در عوض گفت:
- حیدرخان! خیلی هم نگران کشته شدن بهادر مباش! نواسه‌ی پدر
کلان ما نبود. کشته شد، شد. خدا بیامرزد. ما نقص نکردیم.
حیدر نگاهی به جواد انداخت:

- درست است. درست است. فایده کردیم. نقص نکردیم، اما بهادر آدم ساده‌ای نبود. معاش خوبی برای بچه‌ها می‌داد. در میان گروه جان‌فدا برایش تربیه کرده بود. در میان آن‌ها هوادار زیادی دارد. یکی از هوادارهایش جبار است. از لحظه‌ای که بهادر کشته شده است، خون می‌شاشد. منتظر تصمیم من است. قتل او را نمی‌توانم بدون انتقام رها کنم. دست روی دست نشستن شک و گمان را بالای خودم می‌کشد. نمی‌خواهم به سرنوشت او گرفتار شوم. همین حالا در میان بچه‌ها مانند جبار کسانی هستند که برای انتقام‌گیری لحظه‌شماری می‌کنند. باید فکری به حال گروه کنم. از روزی می‌ترسیم که بچه‌ها به جان هم بیفتند و یا جبار جانشین بهادر شود.

حیدر لحظه‌هایی راه رفت و ناگهان گفت:

- جوادخان! تو به نرکوه برو و تمام تریاک‌ها را بار کن و به قریه بیار! در قرارگاه آن‌جا فقط ده نفر بگذار! جبار و دیگرها را حرکت بده که به قُتس بیایند. می‌خواهم شصت نفری در این‌جا آماده داشته باشم. او این را گفت و از کوه پایین شد. لاشه‌ی اسب‌ها را از روی راه، کنار کشیده بودند و همه منتظر دستور فرمانده بودند. حیدر اشاره به بالا کرد و گفت:

- بچه‌ها! آن سنگ‌های سیاه لعنتی را می‌بیند؟ از پشت آن‌ها رفیق‌های ما را کشتند. دو نفر بودند، یکی با سنایپر زده است و دیگر با پیکا. من حدس و گمان‌هایی نزد خود دارم و به زودی انتقام یاران خود را می‌گیرم. و حال چهار نفر با جواد به قرارگاه نرکوه بروید و باقی برمی‌گردیم به قریه تا ببینیم تصمیم ما چه می‌شود.

جواد با چهار نفر به قرارگاه نرکوه رفت و روستای قُتس یک‌بار دیگر پذیرای حیدر و سوارهایش شد. آفتاب زایش تگاب نرکوه را دنبال کرده بود و آهسته آهسته با خزیدن از روی تگاب و روستا، بر

تالاق چغچران خیمه زده بود و اشعه‌اش را به پای سنگ‌ها، باغچه‌ها، کلبه‌ها و آدم‌ها می‌ریخت.

حیدر به قرارگاه رفت. خواست به‌قرار آید. سلیمان را فرا خواند و گفت که به فکر دود و چلم شود. سلیمان لنگیده و تابیده از اتاق بیرون رفت و لحظه‌های بعد با خریطه‌ی چرس برگشت:

- حیدرخان! چند روز بود که زبانم می‌خارید. قصد داشتم برایت بگویم که بعد از این همه کشت و کشتار و جگرخونی چرس می‌فارد. تن سبک می‌کند و ساعتی آدمی را بی‌خیال می‌کند، اما ترسیدم. جرات گفتن نکردم. حالا هم خدا بیاردت! چلمی پر کنم که سر سبک کند و غم بتکاند.

حیدر که خمار فراموش کردن غم‌هایش بود، گفت:
- میده کن! تا می‌توانی میده کن! امروز دود بند می‌کنیم. فاروق را هم صدا کن که «دیزی»^{*} تیار کند.

سلیمان خندید و نیش‌های نسوار پرش را از پس بروت‌های زردش که بر روی لب‌ها ریخته بود، نمایان کرد:

- چشم‌بادار، چشم!
او این را گفت و سر از اتاق بیرون کرد:
- فاروق! ها فاروق، بدو بیا!

لحظه‌های بعد جوان سی‌ساله‌ای پا به اتاق گذاشت. کلاه‌ی مهره دوزی شده‌ی سبزی را طوری بر روی کاکل‌هایش گذاشته بود که لحظه به لحظه دل افتادن داشت. یک پاچه‌ی تنبان بر زده بود که از زیر دامن درازش اندکی معلوم می‌شد. واسکت سیاه رنگی هم به تن داشت که نیم دستمال ابریشمی‌اش از جیب آویزان بود.
فاروق وقتی در زیر لنگه‌ی دروازه ایستاد، گردن کج گرفت و با

* دیزی: شوربا

چشم‌های پر آب، تنگ و ریزش به حیدر نگاه کرد.
- لا لا حیدر! حقیر و فقیر در خدمت است!
حیدر به او نگاهی کرد:
- نه که سگرتی‌ات را وقت چت کردی؟
فاروق جواب او را نداد، اما در عوض گفت:
- امر کن بادار!
- بیا منقل تازه کن و دیگ سنگی بگذار! که هوس دیزی چرب
کردیم. می‌خواهم در کنار چلم ما، دیگ دیزی‌ات بجوشد.
فاروق دستش را بالا برد، سلام عسکری انداخت:
- به روی چشم بادار! می‌پزم بادار، دنبه دار و روغن دار بادار!
او این را گفت و پا پس کشید و از اتاق بیرون رفت. سلیمان
خودش را به دیوار تکیه داده بود و شروع به میده کردن چرس کرده
بود. حیدر پرسید:
- چرست چیست؟
- شیرک مزار است حیدرخان! شیر افکن است. خمار شکن است.
غم‌چین و غم‌بُر است. صد درد را دواست.
- معلوم می‌شود، چیزی که به دیگ باشد به چمچه می‌برآید، لاف
گزاف مزن!

نثار از راه می‌رسید و وقتی به روستا نزدیک می‌شد، سایه‌اش با
جست و خیز از میان درخت‌های بید و سپیدار کنار راه در آب غوطه
می‌خورد. درخت‌ها گویی دستی برای نلغزیدن سایه‌اش در آب بودند،
با هر گامی که اسبش برمی‌داشت در مقابل سایه‌اش قدمی افراشتند و
سدی برای عبور سایه می‌شدند، اما از این درخت تا آن درخت فرصتی
بود و گذرگاهی برای افتادن سایه بر روی آب تا دست موج آن‌را

سیامک هروی

پایین و بالا ببرد و بلرزاند. و این جا بود که بازی درخت، سایه و آب گره در گذر داشت. نثار می گذشت و می آمد تا خبرهای تازه به حیدر رساند.

نثار به دم قرارگاه رسید و با دیدن تفنگدارهای حیدر که گواه از بودنش داشت، دل آرام کرد. پس حیدر هست و تا هست باید زودتر خبرهای تازه برایش برسانم.

نثار از اسب پایین شد و لجام به دست تازه داماد داد:

- شریف خان! تو را رخصت نداده بودند؟

شریف اخمی کرد و گفت:

- داده بودند نثار خان! اما زهر مار شد. مرده دار شدیم.

- خدا بد ندهد! حیدر خان در قرارگاه است؟

- بلی است. می خواهی او را ببینی؟

- می خواهم، می خواهم. گپ هایی دارم که باید خصوصی برایش

بگویم. اگر زحمت نمی شود برو برایش احوال بده!

شریف لجام اسب را به میخ بست، به قرارگاه رفت و بعد از

لحظه هایی برگشت:

- نثار خان بیا برویم، منتظرت است.

نثار پا به قرارگاه گذاشت و شریف او را به اتاق حیدر برد و تا

چشم حیدر به او افتاد، صدا بر آورد:

- نثار خان! کاش از خدا چیز دیگری می طلبیدم. همین حالا به فکر

تو بودم. خوب شد آمدی!

- حیدر خان! به خانه ی تو می رفتم، اما وقتی بچه ها را این جا دیدم

با خود گفتم که حتمی در قرارگاه هستی. گپ های نو دارم.

- من هم بی قرار گپ های نو تو هستم. اگر بهادر شهید شد، من

زنده هستم. تو غم بی پولی را نخور! من به همراهت هستم.

- خدا تو را زنده داشته باشد. عیال دار و فرزنددار هستم. خرچ و مصرف دارند. به همین خاطر عرق پایم خشک نشده، اسبم را سوار شدم و پس آمدم.

- خوش آمدی نثارخان! بیا بنشین و اول چای بنوش. چای که نوشیدی و خستگی ات رفت، باز قصه کن که در کمرسبز چه خبرها بود.

حیدر چای سیاه در پیاله ریخت و مقابل نثار گذاشت:
- بگیر تا وقتی سلیمان ترتیب دود و چلم را می دهد، چایت را بنوش!

نثار پیاله را پیش کشید و گفت به خیر باشد. او چایی را که دیگر دهن سوز نبود، تیز تیز سر کشید. کتری را از پیش دست حیدر برداشت و دوباره برایش چای ریخت:

- دیروز منصور سر بریده‌ی بهادر را به کمرسبز آورد.
هنوز حرف نثار تمام نشده بود که حیدر پشت از دیوار کند و با چشم‌هایی از حدقه برآمده به نثار نگاه کرد:
- چه گفتی؟

- ها حیدرخان! منصور سر او را در خورجین انداخته بود و به کمرسبز آورد بود. برای مردمی که در مسجد جمع شده بودند، نشان داد و گفت که قاتلش را دستگیر کرده و کشته است. او نعش یک نفر را هم با خود آورده بود و می گفت که نامش مصطفا است و از هرات است. به خاطر پنج هزار دالر انعام خارجی‌ها بهادر را کشته است.

حیدر که گپ‌های نو و مهمی را می شنید، قدری به نزدیک نثار خزید و با کنجکاوی پرسید:

- بگو دیگر چه گفت؟
- او گفت که انتقامش را گرفته است و دست کسی که سر بهادر

را بریده، بریده است.

- همان مصطفی را می گفت؟

- بلی جسدش را آورده بود. تیر به سرش خورده بود و دست

راستش را هم قطع بود.

- یک نفر کشته آورده بود؟

- ها، فقط یک نفر را که می گفت هراتی است، آورده بود.

- خوب دیگر چه می گفت؟

- می گفت بهادر رفیقم بود. مرد بود. بهادر بود. با او دست برادری

داده بودم.

حیدر دیگر حرفی نزد. دست به جیب برد و از میان بسته‌ی پولش

پنج هزار افغانی جدا کرد و به دست نثار داد. نثار به عجله پول را گرفت

و در جیب گذاشت.

سلیمان صدا کرد:

- دست خوش!

سوالهای حیدر دیگر بی پاسخ نمانده بود. گفتم که پیدایت

می کنم. گفتم که آخر به دامی. حالا از دستم خلاصی نداری به زیر

زمین هم بروی پیدایت می کنم. ما را خر فکر کردی، اما خودت

خری. با تمام هوشیاری که داری به خطا رفتی. بی خبر از آنی که ما

وقت کمین گاهت را یافته ایم. ما وقت دیده ایم که یک نفر نه، دو

نفر به کشتار بچه‌های ما فرستاده بودی. تو هستی که با حکومتی‌ها

و خارجی ته و سر داری. تو از آن‌ها سنایپر گرفتی. حالا دیگر شعبده

بازی می کنی؟ نیرنگ باز کثیف! بهادر رفیقت بود؟ برادرت بود؟

دوست و یارت بود؟ عجب دوستی کردی، عجب رفاقتی داشتی!؟

خوب حق دوستی ادا کردی!؟ خوب رفاقت به جا کردی!؟ من درسی

برایت بدهم که صد بار از خدا مرگ بخواهی. از زنده بودنت پشیمان شوی. پرپر زنی و در خون به تپی.

فاروق با منقل آتش رسید و آن را کنار دیوار، نزدیک به دروازه گذاشت و سپس بیرون رفت و با دیگ سنگی که در آن پیاز، بادنجان رومی، نخود، سیر، گوشت و دنبه انداخته بود، برگشت. دیگ را روی منقل گذاشت و گفت:

- بوی دیزی تا چند دقیقه‌ی دیگر بالا می‌شود. آب کافی به دیگ ریختم، نرم نرم می‌جوشد و تا چلم سلیمان چت شود، گوشت دیزی و می‌ریزد.

حیدر که دیگر به حل معما دست یافته بود، صدا زد:
- بگیر چت کن!

سلیمان چرس‌های میده شده‌ی دامنش را به سرخانه ریخت و چلم بلند و بالا را از تاق برداشت و به وسط اتاق گذاشت و با جابه‌جا کردن سرخانه، از نی گرفت و چند کش امتحانی کرد و با رضایت به سوی منقل آتش رفت و از زیر دیگ سنگی، تکه آتشی برداشت و آورد بر سرخانه گذاشت و سپس دست به جیب برد و با بیرون کشیدن پلاستیکی گفت:

- امروز چرسی دود کنیم که شاهش زده باشد... در عالم کبریاش زده باشد...

او این را گفت و گزدمی را بر سرخانه گذاشت که بافاصله بوی سوختنش با بوی چرس درهم آمیخت و چون رایحه‌ی دلنوازی به مشام‌های خمار ریخت.

- نوش بادار! نوش!

صدای فاروق بود که از پای منقل بالا شد. حیدر خندید:

- این فاروقک سر ناکرده، نوش می‌گوید. بی‌پدر نشه است؟

همه به سوی فاروق نگاه کردند و او با لبخندی گفت:

- دود به دود، پره به پره جوان‌های سره!

این بار نوبت سلیمان بود که نوش بگوید. نوش گفت و پک به چلم زد و همان طوری که دود انبوهی از گلو بیرون می‌راند، گفت:

- نزدیک بیا فاروقک! قمچین کن!

فاروق مانند فنری از جا پرید و خود را به چلم رساند. نی به دست گرفت و چنان عاشقانه لب به نی گذاشت که گویی لب یار به لب گرفته است. دلش نبود لب از نی بردارد. سینه‌ی قاقش هر لحظه بالا می‌آمد و پراز دود می‌شد و او کش می‌کرد و کش می‌کرد. سرخانه با هر کشش جان و رمق می‌یافت و چون چراغی روشن و روشن تر می‌شد و جرقه‌هایش را چون ستاره‌های دنباله‌داری در اتاق رها می‌کرد. چلم چنان با ریتم دلنوازی کل کل می‌کرد که دل هر خماری را می‌ربود و اسیرش می‌کرد.

همه نگاه‌ها به سوی فاروق بود و او هم چنان لب بر لب نی. حیدر گفت:

- ما را به این فاروقک قاق روده گمان نبود. این چه جانوری

است؟

فاروق لب از نی برداشت و چند لحظه همان‌طور سینه‌ی پر نگهداشت و بعد نرم نرم دود از گلو بدر کرد. دود در اتاق مانند ابری خیمه زد. گویی داش خشت‌پزی سینه از دود تهی کرده باشد، سقف پراز دود شد.

بعد از فاروق نوبت نثار بود که به پای چلم برود. حیدر و سلیمان به طرف او نگاه کردند. نگاه به جای تعارف و او با نگاهش تعارف به جواب تعارف. حوصله‌ی حیدر سر رفت:

- برو شروع کن! چه نگاه می‌کنی؟

نثار قد راست کرد:

- گفتم حیدرخان! شاید پره‌ی تو باشد.

حیدر خندید. سلیمان گفت:

- ما سر می‌کنیم، حیدرخان چت می‌کند. هنوز چرسی پخته نشدی!

- نه سلیمان‌خان! من چرسی کامل نیستم. گاهی که با رفقا گیر

آمدم گل دودی زدم و بس.

- نوش جان! با ما که نشست و برخاست کردی، کامل می‌شوی!

حالا برو گل دودی بزن که مزه‌ی چرس دست سلیمان را بفهمی!

نثار رفت و شروع به پک زدن کرد. ناشیانه پک می‌زد. گویی

سینه‌اش نیرویی برای به شور انداختن سرخانه نداشت. دود نازکی به هوا

بلند می‌شد و تا بلند می‌شد، تابی می‌خورد و ناپدید می‌شد.

- زنانه می‌کشی نثارخان! سینه‌ات هنوز سینه‌ی مرغ است. دم ندارد.

سلیمان که دلش از چلم زدن نثار تنگی گرفته بود، اخلاط به زمین

انداخت. پای کوتاهش را پیش گذاشت و موج زنان به سوی او رفت.

نی از دستش گرفت. شش از هوا خالی کرد. لب به نی گذاشت و

چنان سینه‌ی چلم را به جنب و جوش انداخت که تن سرخانه لرزید و

حلقه‌های دود یکی پشت دیگری به سقف بالا رفت. او دود محبوس

سینه‌اش را از بینی و دهن رها کرد و نی چلم را چون دست عروسی به

دست نثار جابه‌جا کرد:

- بگیر نثارخان! چرس کشیدن کار هر بز نیست.

نثار از پس دود نگاهی به حیدر کرد و تا خواست به او تعارف

کند، حیدر گفت:

- بزن نثارخان! بزن که سر زدن بالا است. به گپ‌های این نو

داماد نگاه نکن! دم او را شیر ندارد. زن عزیز لیسک را مانند قروت

خورد. زن سومش است. دو کیلو تریاک سوخته‌اش را نقد کرد. بزن به

سر سلامتی سلیمان بزن! هر قسمی که دوست داری، بزن! امروز برایم خبرهای مهمی آوردی، رویت نازک است.

او این را گفت و رو به سلیمان کرد:

- نوش جان! چرس شیرک می زنی و در بدل دو کیلو تریاک،

زن مردم می ستانی! چه زود عزیز لیسک بیچاره را کشتی!

سلیمان پس سرش را خاراند و با نرم خنده ای گفت:

- دیگر چیزی نداشت، چه را می ستاندم؟ وقتی به طرف زنش

نگاه کردم، دلم سوخت. گفتم زنی به این خوبی برای او حیف است.

یک گلوله به سینه اش خالی کردم و شر کثافت را از سرش کم کردم.

ساعتی گریه کرد و آرام شد. شوهری از من بهتر کجا پیدا می کند.

حیدر ریشخند زد:

- راست می گویی سلیمان خان! مثل تو جوان خوش تیپ و خوش

قیافه کجا گیرش می آمد. خیرات هم باید بدهد.

این بار فاروق سرش را از زانو برداشت و گفت:

- فقط یک پا و قدری کاکل کم داری، ورنه بچه ی فلم بودی!

او این را گفت و خندید. خنده های حیدر و فاروق قاطی هم شد و

سلیمان که با این اذیت ها دیگر خو گرفته بود، صدا کرد:

بابا قوی مستان، دور قبرت گلستان. کماری، نمیری!

نثار بعد از چند پک ملایم و بی جان، چلم را به حال خودش

گذاشت و واپس به جایش برگشت. نوبت حیدر شده بود. او از جا

برخاست و به پای چلم رفت.

سلیمان صدا کرد:

- نوش! هرکس چت کرد... سر بی دین کت کرد.

حیدر نی چلم با دست پاک کرد، رو برگشتاند و به فاروق که

دیگر چشم بسته بود و زیر لب چیزی می گفت، نگاه کرد:

- بچه‌ها! چرس، لینگ‌های فاروقک را به‌هوا کرده است. نگاه کن
که چه خوش با خود می‌گوید و می‌خندد.
سلیمان نظری به او انداخت و گفت:
«چرسی بز نیم که سرسیبلش زده بود
موسی به کنار رود نیلش زده بود
در تاق بهشت نوشته بود هم با زر
پیش از صبح صدق جبرئیلش زده بود»

شعر سلیمان چنان بر دل حیدر چنگ زد که میل مالا مال کردن
سینه از دود در او چند برابر شد. او واه واه گفت و لب بر نی گذاشت
و کش کرد. دو باره سرخانه به جنب و جوش افتاد و آتش از آن
فواره زد و آب در گلوی چلم گره خورد. کل کل کرد. حیدر دود
به سینه کشید، فرو برد و رها کرد و باز لب بر نی گذاشت و تن
چلم لرزاند. لحظه‌هایی بعد سبک شد. گویی دیگری وزنی ندارد، جانی
ندارد. چشم‌هایش کاسه خون شد و رفت خودش را به دیوار تکیه داد
و سلیمان از جا برخاست تا چیزی اگر در سرخانه مانده باشد، ته کش
کند. پای کوتاهش گویی کوتاه‌تر شده بود. پایش وقتی بالا می‌شد
چنان دیر فرود می‌آمد که گویی غاز لنگی ترس از برخورد پایش
با زمین دارد. کسی نفهمید که کی خودش را به پای چلم رساند، اما
سلیمان دستش را به دور کمر باریک چلم احساس کرد و فهمید که
بالاخره به یار رسیده است. او یک بار دیگر لب بر نی گذاشت و پک
محکمی زد و همان‌جا در پای چلم افتاد و بعد خزیده خزیده به کنار
نثار رفت و بر دیوار تکیه زد.

اتاق پر از دود شده بود و نور اندکی که از کنسار پرده به اتاق
داخل می‌شد راهی برای عبور و تابیدنش بر دیوار مقابل نمی‌یافت.

فاروق هنوز با خودش می‌خندید. نثار زانو در بغل کرده بود و سر بر آن گذاشته بود و آهسته زیر لب می‌گفت:

- حیدرخان! سگ در گاهت هستم... خمار نگاهت هستم...

سیل‌هایت را تابی بده... به جای «دیزی» کبابی بده...

- سلیمان شنیدی چه گفت؟

دقیقه‌هایی گذشت تا سلیمان گفت:

- نه حیدرخان! نشنیدم. کی گفت؟ چه گفت؟ تو بگو که چه

گفت؟

از یاد حیدر هم رفت که کی چه گفت. به دیگ دیزی نگاه کرد که مست می‌جوید. حیدر از جوش و خروش دیگ لذت برد و گویی در بند دیگ گیر مانده باشد، چشم از قل قل دیگ خطا نکرد. ناگهان چشم حیدر به کفی افتاد که سر دیگ را بالا کرد و برگردی دیگ ریخت و سپس از روی منقل به زیر آمد و بر روی فرش خزید و مستقیم به سوی او خزید. حیدر ترسید و از جا پرید. کف خزیده به سویش آمد. حیدر به سوی دروازه دوید. کف رو گشتاند و به دنبالش دوید. حیدر پا از اتاق بیرون گذاشت و کف پا از اتاق بیرون گذاشت. حیدر به کوچه رفت و کف به کوچه رفت. حیدر لجام اسب مادیان را از درخت باز کرد و بر سر آن پرید و همی کرد. کف رهایش نکرد، سرعت گرفت و چون ازدهایی به دنبالش قلاچ کشید. حیدر دست از پا خطا کرد و به جای کوه رفتن، راه شهر پیش گرفت و کف به تعقیب او رو به شهر دوید. حیدر به سر پل چغچران رسید و به عسکرهای پهره گفت که جلو کف را بگیرند. تا عسکرها ایست گفتند، کف آن‌ها را برداشت و بلعید. حیدر به ولایت رفت و از محافظ‌های والی خواست که جلو کف را بگیرند. محافظ‌ها با توپ و تانک به سوی کف شلیک کردند، اما کف خمی به ابرو نیاورد. آن‌ها را هم بلعید و به دنبال حیدر دوید.

حیدر از زینه‌ها بالا رفت و به اتاق والی داخل شد. والی با افسران ناتو جلسه داشت. حیدر به عجله دوید و خودش را پشت سر والی پنهان کرد و صدا زد: والی صاحب! کف رسید! به لحاظ خدا کاری کن! والی به طرفش خنده‌ای کرد، دستبند به دستش زد و گفت: دیوانه شدی! کف چه؟

حیدر با وارخطایی فریاد زد:

- سلیمان!

سلیمان انگار صدایی از ته چاه شنیده باشد، بعد از چند دقیقه گفت:

- بلی حیدرخان! چیزی گفتی؟

- بیا این نثار پدر لعنت را از روی دست‌هایم بلند کن! دهنش مانند

سگ کف کرده است و دست‌هایم را می‌لیسد.

سلیمان این بار با تاخیر بیشتری گفت:

- نوش، بادار نوش!

بوده اما در غرب هنوز در توجیح خورشید بر سر و شانه‌ی کوه‌ها سوار بود و لحظه به لحظه جای سیاهی خالی می‌کرد. آهنگ خدا حافظی خورشید مصادف با آمد آمد موتوره‌های خاک زده و مسافره‌های خسته شده بود. موتوره‌های یکی دیگری از هرات می‌رسید و با خود مسافرانی را می‌آورد که راهی خامو و پر از جن و جل، حوصله از آن‌ها گرفته بود و تن شان را پر از درد کرده بود. کمال ساعتی می‌شد که در سماوازی دوست داشتنی اش در کنار راه نشسته بود و جای نمی‌نوشت. ماما عباس، سماوازی پیر و سابقه‌دار که دیگر سماوازی اش در میان دکان‌های نو و کانکریتی که مانند سمارق از زمین سبز شده بود به خرابه‌ی می‌مانست، در مقابل او نشسته بود و شکوه از کسادگی بازار داشت. روزگار سختی داریم. دیگر مانند گذشته سماوازی ام رونق عباس خان! هر بار که می‌آیم کله از کسادگی می‌کنی خوب دکان‌ها را چیه کن و از نو بساز و کار و بار دیگر راه بنداز! جنراتور، تلویزیون و ماهواره هم بخر که گاز و بارت رونق پیدا کند. دنیا غوص شده ماما! دیگر کاروان‌های شیر و اسب به درب سماوازی تو زانو نمی‌زند. حالا جوان‌ها یا موتوره‌های برولا و بنز رفت و آمد دارند و جای شان را در هتل‌های پیر رفق و برق می‌خورند. دیگر سال‌های سابق زنجوری به او کرد. دست به ریش سفیدش کشید و گفت: کمال خان! از دل کرمت کله می‌زنی! عمر خود را به پای این سماوازی گذاشتم، یک نان من دو نان نشد. چیه کردن و از نو آباد کردن نوسه می‌خواهد و باز خیال می‌کنی عمر نوح دارم، یکی دو سال دیگر هم شماور من خواهد جوشید، می‌روم پشت کارم. عمر خود را من و تو کرده‌ایم. آرد خود را به بیختم و غربال به میخ او بیختم. می‌روم پشت کارم. سه چهار تا بیشتر نشکفته است، مرا خیال خود نکن! من در مقایسه با تو هنوز بچه هستم. کمال خان! از دل کرمت کله می‌زنی! عمر خود را به پای این سماوازی گذاشتم، یک نان من دو نان نشد. چیه کردن و از نو آباد کردن نوسه می‌خواهد و باز خیال می‌کنی عمر نوح دارم. یکی دو سال دیگر هم شماور من خواهد جوشید، می‌روم پشت کارم. عمر خود را من و تو کرده‌ایم. آرد خود را به بیختم و غربال به میخ او بیختم. نه بابا! از صید گل من هنوز سه- چهار تا بیشتر نشکفته است، مرا خیال خود نکن! من در مقایسه با تو هنوز بچه هستم. کمال از ته‌ی دل خندید: - کم گفتمی ماما عباس! سی سال با هم فرقی نداریم. شاید بیشتر از خواهد جوشید، می‌روم پشت کارم. عمر خود را من و تو کرده‌ایم. آرد خود را به بیختم و غربال به میخ او بیختم. نه بابا! از صید گل من هنوز سه- چهار تا بیشتر نشکفته است، مرا خیال خود نکن! من در مقایسه با تو هنوز بچه هستم. ماما عباس پوز خنل زد، برویش را تان داد و گفت: - خیلی هم خودت را جوان تراش! سی سال با هم فرقی داشتم. کمال از ته‌ی دل خندید: - خیلی کم



وقتی به شرق چغچران نگاه می‌کردی، دیگر کوه‌ها سر به زیر لحاف کرده بودند و تن را با تاریکی پوشانده بودند، اما در غرب هنوز پرتو سرخ خورشید بر سر و شانه‌ی کوه‌ها سوار بود و لحظه به لحظه جا به سیاهی خالی می‌کرد. آهنگ خدا حافظی خورشید مصادف با آمد آمد موتوره‌های خاک زده و مسافره‌های خسته بود. موتورها یکی یکی دیگری از هرات می‌رسید و با خود مسافرانی را می‌آورد که راهی خاکی و پر از کپرک، حوصله از آن‌ها گرفته بود و تن شان را پر از درد کرده بود.

کمال ساعتی می‌شد که در سماوازی دوست داشتنی اش در کنار راه نشسته بود و جای نمی‌نوشت. ماما عباس، سماوازی پیر و سابقه‌دار که دیگر سماوازی اش در میان دکان‌های نو و کانکریتی که مانند سمارق از زمین سبز شده بودند به خرابه‌ی می‌مانست، در مقابل او نشسته بود و شکوه از کسادگی بازار داشت:

- روزگار سختی داریم. دیگر مانند گذشته سماوازی ام رونق ندارد.

این بچه جوان‌ها بیشتر به کافه‌هایی می‌روند که تلویزیون و ماهواره دارد، چای می‌خورند و رقص و آواز تماشا می‌کنند. کمال که شکوه‌های او را بار بار شنیده بود، با نوشیدن جرعه چایی گفت:

- عباس خان! هر بار که می‌آیم گله از کساد می‌کنی. خوب دکانت را چپه کن و از نو بساز و کار و بار دیگری راه بینداز! جنراتور، تلویزیون و ماهواره هم بخر که کار و بارت رونق پیدا کند. دنیا عوض شده ماما! دیگر کاروان‌های شتر و اسب به در سماواری تو زانو نمی‌زنند. حالا جوان‌ها با موترهای کرولا و بنز رفت و آمد دارند و چای شان را در هتل‌های پر زرق و برق می‌خورند. دیگر سال‌های سابق بر نمی‌گردد. آن سال‌ها رفت پشت کارش.

مانند این که کمال به ماما عباس دشنام گفته باشد، نگاه‌ی رنجوری به او کرد. دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

- کمال خان! از دل گرمت گپ می‌زنی! عمر خود را به پای این سماواری گذاشتم، یک نان من دو نان نشد. چپه کردن و از نو آباد کردن توشه می‌خواهد و باز خیال می‌کنی عمر نوح دارم. یکی دو سال دیگر هم سماوار من خواهد جوشید، می‌روم پشت کارم. من و تو دیگر پیر شدیم. آرد خود را بیختیم و غربال به میخ آویختیم.

- نه بابا! از صد گل من هنوز سه- چهارتا بیشتر نشکفته است، مرا خیال خود نکن! من در مقایسه با تو هنوز بچه هستم.

ماما عباس پوزخند زد. بروتش را تابی داد و گفت:
- خیلی هم خودت را جوان نتراش! سی سالی اگر با هم فرق داشته باشیم.

کمال از تهی دل خندید:

- کم گفتمی ماما عباس! سی سال با هم فرق نداریم. شاید بیشتر از

چهل سال باشد.

تا عباس رفت چیزی بگوید، کمال پرسید:

- راستی ماما عباس! از عمر سماواری تو چند سال می گذرد؟

- چرا از عمر سماواری می پرسی و از عمر من نمی پرسی؟

- بابا صد بار تا به حال از عمر تو پرسیدم. هر بار گپی زدی. می دانم

که تو سن اصلی خود را نمی فهمی. حال می خواهم عمر سماواری تو را بدانم تا به سن و سال تو برسم.

ماما عباس آهی کشید و گفت:

- سالتش را به یاد ندارم، اما همین قدر به خاطر دارم وقتی که پدر

خدا پیامرزم دستم را گرفت، آورد این جا و سماواری برپا کرد، هنوز

تعمیر ولایت ساخته نشده بود و نایب الحکومه می آمد این جا روی

تخت سماوار در جایی که تو نشسته ای، می نشست. چای سیاه می خورد

و پای مکتوب ها را مهر می کرد. آخرهای شاه عبدالرحمن خان بود و

من شش - هفت ساله بودم.

کمال بار دیگر خندید:

- ماما! پس در و دیوار این سماواری گوشت و پوستت شده است.

از همین خاطر دل از این سماواری کهنه نمی کنی!

- خدا کند من و او همدل باشیم و او از من دل نکند. می ترسم

روزی بر فرقم بریزد.

- خوب از همین خاطر بازاریت کساد است. وقتی مردم به چوب های

پوده و ریخته ی سماواری نگاه می کنند، جرات بالا شدن را از دست

می دهند.

از سینه ی ماما عباس آهی دیگری کنده شد:

- چوب های این سماواری هم مانند من پیر و پوده است، اما هنوز

مثل صاحب خود دل جوان دارد.

کمال خندید و به ساعتش نگاه کرد. هفت شام شده بود و دیگر خورشید شب به خیر گفته بود و چغچران را به دست شب سپرده بود.
- مسافرهایت نرسیدند؟
- نه، مثل این که در راه موترشان خراب شده است. هنوز معلوم نیستند.

کسی از پشت سر کمال صدا کرد:

- رسیدیم، رسیدیم...

کمال رو گشتاند. یاسین برقی و فتاح نل دوان که از سیمای شان خستگی پیدا بود، به پای تخت سماواری رسیده بودند. کمال پیاله‌ی چای به زمین گذاشت و از تخت سماواری پایین شد و با مهمان‌های تازه از راه رسیده، احوال پرسى کرد و سپس به ماما عباس گفت:
- ماما! عاجل دو چاینگ برای مهمان‌هایم دم کن!
یاسین برقی گفت:

- اگر برای ما فرمایش دادی، ما وقتی از موتر پایین شدیم چای نوشیدیم. خیلی تشنه شده بودیم. زبان به حلق ما چسپیده بود.
کمال خنده‌ای کرد و گفت:

- دیدی ماما! سماواری‌ات در میان این دکان‌های پر زرق و برق به چشم کسی نمی‌خورد که به چای نوشیدن بیاید.
عباس که دو چاینگ برش زده‌ای چینی را برای آبجوش ریختن برداشته بود، واپس گذاشت:

- هر کس روزی خود را می‌خورد. به زور از خدا نمی‌شود گرفت.
کمال دیگر چیزی نگفت و به سوی اسب‌ها رفت. لحظه‌هایی بعد از تاریکی پشت سماواری برگشت و یک یک لجام به دست مهمان‌ها داد:

- بقیه راه را باید با اسب برویم.

سیامک هروی

او بعد از خدا حافظی با ماما عباس، پا در رکاب گذاشت و اسبش را هی کرد. ماما عباس در کنار پایه‌ی سماواری‌اش ایستاد و به فرو رفتن سه سوار در تاریکی نگاه کرد و با خود گفت: خدا سلامتی و آرامی بدهد. دو وقت نان خوردنم را هم که کار کنم بس است. حرص دنیا را ندارم.

سوارها دقیقه‌هایی بعد از عبور از سرک تازه اسفالت شده‌ی شهر به غرب پیچیدند و بعد از طی کردن چند روستای خشک و بی‌آب و درخت و با عبور از میان چند گله‌ی گوسفند و سگ‌هایی که از پارس زدن دست بردار نبودند، به پای کمری رسیدند که انگار با همه‌ی چنچران فرق داشت. رنگ دیگری داشت و بوی دیگری. در تاریکی شب در همه‌جا سایه‌ی درخت‌ها معلوم بود و باد با شوراندن آن‌ها حضور سبزی‌بید و سپیدار را به گوش سوارها تکرار و تکرار می‌کرد و شرشر آب از روی سنگ‌ها حکایت از وفور داشت. کمال گفت:

- خوش آمدید! به ده رسیدیم.

* * *

بار دیگر مهمانخانه‌ی محسن خان قریه‌دار محل گفت و گو شد. اما این بار نه تفنگی بود و نه تفنگداری. گپ، گپ ساخت و ساز بود. ستارخان، ارباب محسن، کمال، پرویز و عثمان بر دور دو کاسب کار آزموده‌ای که از هرات رسیده بودند، حلقه زده بودند و بند و بست برق و آب را می‌کردند.

برنامه چنان ردیف می‌شد که گویی دست غیبی به‌همراه باشد. تا برقی پایه‌ی برق می‌خواست، ارباب محسن می‌گفت: هر چه بخواهی داریم. درخت‌های سپیداری در ده داریم که سر به آسمان می‌برد. تا می‌گفت سنگ و ریگ نیاز است. می‌خندید و می‌گفت: کوه کمرسبز

هر چه بخواهی سنگ و ریگ دارد.

کار نل دوان هم در یک چشم به هم زدن برنامه ریزی شد. ارباب محسن جوان‌های قریه را روی کاغذی به دو گروه تقسیم کرد. گروهی که در لوله کشی یاری می‌رساندند و گروهی که در کار برق همکاری می‌کردند.

بعد از این که موضوع نیروی کاری روشن شد، یاسین گفت:

- خوب می‌ماند مساله‌ی پیپ، داینمو، سیم و بعضی وسیله‌های خرد و کوچکی که ما آن‌ها را لست کردیم و به موسسه دادیم. وقتی کار ابتدایی ما تمام شد، به آن‌ها زنگ می‌زنیم تا بفرستند و بعد موضوع انتقال آن‌ها به قریه است که باید تدبیری به آن بسنجیم.

ارباب محسن که به دقت به گپ‌های او گوش می‌داد، گفت:

- نگران آوردن وسیله‌ها هم نباشید. خر و اسب کافی داریم. ان‌شاءالله طی یک روز همه را به کمرسبز انتقال می‌دهیم.

این بار فتاح به سخن آمد و با تردید گفت:

- ده حلقه پیپ صد متره است. فکر نکنم به آسانی به این کمر

بالا شود!

- هر کدام چقدر وزن دارد؟

- حدود دو صد کیلو.

محسن خنده‌ای کرد و گفت:

- اسب‌های ما دو صد کیلو را به کوه بالا می‌کنند، نگران نباش!

فتاح و عثمان گفت و گو را چون توپ پنگ پانگ به یکدیگر پاس

می‌دادند. رشته‌ی سخن را یک بار دیگر یاسین به دست گرفت:

- راستی چیز مهم دیگری که از همین حالا برای شما باید بگویم،

این است که ما لین‌های برق را از مقابل خانه‌ها عبور می‌دهیم و

برق کشی خانه‌ها به عهده‌ی ما نیست. هر خانوار می‌تواند چهار گروپ

سیامک هروی

برق داشته باشد و رادیو و تلویزیونی هم اگر داشته باشند، عیبی ندارد. اما با این برق پخت و پز و اتو کاری و غیره نمی‌شود. شما ارباب صاحب این گپ‌ها را باید به گوش اهالی برسانید. اگر بار مصرف روی لین‌ها و داینمو زیاد شود، می‌سوزد و در تاریکی می‌مانید. ارباب که گپ‌های مهمی شنیده بود، نگاهی به پرویز کرد. پرویز خودش را جمع و جور کرد و گویی این نقیصه تقصیر او باشد، با وارخطایی گفت:

- کا کا ارباب! من در موضوع برق صاحب نظر نیستم، اما همین قدر می‌دانم که برق روی چشمه، گنجایش پخت و پز را ندارد. ارباب محسن به وارخطایی پرویز خنده‌ی کرد و گفت:
- پرویزخان! همان ابتدا که موضوع برق قریه روی دست شد، گمانم این بود که برق ما گنجایش پخت و پز را نخواهد داشت. تو پریشان باش!

او این را گفت و رویش را به یاسین دور داد:
- یاسین خان! تو هم دل جمع باش! مردم ما با منقل و داش برقی آشنا نیستند و پخت و پز خود را با چوب فراوانی که دارند، می‌کنند. از برق این جا به جز روشن کردن خانه‌های شان توقع بالاتری ندارند. برای شان می‌گوییم که در فکر تهیه‌ی گروپ و لین باشند که از کوچه برق را به خانه‌های شان ببرند. یک روز هم، همه‌ی شان را جمع می‌کنم تا خودت طرز استفاده از برق را برای شان بگویی.
یاسین بعد از تمام شدن حرف محسن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ارباب! نا وقت شده است. اگر اجازه‌ی شما باشد قدری می‌خواهیم تا خستگی کم کنیم. می‌گویند یک بار دیدن به از هزار بار شنیدن است. باید یک بار چشمه را از نزدیک ببینیم. فردا که نماز صبح را خواندیم به

خیر به سر چشمه می رویم و از نزدیک به آن نگاهی می اندازیم.
محسن که گپ هایش را زده بود از جا برخاست:
- درست است. فردا بعد از نماز با هم بر سر چشمه می رویم و حال
شب شما به خیر!

* * *

وقتی سپیده دمید، خیل سار از شاخه‌ی سپیدار پرید و خورشید
سلام داد، یاسین برقی و فتاح نل دوان به سر چشمه رسیدند و از آب
وافر چشمه به حیرت افتادند. هرگز سرایشی به این خوبی در کارشان
ندیده بودند. یاسین با رضایت تمام گفت:
- عالی است! چشمه از این بهتر نمی شود.
محسن رو به طرف فتاح کرد و تا خواست از او راجع به لوله کشی
پرسد، او خنده‌ای کرد و گفت:
- من که به قریه و چشمه‌ی شما نگاه می کنم، کار من هم بر وفق
مراد است. ان شاءالله با کمک شما زود تکمیل می شود.

مردم کمرسبز در میدانی مقابل مسجد حضور به هم رسانده بودند و
با احوالی که بعد از نماز صبح ارباب محسن به آن‌ها فرستاده بود با بیل،
کلنگ، اره و تیشه‌ی شان منتظر رسیدن کارفرماها بودند.
در روستا، مردم چه آسان به هر کسی لقب انجینیر می دهند.
از روزی که پرویز آمده بود او را انجینیر می گفتند. چند بار گفته
بود که انجینیر نیست و درس طبابت می خواند. برایش گفته بودند:
«پس انجینیر صاحب! شما داکتر هم هستید.» حالا هم با آمدن برقی و
نل دوان همه در میان روستایی‌ها بالا گرفته بود و از اول تا به آخر
قریه، وقتی زنی همسایه‌اش را می دید، می گفت: «خبر داری از هرات

انجینرها آمدند. برق و آب را درست می کنند.» و وقتی پیرمردی، پیر مرد دیگری را می دید، می گفت: « انجینرها از هرات به خیر رسیدند. جوانها را بردند برای کار، بیا من و تو هم برویم، اگر کاری از دست ما برمی آمد، انجام دهیم.»

چوپانها هم دل رمه بردن به کوه را نداشتند. دلش شان می خواست در ده بمانند و یک جا با دیگر هم قریه گی ها گوشه ی کاری بگیرند. اما گوسفندها دل رفتن داشتند و همین که روز زده بود، بع کشیده بودند و اظهار گرسنگی و کوه رفتن کرده بودند. جوان بچه های چوپان که می دانستند، زور این بی زبانها را ندارند، ناچار دروازه های طویله ها را گشوده بودند و کوچه پر از گوسفند و بز کرده بودند. تهیمنه هم دستمال به زیر گلو بسته بود و بره ی ابلق دوست داشتنی اش را در بغل گرفته بود و زیر زیر درخت های کنار راه، در حالی که خودش را از گرد و خاکی که رمه ها بلند کرده بودند، گوشه می کرد، به سوی میدانی مقابل مسجد می رفت. دیگر نگران بهادر نبود. خواستگارش با سر جدا شده از تن، به زیر خاک بود و دیگر دستی برای نگهداشتن تفنگ و زبانی برای خواستگاری نداشت. اما هنوز لرزه بر دل داشت. می ترسید. با خود می گفت اگر دیگر بهادری نیست، هنوز گفتارهای فروان دیگری هستند که ماماهایم زورشان را ندارند.

ماما محسنش گفته بود که دیگر از خانه بیرون نشود، اما او امروز صد دل را یک دل کرده بود و امیدوار به این بود که با کشته شدن بهادر دیگر مامایش سخت نگیرد و او را به خانه برنگرداند. با آن هم احتیاط را از دست نمی داد. گوشه گوشه می رفت و خدا خدا می کرد که چند زن و دختر دیگر هم از خانه های شان پا بیرون گذاشته باشند و به زیر درخت های بید، جایی که از نگاه ی مردهای قریه، دیگر زنانه شده بود، آمده باشند.

وقتی راه چرخید، جوی دوری خورد، درخت رخ گرداند و میدانی خودش را نمایاند، چشم ته‌مینه به خیل دختر و زنی افتاد که شال‌های دراز به‌سر انداخته بودند و با گرفتن دو شنگ در زیر گلو، چون روز عید و جشن سال نو، در جای همیشگی شان ایستاده بودند و نگاه به مردهای کمر بسته‌ی قریه داشتند که به دور ارباب محسن و پرویز حلقه زده بودند. ته‌مینه خودش را به آن‌ها رساند و بره‌اش را بر روی سبزه رها کرد و به پای درخت بید رفت و طوری در پس درخت ایستاد که از نگاه ماما پنهان باشد. اما پرویز مثل این که بوی یار را فهمیده باشد و نگاه یار را دیده باشد، نگاه به زیر درخت‌ها، جایی که زن‌ها و دخترها ایستاده بودند، انداخت و دو چشم سیاهی که از پس درخت به او نگاه می‌کرد را دید. نگاه به نگاه احوال سلامتی فرستاد و گره به هم خورد. ته‌مینه یک دستش را بر درخت حلقه کرده بود و گونه بر آن گذاشته بود و دست دیگرش به نزدیک دهن برده بود و با دندان‌ها آهسته قروت می‌سایید. انگار با نگاه‌هایش می‌گفت که کارهایت زودتر خلاص کن! زودتر دستم را از ماما طلب کن که این کوه پر از درنده است. پر از گفتارهای تیز دندان است. خواستگاری ام کن! ماماهایم نه نمی‌گویند. جوان بهتری از تو برایم نمی‌یابند. از این جا مرا ببر. به جایی ببر که خیالم آسوده باشد و همه فکر و ذهنم به تو باشد. پرویز گویی حرف دل او را خوانده باشد: قدری دیگر هم انتظار بکش! خانه‌های کمرسبز که روشن شد، سرنوشت من و تو هم روشن می‌شود. نمی‌توانم در وسط کار، هنگامی دیگر بیندازم. به آخر کار رسیده‌ام. فقط برق و آب که ردیف شد، کارم را از قریه‌ها جمع می‌کنم و می‌روم. دل بردنت را دارم. اگر خدا خواست، با هم می‌رویم...

- پرویزخان به چه چرت رفتی؟ برویم که به خیر انجینر صاحب‌ها خط اندازی می‌کنند.

سیامک هروی

ارباب محسن این را گفت و همراه با مردمی که بی‌قرار شروع کار بودند، به سوی چشمه حرکت کرد. پرویز نگاه‌های دیگری به تهمینه انداخت، نرم پلک بر روی چشم خاباند و با بر گرفتن نگاهش رو گشتاند و به دنبال مردم به راه افتاد.

روستا به جنب و جوش افتاده بود. هر کس مصروف کاری بود. کسی بیل می‌زد، کسی کلنگ و کسی اره به پای سپیدار می‌کشید که ناگهان صدای تاخت اسب‌هایی که به سرعت در باریک راه میان دهکده می‌تاختند و به دنباله گرد و خاک به هوا بلند می‌کردند، دختر بچه‌های قریه را وحشت زده به خانه‌ها فرار داد. جمعه بولاغ بود. گویی کشوری را فتح کرده است، شلاق بر گرده‌ی اسب می‌زد و می‌تاخت و از پس آن، تفنگدارهای دیگر می‌تاختند.

او وقتی به میدانی مقابل مسجد رسید، لجام کشید. اسب شیهه کشید و پا بر زمین کشید و به دنبال او همه اسب‌ها یکی به دنبال دیگری ایستاد و انبوه‌ی خاک در میدانی مسجد به هوا بلند شد. جمعه همان‌طور پا در در رکاب و لجام در دست، لحظه‌هایی به چهارطرف نگاه کرد و بعد ماشیندانش را از شانه پایین کرد و به نرمی از اسب به زیر آمد و به سوی جوان بچه‌هایی رفت که کمی دورتر از دروازه‌ی مسجد درخت‌های قطع شده‌ی سپیدار را بر روی هم انبار می‌کردند.

- هی کبیر! نزدیک بیا!

کبیر از روی سپیدار قد راست کرد و از پس گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود، نگاهی به جمعه انداخت:

- مرا کار داری؟

- نه تو را کار ندارم، ارباب محسن و ستارخان را کار دارم. برو هر

جایی که هستند، پیدای شان کن! از گوش شان گرفته بیار!

کبیر دست‌هایش را تکاند و سپس کرتی و پیراهنش را تکاند و با اکراه به سوی چشمه رفت. جمعه به دیگر جوان‌هایی که هنوز مصروف جابه‌جایی سپیدارها بودند، گفت:

- امروز در ده چه گپ است؟

با سوال او جوان‌ها دست از کار کشیدند. قد راست کردند و ایستادند، اما جوابی ندادند.

- کره خرها! از شما پرسیدم، امروز این‌جا چه خبر است؟

جوانی که با اره دستش را بریده بود و خون، آستین و دامنش را سرخ کرده بود، نزدیک رفت. ابتدا به ماشیندار دست جمعه نگاه کرد و سپس چشم در چشم او ایستاد:

- به امر ارباب درخت قطع می‌کنیم. ما از کار او خبر نداریم.

جمعه نزدیک رفت. میل تفنگ به شکم او خلاند:

- درست گپ بزن! می‌فهمی با کی مقابل هستی؟

جوان بچه‌چیزی نگفت. همان‌طور خیره به او نگاه کرد در دل چند فحش نثارش کرد: تو بوزینه را کی نمی‌شناسد. سگ‌های کوچه هم تو را می‌شناسند و از دیدن چهره‌ی فلاکت‌بار تو استفراغ می‌کنند. - چه نگاه می‌کنی! برو که اگر اعصابم خراب شد، میدانی را روده می‌گیرد.

جوان رو برگشتاند، رفت و کارش را از سر گرفت. جمعه ماشیندارش را به شانه انداخت و از میدانی به سمت کوچه رفت. کوچه‌ی کمرسبز را هیچ‌گاهی این‌گونه پر از جنب و جوش ندیده بود.

این‌جا پول باد می‌شود و من دست روی دست نشسته‌ام. این جوانک نیمروزی سر همه را از دنبه‌ی خالی چرب کرد. این منصور لعنتی نمی‌دانم به چه چرت است. شتر از مقابل چشم‌هایش با بار می‌گذرد

سیامک هروی

و او نمی‌بیند. این مالدارهای کمرسبز ارزش و لیاقت برق و نل آب را دارند که تو خودت را آرام گرفته‌ای؟ این‌ها به برق چه می‌فهمند؟! پدر و پدر کلان‌شان را «چراغ موشک» کشته است. اریکین به‌خانه‌های شان ندارند و حال برق‌دار می‌شوند. بی‌ناموس‌ها! بروید گله‌های تان را بچرانید! بروید شبش‌های نیفه‌های تان را پاک کنید! شما را آب و برق چه به کار است.

جمعه تا نام شبش را گرفت، کشاله ران و زیر بغلش خارید. یک دست به زیر بغل برد و دست دیگر به زیر نیفه‌ی تنبان داخل کرد و با ناخن‌های چرکین و دراز، بدنش را خاراند.

سر و کله‌ی ارباب محسن، ستارخان و کبیر از انتهای کوچه معلوم شد. از سر چشمه، جایی که زیربنای داینمو با سنگ و سمنت گذاشته می‌شد، می‌آمدند و نگران آمدن جمعه بولاغ در این دم دمه‌ی نازک بودند.

هنوز به هم نرسیده بودند که جمعه صدا کرد:

- ستارخان! گوسفندی که برایم وعده کرده بودی، آماده کن که می‌برم و تو محسن خان برایم بگو که در کمرسبز چه خبر است که ما از آن بی‌خبریم.

ارباب محسن نگران شد و قدم سست کرد. ستارخان ایستاد، چرتی زد و ناگهان بدون این که حرفی بزند برگشت و به سوی خانه‌اش رفت. محسن با همان گام‌های سست نزدیک آمد و گفت:

- مرد خدا! نه سلامی نه احوالی، نیامده به سر «شین» هستی!؟

محسن این را گفت و برای احوال‌پرسی دست دراز کرد. جمعه با او دست نداد. اشاره به راهی که با گچ خط اندازی شده بود کرد و گفت:

- ارباب! بدون اجازه‌ی ما موسسه می‌آوری! برق و آب راه

می‌اندازی! پول باد می‌کنی! باز از ما توقع خوش و بُش داری؟

محسن به چشم‌های او خیره شد و با ناراحتی گفت:

- جمعه‌خان! چرا گپ‌های دل‌سردی می‌زنی؟ ما از منصورخان خط داریم. تو خبر داری که او به ما اجازه‌ی این کارها را داده است. چند روز پیش وقتی به خانه‌ام آمد تو هم همراهش بودی. خودت با گوش‌های خود شنیدی که حتا بالای پرویز بیچاره قهر و غضب شد و گفت که زود کارهایش را خلاص کند.

جمعه‌نگاهی به محسن که دیگر لب بسته بود کرد و لحن عوض کرد:

- منصور کار خودش را می‌کند و من کار خودم را. تو با این پولی که این جا باد می‌کنی هوای مرا هم داشته باش!

محسن خندید:

- پول این جا باد نمی‌شود جمعه‌خان! همه چیز از هرات روان می‌شود و کار هم به عهده‌ی مردم ده است.

جمعه‌گپ‌های او را شوخی فکر کرد و با کنایه‌ی نیش‌داری گفت:

- ارباب! راست بگو که از این کارها به تو چند چسبیده است؟ انگار پتکی بر سر محسن فرود آمده باشد، لرزید و رگ‌های گردنش ملتهب شد. خواست چیزی بگوید، اما کلام در حلقومش خشکید و لب‌هایش از هم نجنبید.

- زبانت بند شد. از گپ زدن ماندی. چُپ شدی؟! خودت را فرو نگیر! خیلی از تو نمی‌گیرم، ده گوسفند آماده کن! روز دیگری برای بردن شان می‌آیم.

رگ و پود محسن به جوش آمد. خواست فریاد بزند که ای کثافت نامسلمان دهنت را ببند. زخم زبان مزن! اما لب‌هایش قفل شده بود.

انگار دهنش را دوخته باشند، لب از لب نگشود. خواست از گلوی او بگیرد و بفشارد تا چشم‌هایش از حدقه بیرون زند، اما خودش را کنترل کرد. با اندوه کاهنده‌ای همان‌جا ایستاد و آه کشید. لحظه‌هایی بعد ستارخان که گوسفندی با خود می‌کشید، رسید:

- جمعه‌خان بیا بگیر! این گوسفند را در خانه «جابند» کرده بودم که سر زمستان لندی‌اش کنم. چاق چاق است. حالا که خدا نصیب ما نکرده است؛ تو ببر!

جمعه به گوسفند نگاهی کرد و گفت:

- بد نیست. خوب دنبه دارد، اما حالا من پشیمان شدم. گوسفندت را پس به خانه ببر!

ستار با تعجب به سوی او نگاه کرد:

- چرا؟

- پولش را بده! ده هزار می‌ارزد.

ستارخان خندید:

- چند می‌ارزد؟

- ده هزار.

- چه می‌گویی مرد خدا؟ گوسفند داری کار و کسب ما مردم است. خانه‌ی پر این گوسفند پنج هزار است.

جمعه یک بار دیگر زیر بغل خاراند:

- ستارخان! گوسفندت را ببر به خانه و ده هزار پول برایم بده!

خیلی چانه زن!

ستارخان که جمعه بولاغ را خوب می‌شناخت و می‌فهمید که به گژدم کور می‌ماند، خودش را از گزندش دور کرد:

- خوب است جمعه‌خان! این گوسفند را پس به خانه می‌برم، اما

برای ده هزار پول باید چند روزی صبر کنی، پول نقد ندارم. گوسفندها

را که از کوه آوردند دو- سه تایی می فروشم و پولش را روان می کنم - درست است. پولم را زودتر روان کن که دستم بند است. جمعه که از این معامله راضی به نظر می رسید، رو دور داد، نگاهی به محسن کرد و گفت:

- محسن خان! از گپ های من دلخور نشو! تفنگ داری خرچ و مصرف دارد. ما باد هوا نمی خوریم. تو ندهی او ندهد، موسسه همین طور بیاید و کار خود را بکند و برود و ما مانند بوم نگاه کنیم، راه خدا نیست؟

محسن همان طور بدون هیچ کلامی، لب هایش قفلی که بود، بود. جمعه بولاغ بعد از مکشی گپ هایش را از سر گرفت:

- راست را پرسی مرا منصور خان فرستاد تا احوال کارهای ده شما را به او بیرم. صبح، چای نخورده به فکر شما افتاده بود. مرا احضار کرد و گفت: برو ببین که کار این بچه کاکل زری به کجا رسیده است. نمی دانم دیشب چه خواب دیده بود. خوش و خندان بود. سلام برایت می رساند. بعد از سلام، وصیتش همان گپ چند روز پیش بود. می گفت کارها را زودتر خلاص کنی. حالا با دیدن بزن و بگیر شما در ده، برای او احوال خوش می برم. برایش می گویم که نگران نباشد کار به شدت روان است. محسن خان! موضوع ده گوسفند جدا از مساله ی منصور خان است. خرج و برج من از او جداست. هر کس برای خودش مصرفی دارد. من شتابی ندارم، هر وقت داشتی، بده! از خودت نده، از این پدر سگ های قریه که با دیدن من به خانه های شان می گریزند، بگیر! از مال خود نده.

ارباب محسن با تمام شدن گپ های جمعه بولاغ باز هم لب از لب نجانباند. رو گشتاند و رفت. جمعه بولاغ به دنبالش صدا زد:
- سلام مرا به نیمروزی کاکل زری هم برسان! برایش بگو که

جمعه با تو جداگانه حساب می‌کند. برایش بگو که دالر پیدا کردن از میان این کوه خیلی آسان نیست. هوای جمعه را نداشته باشد زهر مارش می‌شود. برایش بگو که یک روز همین‌طور سر خود را خاریده نرود که تو تاوان دالره‌ای او را داده نمی‌توانی!

جمعه این را گفت و قهقهه خندید و بعد با اشاره به دیگر هم‌قطارهایش اسبش را فراخواند و بر زین آن بالا شد و شلاق بر گرفته‌اش زد.

دو باره خاک باریک راه قریه از پس گام‌های تند و سنگین اسب‌ها به هوا برخاست و دختر بچه‌های کنجکاو را به خانه‌ها فرار داد. هنوز خاک برخاسته دو باره بر روی زمین ننشسته بود که سوارها برگشتند. جمعه بولاغ وقتی به ارباب محسن که هنوز مسافه‌ای از آن‌جا دور نشده بود، رسید- گفت:

- ارباب! گپ مهم از یادم رفت. منصورخان سلام رساند و گفت که شام نشده یک بار به دیدنش بیایی. کار خیلی مهمی برایت دارد.

* * *

ارباب محسن وقتی به دروازه‌ی قلعه رسید، نثار لجام مادیان به دست داشت و از آن خارج می‌شد. تا چشم نثار به او افتاد رنگش پرید. محسن با او احوال‌پرسی کرد:

- نثارخان خوبی؟ خیریت است؟ چند روزی می‌شود از تو درکی نیست. کار قریه شروع شده و تو چکر می‌زنی!
نتار چشم‌هایش را پایین انداخت. گویی از نگاه ارباب محسن شرمسار باشد.

- تو محسن‌خان فکرهای بد نکن! من رفته بودم به قریه‌ی قُتُس.
اسب حیدرخان را بردم. با او میت بهادر را به قریه آورده بودم. نیت

داشتم برگردم و گوشه‌ی کاری بگیرم، اما حیدر به منصورخان وصیتی داشت. مرا وظیفه داد تا وصیتش را برسانم. حالا به طرف قریه روان هستم. فردا ان‌شاءالله در خدمت هستم. هرکاری که برایم بدهی، نه نمی‌گویم.

- برو به خیر بروی! من هم می‌روم بینم منصورخان برایم چه کاری دارد. خدا کند شب ناشده به قریه برگردم.

نثار پا بر رکاب مادیان گذاشت:

- خوب با اجازه‌ات! خدا حافظ.

- برو به خیر بروی!

محسن بعد از خدا حافظی، پا به حویلی منصور گذاشت. منصور بر روی چمن چهار زانو نشسته بود در مقابلش پتنوسی با هندوانه و کارد گذاشته بود. هنوز دست به هندوانه دراز نکرده بود. به پیام حیدر فکر می‌کرد. او را خوب می‌شناخت و می‌فهمید که در جنگ دل و گرده‌ی بهادر را ندارد، ولی با آن هم از او واهمه داشت. احساس می‌کرد که پیام حیدر بوی خوشی ندارد. احساس می‌کرد حیدر فهمیده است که بهادر به دستور او کشته شده است. ورنه وصیتی در کار نبود.

- منصورخان سلام!

منصور رو گشتاند، با دیدن او به پا خاست و با خنده‌ای گفت:

- محسن خان! دوست عزیز! قدمت بالای چشم؛ به خیر رسیدی؟

محسن از تغییر لحن همیشگی منصور متعجب شد. هیچ‌گاهی با چنین خوشرویی با او احوال‌پرسی نکرده بود. به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌هایش مانند همیشه شیطنتی نهان داشت.

- نیامدم منصورخان! احضارم کردی. اگر عجله نداشتی، شاید چند

روز بعد به دیدنت می‌آمدم. کارهای قریه شروع شده است و همه‌ی

مردم ده به تک و دو هستند.

منصور واپس نشست و از او خواست تا در مقابلش بنشیند:

- بنشین محسن خان! کارهای دنیا از خلاصی نیست. بنشین که این هندوانه نصیب تو هم بوده است.

محسن نشست و منصور کارد بر گلی هندوانه گذاشت:

- چه فکر می کنی، سرخ است؟

محسن نگاهی به هندوانه کرد و گفت:

- به هندوانه نمی فهمم. اگر گوسفندی می بود می توانستم بگویم که تکه است یا چاری.

منصور خندید و کارد بر هندوانه کشید. هندوانه صدایی کرد و از زیر کارد آب سرخ رنگی بیرون ریخت.

- سرخ است محسن خان! مثل خون سرخ است. دل و جگر تازه می کند.

محسن چیزی نگفت و منصور هندوانه را دو نیم کرد. از یک نیمه ی آن قاشی جدا کرد، پیش روی او گذاشت و گفت:

- بگیر محسن خان نوش جان کن! راه تشنه ات کرده است.

محسن که نگران فراخوانی اش بود و به آخر سخن منصور می اندیشید، آرام تکه ی هندوانه را برداشت و به لب برد، اما هنوز دندان به آن نزده بود که منصور پرسید:

- کار برق و آب شما به کجا رسیده است.

محسن دست نگه داشت:

- شروع شده است منصور خان! از همین خاطر گفتم که همه مردم قریه مصروف بیگاری هستند.

- کی تمام می شود؟

- نمی دانم اگر سامان برق و لوله های آب زود برسد، شاید تا

ده- پانزده روز دیگر تمام شود.

- لوله‌ی چه می‌اندازند؟

- می‌گویند لوله‌های دراز پلاستیکی است و هر کدام صد متر است.

- به هر خانه لوله می‌برند؟

- نه منصورخان! لوله را از وسط قریه می‌گذرانند و در چند محل

نل می‌کشند. می‌گویند موسسه همین‌طور هدایت داده است.

- و برق چه؟

- برق را هم از کوچه می‌گذرانند و بعد مردم از کوچه به خانه‌های

شان می‌برند. هر خانه‌وار چهار گروپ بیشتر حق ندارد بسته کند.

- خوب شکر است. کم از کم قریه‌ی شما هم که روشن باشد، دل

ما این‌جا روشن است. برق چیز خوبی است.

محسن که بیشتر نگران شده بود، احساس کرد که در پشت

تملق‌های منصور منظوری نهان است. با دل ناخواسته‌ای گفت:

- زنده باشی منصورخان! حمایت تو برای ما قوت قلب است.

منصور کارد دستش را دو باره به بغل هندوانه کشید. قاشی برای

خودش جدا کرد و گفت:

- بخور... بخور محسن خان!

ارباب محسن نرم نرم شروع به خوردن هندوانه کرد، اما منصور

قاش هندوانه را گرفت و با یک حرکت سریع گوشت از پوست جدا

کرد. پوست را دور انداخت و بعد پیاپی خسته از دهن به‌دور افکند و

لپ‌لپ کنان گفت:

- محسن خان!.. نگران معلوم می‌شوی!

محسن خواست هر چه زودتر قضیه‌ی فراخوانی او ته و سر شود:

- مرا احضار کرده‌ای! حتمن گپی برای گفتن داری. منتظر

شنیدنش هستم.

- دارم، دارم. تو وارخطا نشو! دو کار برایت دارم. هر دو کارم خیر است. من هیچ گاهی به ضرر تو فکر نکرده‌ام.
ارباب محسن که می‌دانست هیچ حرکت منصور بدون مدعا و مقصد نیست، گفت:

- منصورخان! کارهایم را نیمه تمام گذاشته، آمده‌ام. ساعتی بعد آفتاب می‌نشیند. باید زود برگردم و برنامه‌ی فردا را تدارک کنم. اگر گپ و گفتی برایم داری زودتر بگو!

- هندوانه‌ات را بخور کارهایی که به تو دارم، کار عجله نیست. محسن دندان به هندوانه زد. آب هندوانه به گلوی خشکش دوید. او نرم نرم همه‌ی قاش هندوانه را خورد و آهسته خسته‌های آن را با دست بر روی زمین گذاشت. راه تشنه‌اش کرده بود. میل داشت قدری دیگر هم بردارد و بخورد، اما دیگر دستی به سوی هندوانه دراز نکرد. هیچ وقتی نتوانسته بود فکر منصور را بخواند. حالا هم نمی‌توانست از نگاه‌ها و حرکت‌های او حدس بزند که او چه در مخیله دارد. دلهره داشت. از منصور می‌ترسید.

- بخور محسن خان!

- نه، بس است.

منصور نگاهی به او کرد و بعد از لحظه‌هایی رو برگشتاند و به جمعه بولاغ که کمی دورتر بر سر پله‌ی سوم زینه‌ای - که راه به ساختمان وسط قلعه می‌برد، نشسته بود - کرد و گفت:

- جمعه! برو به زیرخانه و دست قربان را بگیر و بیار! قفل و زنجیر او را باز کن و با عزت و آبرو بیار!

جمعه چشم گفت و با پایین شدن از زینه به آخر قلعه رفت. محسن به محض شنیدن نام قربان فهمید که قضیه از چه قرار است. به چشم‌های منصور نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید، منصور مجال نداد:

- محسن خان امروز قربان هم قریه گی ات را تسلیمت می کنم. او را ببر! ما نتوانستیم از او اقرار بگیریم. پوست کنده برایت بگویم بچه ها خیلی او را زدند. خیلی او را گرسنگی و تشنگی دادند، اما اقرار نکرد. اگر سنگ هم می بود به صدا می آمد، اما او زبان نگشود.

محسن وقتی فهمید که این همه مدت قربان برادر عثمان نزد او زندانی بوده است، گلوش فشرده شد و دوباره خشکید. با صدایی لرزانی پرسید:

- منصور خان!.. نفهمیدم قربان را به چه جرمی زندانی کرده ای؟ منصور کارد در بغل هندوانه فرو کرد و سپس دست های تر به هم مالید:

- قصه ی مفصلی دارد محسن خان! حالا تو او را ببر تا قدری جان بگیرد. اگر خودش به رضای خود بگوید که تلوار را کجا پنهان کرده است، من دیگر به او کاری ندارم. شیر مادرش که مرا شش ماه تمام جور داد.

جمعه بولاغ رسید. قربان را مانند طفلی بغل کرده بود. او را آورد و چند قدم دورتر از محسن و منصور روی چمن گذاشت. محسن به او نگاه کرد و ترسید. قربان پر کاهی شده بود. توان نشستن نداشت. او را همان طور که روی سبزه گذاشت، ماند. حتا تکانی نخورد. زانوهایش چسپیده به شکم و دست های بی رمقش یله به دو پهلو. قربان صدایی آشنا شنید. صدایی که شش ماه تمام نشنیده بود:

- منصور خان! من نفهمیدم، این بیچاره ی خدا که تمام وقت گوسفند در کوه می چراند چه وقت و از کجا تلوار دزدیده است؟ منصور از جا برخاست جمعه را صدا کرد و برایش گفت:

- من و محسن خان به اتاق می رویم. گپ های خصوصی داریم. تو بچه ها را وظیفه بده که آب گرم کنند و دستی به سر و صورت قربان

بکشند. لباس پاک هم برایش بده! نمی‌خواهم محسن خان با همین وضع او را به کمرسبز ببرد.

منصور با صادر کردن این هدایت رو به محسن کرد.

- بیا که به اتاق برویم.

محسن نگاه از قربان برداشت و قبل از این که از جا برخیزد، گفت:

- سوال مرا جواب نگفتی منصورخان! این بیچاره را به چه جرمی

زندانی کرده‌ای؟

- بیچاره نیست محسن خان! گوسفنداری چه؟ رفته بود در قلعه‌ی

کهنه روز مزدی می‌کرد. کارگرهایم گفتند که به محض تلوار را از

زیر خاک پیدا کرد، گم شد و ساعتی بعد برگشت و انگار آب از آب

تکانی نخورده باشد شروع به کار کرد. اما خدا او را شرماند و رو سیاه

کرد. نمد تلوار را انداخته بود و رفته بود. اگر مسله‌ی تلوار نبود وقت

کشته بودمش. هنوز هم امید به پیدا شدنش دارم که این کثافت زنده

است. خوب حالا بیا که به اتاق برویم. خیلی جوش این نامرد را نزن!

دیگر آزاد است.

جمعه بولاغ، قربان را بار دیگر بغل کرد و به سوی پیاده خانه‌ها

برد. ارباب محسن لحظه‌هایی به دنبال او نگاه کرد و بعد از این که

به راهرو پیاده خانه پیچید و از نظر نهان شد، دست بر زمین گذاشت و

کمر راست کرد:

- چه جوانی بود! شاخ شمشاد بود و حالا ...

- جوش او نامرد را نزن! همین که زنده است خدا را شکر کند.

نگذاشتم بچه‌ها او را بکشند. ورنه حالا استخوان‌هایش پوسیده بود.

منصور به راه افتاد و ارباب محسن هم به دنبالش. پاهایش سستی

می‌کرد. یارای قدم گذاشتن را نداشت. دلش برای قربان کباب شده

بود. در دل از خدا شکوه می‌کرد: خدایا تا به کی؟ تا به کی این

لاش خورها به جان این مردم چسبیده اند؟ تا به کی باید پای این ها بر گلوی ما گذاشته باشد؟ خدایا! ما بدبخت ها کفاره‌ی کدامین گناه مان را می دهیم؟

- محسن خان! بیا به این اتاق می نشینیم و گپ می زنیم.
چرت های محسن از هم گسیخت:

- چه؟

- گفتم به همین اتاق می نشینیم و گپ می زنیم.
ارباب محسن چیزی نگفت و بعد از او پا به داخل اتاق گذاشت. منصور او را به اتاقی آورده بود که با قالین های ابریشمی فرش شده بود و به هر کنج چیزهای تزئینی قیمتی گذاشته شده بود. پرده های سبز رنگی به کلکین آویخته بود که هیچ وقتی و در هیچ جایی محسن ندیده بود. به دیوار سمت چپ اتاق تفنگ شکاری زرکوبی با کمر بند پر از کارتوس آویخته بود. محسن همان جا در زیر تفنگ شکاری نشست و خودش را به دیوار تکیه داد. تا به حال در چغچران چنین خانه ای ندیده بود.

- خوب محسن خان به کلبه ی غریبانه ی من خوش آمدی!
جواب چنین تعارفی «سلامت باشی» بود، اما چنین جمله ای از گلوی محسن بیرون نشد:
- نه، منصور خان غریبانه نیست، شاهانه است.
منصور خندید:

- راست را بپرسی این خانه ی شاهانه ی من ملکه کم دارد.
برای محسن احساس بدی دست داد. حس کرد که منصور در پی این جمله چیزی پنهان دارد.

- منظور تو را نفهمیدم منصور خان!
- راست را بپرسی من دو زن دارم که هر دوی آنها به توتی

سیامک هروی

نمی‌ارزند. یکی در دره‌ی صوفک و دیگری همین‌جا است. هر دو، زن اجاق و پای تنور هستند. وقتی کنارشان می‌خوابم بوی دود و گوسفند می‌دهند. من در این سال‌ها تغییر کردم، اما آن‌ها همان مالدارانی که بودند، هستند. من حالا صاحب هر چیزی هستم، اما آن‌ها از این وسایل زندگی استفاده کرده نمی‌توانند. برای شان اجاق گاز خریدم، ولی آن‌ها هنوز با هیزم دیگ می‌پزند و تمام روز در مطبخ‌ها دودغال دارند. راست را بپرسی دیگر نمی‌توانم با آن‌ها سر بر یک بالین بگذارم. منصور این‌را گفت و لب فرو بست. منتظر واکنش محسن شد و به چشم‌هایش نگاه کرد. محسن کمر از دیوار کند و گفت:

- منصور خان! مرا به زندگی خصوصی‌ات غرض نیست. آخر گیت را بگو!

منصور از مقدمه چینی خودش را خلاص کرد:

- تهمینه را از تو می‌خواهم. می‌خواهم ملکه این پادشاهی باشد. می‌خواهم با تو خویشاوند شوم. مرا به دامادی‌ات قبول کن!

سر محسن دور خورد و چشم‌هایش سیاهی رفت. خودش را واپس به دیوار تکیه داد و صدای ضربان قلبش را شنید. عرق سردی از بیخ گوش‌هایش به گردن ریخت.

- محسن خان! خوبی؟

محسن به جز از ضربان قلبش دیگر صدایی نشنید. تازه خدا او را از شر بهادر خلاص کرده بود که جلاد دیگری کارد بر گلویش می‌گذاشت.

- مرد خدا چرا از نفس افتادی؟ می‌خواهم که خواهرزاده‌ات خوشبخت شود و چند صباحی از زندگی خود لذت ببرد.

اشک‌های محسن از گوشه‌ی چشم به پایین لغزید و با صدایی گرفته گفت:

- منصور خان! تو کم از کم چهل - پنجاه سال با او تفاوت سن داری.

منصور قهقهه خندید:

- تو محسن خان چرت سن مرا نزن! دلم جوان است. سایه‌ی من از بچه‌های امروزی استوارتر است. دامادی مثل من نمی‌یابی...
محسن از کوره در رفت:

- خواهر زاده‌ام به جای دختر توست. هنوز وقت ازدواج او نرسیده است. در فکر او نباش! من او را خلاف خواستش به شوهر داده نمی‌توانم. بهادر هم برایش خواستگار شده بود، اما پوست کنده برایش گفتم که زر و زورش ارزانی خودش، دختر بده برایش نیستم.
با این حرف خواست غیر مستقیم به او بگوید که از کشتن و بستنش نمی‌ترسد. هر چه در توانش است، بکند. دختر بده برایش نیست. منصور که می‌دید گفت و گوی آن‌ها به جای باریکی می‌کشد، لحن عوض کرد و با ملایمی گفت:

- محسن خان! جوابی که به بهادر دادی برای من نده، بهادر رفت پشت کلاهش. تهمینه به جای دخترم هم نیست. سن و سالش هم خوب است. شانزده سال دارد. این جا دخترهای ده ساله را شوهر می‌دهند. نام خدا قدش از من بلندتر شده است.

- هر کس اختیار خود را دارد. اما من تهمینه را به زور و جبر شوهر نمی‌دهم. او با دیگر دخترها فرق دارد.

منصور که دیگر ناراحت شده بود، تن صدا بلند کرد:

- چه می‌خواهی محسن خان؟ پول؟ هر چه پول بخواهی به پای خواهر زاده‌ات می‌ریزم. اما برایم نه نگو که زود از سر می‌روم و آن وقت جلو من را کسی گرفته نمی‌تواند!

محسن هم از همین می‌ترسید. می‌ترسید که منصور دست به زور

سیامک هروی

ببرد. آن گاه کسی نبود که مانع اش شود. او یکه تاز میدان بود و هرچه می خواست، هرچه می کرد کسی نبود که بگوید بالای چشمش ابروست.

- نه منصورخان! من تهمینه را نمی فروشم. او برای من نرخ ندارد.
- خوب پس تشویش چه را داری؟ از من شوهر بهتر برایش نمی یابی؟

- منصورخان! هنوز جای زخم شلاق تو در گردنش سیاه می زند. هنوز تا نام تو را می شنود تکان می خورد و مانند بید می لرزد. من چه گونه برایش بگویم که تو خواستگارش هستی؟
منصور قهقهه خندید:

- محسن خان! شلاق هایم به خیرش بود. خواستم خواهر زاده ی جوانت با سر لوچ به کوه و کمر نگرده. من اول با زبان خوش برایش گفتم، اما او مانند شیرماده به من حمله کرد و گفت که به من ربطی ندارد. باور کن هر کس دیگری بود همان لحظه او را بی عفت کرده بود و رفته بود. ولی من لحاظ کردم و با خود گفتم که این شیرماده را به شیوه ی دیگری رام می کنم. حالا من با زبان خوش دست او را از تو طلب کردم. برو آمادگی ات را بگیر! ده- پانزده روز برایت مهلت می دهم. با خواهرزاده ات گپ بزنی و او را قانع کن! تا آن وقت من بند و بست عروسی را می گیرم.

منصور با گفتن این جمله نگاهی به چشم های پر اشک محسن انداخت و با نیشخندی گفت:

- دختر عروس کردن سخت است. من خودم تا حال چهار دختر عروس کردم و از دلت می آیم. نگران تهمینه نباش! او را ملکه ی این دربار می سازم. تو هم در چغچران پشتوانه پیدا می کنی. دیگر کسی جرات نگاه کردن به طرفت نمی کند. منصور در این شهر نام و نشان دارد.

محسن از جا برخاست و به سوی دروازه رفت. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. منصور با تهدیدهایش جایی برای گفت و گو نگذاشته بود.

- محسن خان کجا می روی؟ شب مهمان من باش! فردا صبح برو. بره ای برایت سر می برم.

محسن با گلوی عقده کرده گفت:

- می روم منصور خان! گپ هایت مرا سیر کرد. نمی خواهم به خاطر من خون بریزی.

- پس اگر خون ریزی نمی خواهی مرا مایوس نساز! من هم دوست ندارم گرهی که با دست باز می شود با دندان باز کنم. محسن آهی کشید و با پوشیدن کفش هایش به بیرون رفت.

قربان را آورده بودند و در همان جای اولی گذاشته بودند. کالایش را هم تبدیل کرده بودند و معلوم می شد با تنفس هوای تازه و شستن دست و روی، نیمه رمقی یافته است. محسن بالای سرش رفت. در کنارش نشست و دستی به مویش کشید:

- قربان! تو را می برم. تو را به کمر سبز می برم. به پیش برادرت عثمان می برم. خودت را باید بر بالای اسب نگه داری. صدای مرا می شنوی؟

قربان چشم هایش را آهسته باز کرد و لب های خشکیده اش را تکانی داد: - می شنوم کاکا محسن! دستت را بده!

محسن دستش را در میان دست های او جابه جا کرد. قربان دست او را بوید و بوسید. اشک هایش جاری شد:

- کاکا محسن دستت بوی خوشی دارد. بوی برادرم را می دهد. بوی کمر سبز می دهد. بوی کاکا کمالم را می دهد.

او این را گفت و بار دیگر دست محسن را بوسید. محسن خودش را نگه داشته نتوانست و سر بر سر قربان گذاشت و گریست. منصور که دورتر از آن‌ها ایستاده بود رو برگشتاند، پوزخند زد و رفت. محسن پس از چند دقیقه سر بالا کرد و با پاک کردن اشک‌هایش به پا خاست و به سوی اسبش که در بیرون از حویلی بسته بود، رفت و بعد از آوردن آن، قربان را برداشت و روی زین گذاشت. دست‌های او را به پوزه‌ی زین جابه‌جا کرد و گفت که از آن محکم بگیرد. قربان خودش را روی دست‌ها خواباند و از زین محکم گرفت و محسن لجام اسب را کشید و به راه افتاد. وقتی از دروازه‌ی حویلی بیرون رفت جمعه بولاغ دست او را گرفت و گفت:

- محسن خان! به قریه که رفتی سلام مرا به ستارخان برسان و برایش بگو که قرض‌هایش را زودتر روان کند. به عثمان هم بگو که در فکر شیرینی‌رهایی برادرش باشد. خرج و خوراک قربان به عهده‌ی من بود. نگذاشتم گرسنه بماند.

زبان محسن خارید. نتوانست گپ جمعه بولاغ را بی‌جواب بگذارد:
- ها جمعه خان! برآیم گوسفند پرورده‌ای! نام خدا از چاقی لم‌لم می‌کند. دستت درد نکند. زحمت کشیدی!

جمعه بولاغ خندید:

- برو خوش باش که زنده است. از زیر خانه‌ی منصورخان تا به حال کمتر کسی زنده بیرون شده است. خدا را شکر کند. به فکر خیرات باشد. برادرش را بگو که به دیگران خیرات بدهد و به من شیرینی. چند روز بعد به خیر به کمرسبز می‌آیم و احوالش را می‌گیرم. محسن دستش را از میان دست‌های جمعه بیرون کشید و به راه افتاد. دیگر نه صدایی شنید و نه حرفی. زمین و زمان در مقابل دیده‌هایش تار شده بود. پیشاپیش اسب گام برمی‌داشت، اما نه برداشتن و نه گذاشتن

گام‌هایش را می‌فهمید. دیگر به برق و آب قریه هم فکر نمی‌کرد. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. تمام هوش و حواسش به خواهرزاده‌اش بود. اندوه جانکاهی رگ و پودش را می‌لرزاند. رنگش سیاه شده بود و یک‌بار دیگر گونه‌هایش خیس از اشک شده بود. . لجام اسب در دست داشت و روان بود، اما نبود. هوش از سرش رفته بود. برای خواهر زاده‌ام چه بگویم؟ بگویم که منصور خواستگارت شده است؟ ای وای طفلکم می‌میرد. قلب نازکش می‌ایستد. خدایا! به چه مصیبتی افتادم. تو راهی برایم نشان بده! تو چاره ساز شو! نگذار طفلک من از دست برود. نگذار کنیز این جلاد شود! خدایا! برای تهمینه‌گم چه بگویم؟ خودت رحم کن! این خبر، خبر مرگش است. او یارای شنیدنش را ندارد چه برسد که زن او شود. هنوز داغ شلاق‌هایش را در گردن دارد. تا اسم او را می‌شنود، تنش می‌لرزد و گردنش را درد می‌گیرد...

دیگر راه قلعه‌ی منصور تمام می‌شد و به سرک عمومی شهر چغچران می‌رسیدند که قربان آهسته سر از روی دست‌ها برداشت و به چهارسویش نگاه کرد. سرک مانند همیشه بیر و بار بود و بساط‌های خرید و فروش هموار. صدای موسیقی هندی و افغانی که قاطی هم شده بود از رستوران‌های آن‌سوی پل بلند بود. قربان کاکا محسن صدا کرد، اما صدای ضعیف او در میان همه‌ی شهر و بوق موترها به گوش محسن نرسید. بار دیگر صدا کرد، باز هم محسن صدایی نشنید.

محسن از بیر و بار سرک گذشت و راه کمرسبز را پیش گرفت که ناگهان به یاد قربان افتاد. پا سست کرد، نزدیک آمد و پرسید:

- قربان خوبی؟ خودت را می‌توانی نگه داری؟

قربان همان‌طور که سرش را بر روی دست‌ها گذاشته بود، لب

شور داد:

- کاکا ارباب! مرا چند دقیقه‌ای به کنار رودخانه ببر!

سیامک هروی

محسن بدون این که حرفی بزند روگشتاند، لجام اسب را کشید و به سمت رودخانه رفت. وقتی به نزدیک پل - جایی که همیشه چند پولیس منتظر موترهای باربری بودند تا چند افغانی از آن‌ها به زور بگیرند و چند فحش نثارشان کنند، رسید - ره به کنار رودخانه برد. کمی دورتر از شر و شور راه، درست در نقطه‌ی مقابل ساختمان ولایت اسب را نگه داشت و قربان را آهسته بغل کرد و به زمین گذاشت.

- قربان سر پا ایستاد شده می توانی؟

- نه، مرا به کنار رودخانه ببر! می خواهم چند دقیقه‌ای پاهایم را به داخل آب بگذارم.

محسن اسب را به پای سنگی برد و لجامش را بست و واپس به نزدیک قربان آمد. او را بغل کرد و با احتیاط از این سنگ به آن سنگ پا گذاشت و به کنار آب رفت. قربان را به نرمی بالای تخته سنگی گذاشت. در کنارش نشست و دست دراز کرد تا بوت از پای او بدر کند، اما دستش در هوا ماند. قربان بوتی در پا نداشت. پاهایش زخم‌های عمیقی داشت و لخت خون بود. همه ناخن‌هایش را هم کشیده بودند.

- ای وای خدایا! این خدا ناترس‌ها چه به سرت آورده‌اند؟!

لب‌های قربان لرزید و بار دیگر اشک‌هایش جاری شد و سر بر شانه‌ی محسن گذاشت:

- کاکا ارباب تو غم مرا مخور! خوب می شوم. نگران من نباش!
از برادرهایم بگو! خوب هستند؟ عثمان از ایران برگشته است؟ جبار هنوز در کوه است؟

- ها، جبار هنوز در کوه است. اما عثمان از ایران آمده است و عروسی کرده است و تا نامی از تو بالا می شود مانند مرغ تیر خورده‌ای پرپر می زند و آه می کشد. غم تو او را مشت استخوانی کرده است.

محسن این را گفت و سکوت کرد. روز بار دیگر آخر می شد و چغچران مانند طعمه ای در کام شب می افتاد. رودخانه می خروشید و می غرید. تلاطم آب، اشک و غروب.

رودخانه پر از سنگ بود و آب از روی سنگ های کوچک با جست و خیز رد می شد و هرگاه به سنگ بزرگ تری می رسید بر گردهی آن شلاق می کشید و به هوا پرت می شد و بعد تاب می خورد، می پیچید و تا به آرامش می رسید دوباره سنگ دیگری بر سر راهش سبز می شد.

قربان از زانوهایش گرفت و آهسته پا در آب گذاشت. آب سرد، پای سوزان. او چشم هایش را بست و گذر آب سرد را از روی چاک پاها احساس کرد.

- قربان می ترسم آب سرد به پاهایت ضرر برساند.
قربان که می خواست تا دنیا است و او است پاهایش در آب سرد بماند، چشم هایش را باز کرد و با نگاهی به محسن گفت:

- کاکا ارباب! بگذار آب سرد قدری کوفت پاهایم را کم کند. من وقتی در زیرخانه ی منصور سرم را بر زمین می گذاشتم و می نالیدم، تنها همین رودخانه بود که با شر و شورش به دادم می رسید. من می نالیدم و رودخانه می نالید. یگانه لالایی من صدای آب بود. صدای این موج های کوبنده تنها صدایی بود که ناله هایم را جواب می گفت.

محسن دست قربان را در میان دست هایش گرفت. دستش داغ بود و استخوان پنجه هایش چون تیرچه ی نی خشک و نحیف.

- قربان مشت استخوانی شده ای؛ این پدر لعنت های ظالم تو را زنده کباب کرده اند. منصور می گفت به خاطری تو را نکشته است که هنوز امیدوار به پیدا شدن تلوار است. قصه ی این تلوار لعنتی چه است که به این حال و روز افتادی؟

قربان سر از شانهای محسن برداشت قدری بیشتر پاهایش را در آب فرو کرد و آهسته گفت:

- برای چند روزی گوسفندها را به چوپان سپردم و رفتم بر سر قلعه‌ی کهنه همراه با دیگر مزدورهای منصور شروع به کندن خرابه‌ها کردم. روز سه صد افغانی مزدوری می‌دادند. هر کس از زیر خاک چیزی می‌یافت تحویل می‌داد و پس به سرکارش می‌رفت. روز پانزدهم مزدوری‌ام بود که ناگهان از زیر آوارها صندوقی یافتم. کسی از آن‌ها بالای سرم نبود. صندوق را باز کردم. اشیای زیادی در آن بود. از رخت و لباس گرفته تا شمشیر، تلوار، قبضه، خنجر، قلاب و چند جلد کتاب با پوش چرمی. همه سالم سالم بود. صندوق نگذاشته بود به آن‌ها آسیبی برسد. تلوار در نمد پیچیده شده بود و نمد قالب تلوار شده بود. آن‌ها را به سختی باز کردم. با خط زرین و زیبایی به ابدال خان اهدا شده بود. به همان کسی اهدا شده بود که تو همیشه قصه‌هایش را می‌کردی و می‌گفتی که با تیمورشاه جنگیده است و کمرسپاهش را شکسته است. به همان کسی که می‌گفتی جدا ما است، به همان کسی که می‌گفتی شروع امپراطوری غوری‌ها بود، به همان کسی که زبان دری را به هند برد و درباری‌اش کرد، اهدا شده بود. با دیدن اشیای صندوق دلم ریخت. دیوانه شدم. همان دم دلال‌های پاکستانی در مقابل دیده‌هایم میجسم شدند. دلم به حال تاریخ ما سوخت. دلم به حال ابدال خان سوخت. تو گفته بودی که زن‌های فیروز آباد پا در پای ابدال خان و سپاهش با تیمورشاه جنگیده اند. با دیدن تلوار این گفته‌ات ثابت شد. من نام جمیله را بر دسته‌ی نقش کوب تلوار خواندم. تلوار را بر داشتم و واپس بالای صندوق خاک ریختم. دعا کردم که صندوق را نیابند. آمدم بر سر کوه قریه و تلوار را زیر سنگی در نزدیکی چشمه پنهان کردم و برای این که آن‌ها بالایم شک نکنند برگشتم بالای خرابه‌ها و جای دیگری

را شروع به کندن کردم، اما یک اشتباه کوچک مرا تباه کرد. نمد تلوار را همان جا رها کرده بودم. این نمد لعنتی همه چیز را لو داد. هنوز چند دقیقه‌ای بیل نزده بودم که نفرهای منصور آمدند و مرا دستگیر کردند. آن‌ها با یافتن نمد به همه چیز پی برده بودند. صندوق را هم یافته بودند و فهمیده بودند که در نمد تلواری پیچیده بوده است. اما من اقرار نکردم. هرچه شکنجه‌ام کردند گفتم که من تلواری ندیده‌ام. ناخن‌هایم را یک یکی کشیدند، آخ نگفتم. همین جمعه بولاغ کثافت شبی نبود که با بغل چوبی برای زدنم نیاید. آن قدر مرا زدند که دیگر درد را نفهمیدم. پاهایم بی حس شد و جای برای زدن در پشتم نماند. هرچه زدند، گپ من همان یکی بود: تلواری ندیده‌ام...

قربان خاموش شد. صدای تلاطم آب با هق هق محسن در هم آمیخته بود. این طرف رودخانه طغیان آه و درد و آن طرف رودخانه در ساختمان ولایت جشن پیروزی و در وسط آبی که خروشش پایانی نداشت.

در ساختمان ولایت ترتیب ضیافتی به مناسبت کشته شدن بهادر برپا می‌شد. والی چند گوسفند سر بریده بود و بساط کباب، پلو و موسیقی برپا کرده بود. جنرال ناتو، قوماندان‌ها و مسوولین دولتی با چند نفر خان دعوت شده بودند. برای منصور در کنار جنرال ناتو والی چوکی گذاشته بودند. چند روز پیش شر بهادر را از سرشان کم کرده بود، حالا قدرش بیشتر از پیش بود.

محسن لحظه‌هایی به خروش آب نگاه کرد و بعد چشم از روی موج‌ها برداشت و به ساختمان ولایت دوخت. آه جانکاهی از سینه‌اش کنده شد. سال‌ها می‌شد که نه دولتی دیده بود، نه قانونی و نه

سیامک هروی

عدالتی. ارباب بود و اکثر حکومتی‌ها را می‌شناخت. صدها بار ریاست به ریاست از این شعبه به آن شعبه رفته بود. خوب می‌دانست که برای اخذ تذکره پنج گوسفند و برای پاسپورت باید پول ده تا بیست گوسفند را تحویل کنی. بیشتر آن‌ها را مانند پنج انگشت می‌شناخت و خوب می‌دانست که با چهره‌های دیگر منصور، بهادر، حیدر و جمعه بولاغ اند. همه را می‌شناخت و خوب می‌فهمید که دیگر شعبه‌ها به دکان و مامورها به قصاب می‌مانند. خوب می‌دانست که یکی با چنگ و دندان، دیگری با تفنگ، دیگری با قلم و دیگری با قانون پوست از تن مردم جدا می‌کند.

وقتی امید جایش را به یاس می‌دهد، وقتی تمام دروازه‌ها به رویت بسته است، وقتی دادرسی نیست، وقتی چهار طرفت را چنگ و دندان گرفته است و وقتی دیگر هیچ روزنه‌ای نداری، خدا داری. خدا است و رودخانه‌ای است که دل فراخ دارد. محسن به آهستگی خودش را به آب نزدیک کرد. مشت آبی به رویش زد و گفت: خدایا! تو بزرگی، تو رحیمی، تو به حال ما رحم کن! او این را گفت و سپس رو به قربان کرد:

- قربان بیا که حرکت کنیم و برویم. آفتاب غروب کرد. دو نفر هستیم و یک اسب داریم. با تن زخمی تو اسب تند رانده نمی‌شود، باید آهسته برویم...

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که سربازی دروازه‌ی عقبی ولایت را باز کرد و بر سر سنگی بالا شد و به محض دیدن آن‌ها صدا زد:

- هی کی هستی؟ برخیز برو! خانه‌ی ننه‌ی توست که تا این وقت رو به روی ولایت نشستی و دل جمع پا در آب کردی!

محسن به پا خاست و آهسته گفت:

- می رویم جان برادر! اندیوال من مریض است. حالا او را برمی دارم

و می برم.

- برو، برو! این جا، جای نشستن نیست. امشب والی صاحب مهمان

دارد. حالا که قوماندان ناتو آمد، راه بند می شود و مریضت در میان این

سنگ ها می میرد. زود شو برو!

محسن سر خم کرد، قربان را بغل کرد و به آهستگی از این سنگ

به آن سنگ پا گذاشت و خود را به اسب رساند و با جابه جا کردن او

بر بالای اسب، لجام گرفت و حرکت کرد.

شب شد. تاریکی و ظلمت چنان بر سر شهر خیمه ی سیاهش را

پهن کرد که انگار بر همه جا قیر مذاب ریخته باشند. ماه هم نبود، رفته

بود جامه نو کند و دو باره با نفس تازه، هلال از پشت کوه بدر کند. در

آسمان تیره و تار ستاره های کم فروغی چشمک می زدند که بی مهتاب

سوسوی بیش نبودند.

کمرسبز هوای دیگری داشت. بوی خوشی می داد و شاخ و برگ

درخت هایش مانند همیشه با نغمه ی باد می رقصیدند. وقتی به نزدیک

روستا رسیدند، قربان سر بالا کرد و سینه از هوا پر کرد:

- کا کا ارباب! صدای مرا می شنوی؟

محسن که در تاریکی کوچک به شبی می مانست، قدم نگه داشت:

- می شنوم قربان، می شنوم.

- کا کا ارباب! تو را هیچ گاهی این قدر جگر خون ندیده بودم.

سه - چهار ساعت است که با من هستی، انگار نیستی، محو هستی. سابق

این گونه خمود و جمود نبودی.

محسن جوابش را نداد. نمی دانست چه بگوید. دردی داشت که

نمی‌خواست با او تقسیم کند. در درونش آتشی شعله‌ور بود که تار و پودش را می‌سوختاند. با خودش در جدل بود؛ بهتر است نفهمی. بهتر است ندانی که دلم از تن تو زخمی‌تر است. بعضی زخم‌ها دیده نمی‌شود. زخم دل را کسی نمی‌بیند. بعضی دردها نهان باشد، بهتر است. سکوت کوچکی را صدای سم اسب که راه به بلندی می‌برد، می‌شکستند. دیگر نه صدایی نه جوابی. قربان منتظر جواب و محسن هم چنان خاموش. دقیقه‌های دیگری گذشت قربان توانش را از دست داد:

- کا کا محسن! خاموشی تو مرا از پا انداخت؛ برادرم زنده است؟
محسن دیگر نتوانست لب نگشاید:
- زنده است. سلامت است. برایت گفتم که یگانه دردش لادرک شدن تو بود. حالا همه چیز درست می‌شود...
- کا کا کمال خوب است؟
- شکر خوب است.
- صدایت می‌لرزد کا کا ارباب و کلامت پر از درد است. هیچ وقتی جواب‌هایت این قدر کوتاه نبود. حوصله‌ی گپ زدن نداری. روزگاری اختلاطی بودی. چیزی را از من پنهان می‌کنی. هیچ وقت تو را این قدر غمگین ندیده بودم.
- مرد خدا! تو را زده و زخمی و مشیت استخوانی تحویل گرفتم، می‌خواهی خوشحال باشم. نگران تو هستم. نگران عثمان هستم که هم برایش خبر خوش دارم و هم خبر بد. خبر خوش پیدا شدن دوست. خبر بد تن پر از زخم دوست. نمی‌دانم با دیدن تو چه بر سرش خواهد آمد.
- نگران من نباش کا کا ارباب! همین حالا که بوی ده به مشام خورد، قوت گرفتم. ده ما به تمام دنیا می‌ارزد. آب و هوایش به آدمیزاد جان تازه می‌بخشد. می‌گویند تا به مصیبتی گرفتار نشوی قدر عافیت

نمی دانی. تا وقتی به زیر زمینی منصور زندانی نشده بودم، قدر ده خود را نمی دانستم. راستی در ده چه خبر است؟

- خبرهای خوش است؛ به زودی صاحب برق و آب می شویم.
قربان از جواب او دلگیر شد و دو باره سرش را روی دستها گذاشت. فکر کرد که محسن هذیان می گوید. با خود گفت که ارباب ناخوش است و یا این که چیزی را از من پنهان می کند. من تا به حال از او چرت و پرت نشنیده بودم.

- عثمان هم صاحب کاری شده است. ماهانه ده- پانزده هزار افغانی معاش دارد. چند وقت می شود که برای سروی به قریه ها می رود. دیگر از نی و دوتارش خبری نیست. صبح می رود و ناوقت شب برمی گردد. با پرویز دوستی محکمی انداخته است.

قربان دیگر سر از روی دستها بلند نکرد، نجوا کنان پرسید:

- پرویز کی است؟

- همان بچه ی نیمروزی را می گویم.

- او را نمی شناسم.

محسن که تازه متوجه شده بود قربان پرویز را نمی شناسد، گفت:

- نفر موسسه است. به زودی می بینی اش، بچه ی نازنینی است. برای

قریه ی ما زحمت زیاد کشیده است. دعا کن که زود زخم هایت خوب شود و سرپا شوی. مردم قریه در این روزها همه بیگاری می کنند، هیچ کسی بی کار نیست.

قربان هرچه گپ های محسن را سبک سنگین می کرد، چیزی از آن سر در نمی آورد. ناگهان صد سوال در ذهنش پایین و بالا رفت، اما دیگر چیزی نپرسید. با خود گفت به خانه که رسیدم همه چیز را خواهم فهمید.

یک چپ گرد دیگر، ده نمایان می شد. محسن گفت:

- اگر امشب در خانه‌ی من بخوابی و صبح وقت تو را به خانه‌ات ببرم چه؟

قربان دیگر به دلهره افتاد و صدایش لرزید:

- کاکا ارباب! به خدا قسم است که چیزی را از من پنهان می‌کنی. اگر برای برادرم اتفاقی افتاده است یکی و پوست کنده بگو و خلاصم کن!

محسن ناگهان اسب را نگهداشت و بعد رفت و در تاریکی شب به چشم‌های قربان نگاه کرد. قربان خواست کمر راست کند و سر از روی دست‌ها بردارد، اما محسن دست بر موی او کشید و گفت:

- مرد خدا! آرام باش! بگذار تن پر دردت راحت باشد. گفتم که نگران برادرت مباش! جور و تیار است. من از تو چیزی را پنهان نمی‌کنم. تو دیگر کسی نیستی که من از تو چیزی را پنهان کنم. شجاعت و دلیری تو، تاب و توان تو، آزمون بزرگی بود که از آن موفق و پیروز بدر آمدی. هر کس به جای تو بود همان اول تلوار را داده بود و خودش را از شر آن کثافت‌ها نجات داده بود، اما تو این همه درد را به جان خریدی. خواستی تاریخ زادگاه‌ات به دست ناکس‌ها نیفتد. خواستی نشان دست جمیله به پاکستان نرود. خواستی نام و نشان ابدال‌خان به دست غیر نیفتد. حالا من بدهکار تو هستم. تا زنده هستم قرض دارت هستم. هر چه از من بخواهی برایت نه نخواهم گفت، چه رسد که برایت دروغ بگویم. من درد دیگری دارم. نمی‌خواستم برایت بگویم، اما وادارم کردی. راست را بپرسی منصور امروز بعد از رهایی تو خواستگار خواهر زاده‌ام ته‌مینه شد. پریشانی من از آن بابت است. دلم از خاطر ته‌مینه خون است. اگر به‌رضا او را به منصور ندهم به‌زور می‌برد. از یک طرف نگران وضعیت تو هستم و از سوی دیگر دلم به‌حال ته‌مینه کباب است. حال و هوای گپ را زدن ندارم. تو مرا

ببخش...

نالهای جانگدازی از سینه‌ی قربان کنده شد و استخوانش سوخت.
زخم‌هایش گویی تازه شده باشد به سوز افتاد:

- نه، کاکا ارباب! تو مرا ببخش! غم تو از درد من جانکاتر است.
سگت را به این جلاد ندهی... ای وای خدایا! چه می‌شنوم؟

محسن دو باره به راه افتاد و دقیقه‌های بعد در مقابل خانه‌ی عثمان
اسب نگهداشت و آهسته سنگی از زمین برداشت و به دروازه کوفت.
لحظه‌های بعد عثمان دروازه را گشود و در میان چهارچوب دروازه
ایستاد. در تاریکی به محسن نگاه کرد و پرسید:

- کی هستی؟

- ارباب هستم. برو چراغت را روشن کن و بیا!

- خیریت است؟

- ها، خیریت است.

عثمان به عجله به خانه دوید و اریکینی روشن کرد و برگشت.
همان سوال اولی:

- کاکا ارباب! خیریت است؟

- گفتم که خیریت است. چراغ را به دست من بده!

عثمان چراغ را به دست محسن داد. محسن به سوی اسب رفت و
عثمان به دنبالش. محسن در کنار اسب ایستاد، چراغ را بالا گرفت و
گفت:

- نگاه کن! او را می‌شناسی؟

عثمان نگاه به برادرش انداخت و ناگهان فریاد زد:

- قربان...

قربان از فراز اسب دست‌هایش را دراز کرد، سر برادر را به سوی
خود کشید و بوسید. سپس لب‌هایش را از روی موی به پیشانی خزانده

و بعد به بناگوش و بعد به گونه. عثمان از دست‌های نحیف، گونه‌های استخوانی و لب‌های تب‌آلود برادر ترسید. سر عقب کشید و در زیر نور زرد و ضعیف اریکین به صورت او نگاه کرد و چیغ از سرش کنده شد:

- قربان کجا بودی؟ چه بر سرت آمده است.

محسن دستش را پایین کرد. با پایین شدن دستش، چراغ روشنی ضعیفش را با خود برد و قربان در تاریکی ماند. عثمان رو به طرف محسن کرد و پرسید:

- کا کا ارباب! تو بگو... چه به حال و روز برادرم آمده است؟...

برادرم کجا بود؟

- برادرت بندی بود. رها شد. و حالا مریض است. سرپا هم ایستاده نمی‌تواند. بگیر او را به پشت کن و به خانه ببر. خودش همه چیز را قصه می‌کند.

پاهای عثمان سستی کرد. همان‌جا نشست و سر بر زانو گذاشت. محسن نزدیک رفت، اریکین را بر زمین گذاشت و در مقابل او نشست: - مرد خدا همت داشته باش! مهم این است که برادرت پیدا شد. برخیز و او را به خانه ببر! زنت را بگو که چند روزی برایش شیر و ماست فروان بدهد، سرپا می‌شود. آدمیزاد از سنگ هم سخت‌تر است. هر کس به جای او بود وقت مرده بود، اما او هنوز استوار است و دل شیر دارد. برخیز و او را به خانه ببر!

عثمان چراغ را از زمین برداشت، قد راست کرد و به سوی برادر رفت. مقابل او ایستاد و چراغ را به صورتش نزدیک کرد. چشم‌های فرو رفته و گونه‌های استخوانی قربان پر از اشک شده بود. اندکی سینه از روی زین کنده بود و می‌لرزید. محسن با ناراحتی نزدیک رفت و بار دیگر چراغ را از دست عثمان ستاند و با لحن تندی گفت:

- چه نگاه می کنی؟ دور شو که خودم او را به خانه ببرم.
- نه، خودم می برم. همین که نفس می کشد، خدا را شکر است. من
پوز دشمنش را بر خاک می مالم. تا به حال از تفنگ بدم می آمد، اما
حالا تفنگ برمی دارم و انتقامش را می گیرم. تو نگران مباش!
عثمان این را گفت و پشت به اسب گرداند. قربان دست هایش را
دور گردن او حلقه کرد و آهسته از روی اسب به کتف برادر خزید.
عثمان نالید:

- خدایا! چه به حال و روز برادرم آمده است، پر کاهی شده است.
- عثمان گفتم که حالا وقت جوش زدن نیست. برو دیگر...
قربان دیگر چیزی نگفت. پشت از اسب جدا کرد و به سوی
دروازه رفت. محسن در عقب او به راه افتاد. زن عثمان در پشت دروازه
ایستاد بود و می لرزید. محسن اریکین را به دست او داد:
- اگر کاری به من ندارید، می روم. خدا حافظ.
محسن منتظر جواب نشد. واپس از حویلی بیرون رفت. لجام اسب
گرفت و تن پر از دردش را به سوی خانه کشید.

شب به پختگی رسیده بود و ستاره ها بر فرق دهکده بازی همیشگی
شان را شروع کرده بودند. چشمک زدن های شان تمام شدنی نبود.
سپیدارهای کنار جو دیگر نگاهی به زمین نداشتند، گویی با ستاره ها
هم بازی شده اند، با هر چشمک زدن، برگ های شان را تاب می دادند
و می شوراندند. وزش باد ملایم هم جزی از این بازی شده بود. باد از
ورای دو دره شرقی و غربی کمرسبز با عبور از روی سنگ و صخره ها
نرم نرم می خزید و تا به قریه و درخت هایش می رسید، می پیچید،
می رقصید، تن از روی خس و خاک می کند و ناگهان شامل بازی
برگ و ستاره ها می شد.

سیامک هروی

تاریکی کوچه انگار ارباب محسن را بلعیده بود و تا عثمان دویده بود که برایش بگوید پرویز را برای معاینه‌ی برادرش بفرستد، دیگر از او درکی نبود.

ارباب محسن وقتی به خانه رسید، درب حویلی باز بود. برادرش کمال کمی دورتر از دروازه، پشت به دیوار زده بود و چشم در راه برگشت برادر بود.

تهمینه و صنوبر نیز مانند مترسک‌هایی که در صحرا از گزند باد و باران کج و پیچ می‌شوند، در پشت کلکین با لب‌های فروبسته و دل‌های نگران چشم به حویلی دوخته بودند و خط‌های کمرنگ راهی را مرور می‌کردند که به دروازه منتهی می‌شد و به سختی خوانا بود. با پا گذاشتن برادر، کمال از جا جهید و به سوی او دوید.

- لالا خیلی دیر کردی! دل ما ریخت. خیریت بود؟

ارباب محسن جواب او را نداد. اسب را رها کرد تا خود به پای آخور برود. کمال رفت تنگه‌ی در را انداخت و برگشت و تکرار همان سوال:

- لالا پرسیدم خیریت بود؟

- نه خیریت نبود.

دل کمال به شور افتاد. هرچند فراخوانی منصور را به فال بد گرفته بود، اما تا رسیدن برادر، خودش را تسلی کرده بود و نخواست به فکرهای بد کند.

کمال دست برادر را گرفت و برادر مانند پر کاهی سبک دور خورد و در تاریکی به او نگاه کرد و تا خواست کمال چیزی بگوید، پرسید:

- پرویز خوابیده است؟

- ها، دو سه ساعتی می‌شود که خوابیده است. او هم نگران تو بود.

دیر کردن تو همه را نگران کرد.

- کارگرهای هراتی کجا هستند؟

- در مهمانخانه هستند. همه به خواب رفته اند. کسی بیدار نیست.

- من می‌روم به بالا خانه نزد پرویز، تو برو تهمینه را بیدار کن و

برایش بگو که چای دم کند، خیلی تشنه هستم.

کمال دست برادر را رها کرد و به سوی اتاق تهمینه رفت و

ارباب محسن به سوی مهمانخانه. پرویز غش خواب بود. با صدای

لنگه‌ی دروازه که با باز شدنش غژید، بیدار نشد. ارباب محسن به سوی

چراغ رفت و بعد از یافتن آن از تاقی که تاریک‌تر از همه‌ی اتاق بود،

روشنش کرد و وسط اتاق گذاشت.

پرویز در جای همیشگی‌اش چون خرگوشی که بعد از دویدن و

جست و خیز زدن زیاد از رمق مانده باشد و در پناهگاهی به آرامش

رسیده باشد، خُر می‌زد.

محسن به او نگاه کرد و آه جان‌گذاری از سینه کند:

- تو دیگر چرا به این سر زمین پا گذاشتی؟ مگر می‌گذارند که

به آسودگی لقمه از گلویت پایین برود! مگر می‌گذارند که آرام و

آسوده به کارت برسی! مگر می‌گذارند که تن سالم از این جا بدر بیری!

جوانک! نوبت تو هم می‌رسد. همان روز اول که آمدی، گمانم این بود

که بی‌گزند نخواهی شد. خزنده در زمین و پرنده در هوا از دست این

گرگ‌ها روز ندارد...

با آمدن برادر چرت‌های ارباب محسن از هم گسیخت. کمال

زانوهایش را گرفت و آهسته در مقابل او نشست.

- لالا پرویز را بیدار کنم؟

- بیدارش کن. بگذار برود قربان را معاینه کند.

کمال با تعجب پرسید:

- قربان! مگر قربان زنده است؟

- زنده؟ ها زنده است. کاش نمی بود. چیزی از مرده کم ندارد.

مرده‌ی نفس کش است.

- کجا بود؟

- می گویم، باز می گویم. اول پرویز را بیدار کن! بگذار با ما

پیاله‌ی چایی بخورد و بعد به معاینه‌ی او برود. ببیند که اگر دوا و درمان می شود، برایش چاره‌ای بیندیشم.

کمال از همان جا که نشسته بود با صدای بلندی پرویز صدا زد،

اما پرویز نشنید. دو باره صدا زد، ولی باز هم فایده‌ای نکرد. او همچنان خُری که می زد، می زد.

- خسته است. دیروز بعد از رفتن تو هم‌ریش برای سروی

به قریه‌های دور دست رفته بودیم. بیشتر از یک فرسنگ راه رفته است.

کمال این را گفت و دوباره زانوهایش را گرفت و از جایش بلند

شد و بالای سر پرویز رفت. او را تکان داد و گفت:

- پرویز برخیز! لالا محسن آمد.

پرویز خودش را به پهلو دور داد، اما لحظه‌ای نگذشت که کمپل

را کنار زد و روی جایش نشست. چشم‌هایش را مالید ابتدا به کمال و

بعد به ارباب محسن نگاه کرد:

- کاکا محسن به خیر آمدی؟

محسن جواب او را نداد، کمال گفت:

- هم به خیر آمده است و هم نیامده است. حالا برخیز و به دست

رویت مشت آبی بزن که خوابت ببرد.

پرویز از جایش برخاست و به سوی آفتابه و لگن که نزدیک

دروازه بود، رفت. دست و رویش را شست و همان‌طور با روی تر و

آب‌چکان آمد و در کنار کمال نشست.

- برادر رفیقت عثمان پیدا شد.

پرویز تکانی خورد و با نا باوری پرسید:

- راستی؟

ارباب محسن آرام گفت:

- پیدا شد. ای کاش نمی شد. آن قدر او را زده اند و گرسنگی داده

اند که مشت استخوانی شده است. تن نحیفش پر از زخم است. فکر

نکنم دیگر مرد کوه و کمر شود. باز هم برو یک بار معاینه اش کن!

بین برایش چه کرده می توانیم.

کمال از سوال های بی شماری که ناگهان ذهن او را در هم پیچانده

بود، یکی را به عجله پرسید:

- کجا بود؟

- در زیر خانه های منصور.

در این لحظه چند ضربه به دروازه ی مهمانخانه کوبیده شد. تهمنه

بود. چای آورده بود. قلبش به سینه می کوفت و نگرانی در سیمایش

موج می زد. می خواست هرچه زودتر بداند که بر ماما چه گذشته است.

کمال با شنیدن صدای دروازه از جا برخاست و گفت:

- چای آورده اند.

او این را گفت و به سوی دروازه رفت. تهمنه بدون هیچ حرفی

پتنوس چای را به دست ماما داد و همان جا در پس در ایستاد.

کمال پتنوس چای را برد و وسط گذاشت و پیاله ها را چای

ریخت. ابتدا پیاله ای را نزد برادر گذاشت، بعد نزد پرویز و سپس قندانی

را برای برادر پیش کرد:

- خوب نگفتی به چه جرمی قربان را حبس و به زیرخانه انداخته بود؟

ارباب محسن قندانی را از دست او گرفت و به نزدیک پرویز

گذاشت و بدون این که جواب کمال را بدهد، گفت:

سیامک هروی

- این قدر زندگی برابم تلخ شده است که دیگر هیچ قندی دهنم را شیرین نمی کند. بگیر پرویزخان تو دهنم را شیرین کن! پرویز چیزی نگفت. منتظر جواب سوال کمال بود.
محسن گفت:

- بعد همه چیز را خواهم گفت. حالا بگذارید که پیاله ی چایی بنوشم.

ارباب محسن این را گفت و چنان آهی کشید که کمال به دلهره افتاد. حدس زد که موضوع دیگری هم هست که برادر توان گفتن آن را ندارد. او برادرش را خوب می شناخت و می فهمید که غم دلش را هیچ گاهی به عجله با کسی شریک نمی کند.

- لالا چیزی دیگری هم است که در سینه ات می خلد. از آه کشیدن معلوم است که غم جانگدازتری از غم قربان داری.
- دارم کمال خان! غمی دارم به اندازه ی همه کوه های چغچران. غمی دارم که بیخ مرا کنده است. منصور بعد از این که قربان را رها کرد، خواستگار تهمنه گک ما شد و پوست کنده گفت که اگر به رضا ندهیم او را به زور می برد.

دست پرویز که پیاله ی چای را به نزدیک دهن نگهداشته بود، لرزید و چای داغ روی زانویش ریخت، اما سوزش و سوختن پا را نفهمید. دلش افتاد و با ناله ای گفت:

- ای وای!

کمال هم مثل این که عوضی شنیده باشد، بهت زده به سوی برادر نگاه کرد و تهمنه در پس دروازه مانند این که خنجر خورده باشد، پشتش سوخت، لرزید و به دیوار چسپید.

تهمنه شجی بود. دلیر بود. دختر کوه بود و از گرگ و کفتار نمی ترسید، اما تا به کی؟ تا چه وقت می توانست تاب بیاورد؟ اگر فولاد

هم می بود، آب می شد. تاب و توانش را از دست می داد و داد. با شنیدن حرف های ماما محسنش واریخت و ریخت. به زمین افتاد و غش کرد. ارباب محسن آهسته گفت:

- دخترم را بر می دارم و از این جا می روم. توان دیدن بربادی او را ندارم. از روزی که دست راست و چپش را شناخته است، روی خوشی را ندیده است.

او این را گفت و رو به طرف پرویز دور داد. عرق به گردن و بیخ گوش های پرویز ریخته بود. سرش دور خورده بود و احساس خفگی می کرد.

- و تو پرویزخان! بار و بندلت را بسته کن و برو! پیش از این که به سرنوشت قربان دچار شوی از این جا برو! فردا پس فردا تصمیمت را بگیر! نمی خواهم بعد از رفتن من به چنگال جمعه بولاغ بیفتی. سرزمین ابدال و جمیله در دست اهریمن است...

ارباب محسن این را گفت و سکوت کرد. سکوتی که استخوان آب می کرد و خون در بدن می خشکاند. لحظه های سختی بود. روزگار سختی بود و دم سختی. سه مرد در مقابل تلخی روزگار زانو زده بودند.

ارباب محسن تصمیمش را گرفته بود. تمام راه هرچه فکر کرده بود به جز از رفتن و فرار از سرزمین آبایی اش هیچ چاره ای در مخیله اش نرسیده بود. او خوب می دانست که ماندن در کمرسبز به معنای به زیر تیغ رفتن است. تباهی است. به معنای تسلیم شدن است. پس باید رفت. پس باید سرزمین آبایی را رها کرد و رفت. دیگر چاره ای نیست.

کمرکمال خمیده بود و دیگر راست نشستن در توانش نبود. سرش چنان سنگین شده بود که توان نگهداشتنش را نداشت. برادرم کجا خواهد رفت؟ با تهمینه ی جوان دروازه خانه ی کی را خواهد کوبید؟

چه کسی پناهش خواهد داد؟ آیا در این کشور جایی خواهد بود که دست منصور به آن نرسد؟ در این ملک نفرین شده هزارها منصور است. پشت هر سنگ و تپه اش هزارها جمعه بولاغ کمین کرده است. برادر تو کجا خواهی رفت؟ و ناگهان واپسین سوال از زبانش پرید:

- برادر کجا خواهی رفت؟

ارباب محسن یک بار دیگر آه جانگاهی از سینه کند و گفت:

- نمی دانم... هنوز جایی به ذهنم نرسیده است، اما می روم... به زودی می روم... زیر این آسمان خدا جایی خواهم یافت که دست منصور به من و خواهرزاده ام نرسد... فردا با هم گپ می زنیم. حالا تو همراه با پرویز به خانه ی عثمان برو! بگذار یک بار زخم های قربان را نگاه کند. تسلی دل او و برادرش خواهد شد.

پرویز از جا برخاست و به سوی دروازه رفت. کمال هنوز اراده ای برای بلند شدن نداشت. مات و مبهوت به سوی برادرش زل زده بود. محسن گفت:

- پرویز! وقتی قربان را دیدی دلت را فراخ داشته باشی! مبادا عثمان را بترسی و دلش را بیندازی! بگویی که برادرش خوب می شود. پرویز چیزی نگفت، اما با خودش گفت که کو دل که دل کسی را بیندازد. خودم زخمی تر از همه ی زخمی های عالم هستم. رفتن من از این جا بدون تهمینه مرگ است. خودکشی است. اگر تهمینه نصیب من نیست بگذار مرا همین جا بکشند. بگذار پوست از تنم جدا کنند. دست شان را نمی گیرم. آخ نمی گویم، اما اگر تهمینه را از من بگیرند، می میرم. بدون او رفتن و ماندن هر دو مرگ است. پس چرا دست تهمینه را از آن ها طلب نکنم. چرا از آن ها نخواهم که با من به نیمروز بروند. ناگهان امید به دل پرویز جرقه زد. ناگهان روزنه ای در تاریکخانه ی امیدهایش باز شد. دل به دریا زد و گفت:

- کا کا محسن! فکرهايي دارم که می خواهم راجع به آن ها با تو مشورت کنم. حالا خسته و مانده هستی. برو قدری استراحت کن! فردا با هم گپ می زنیم.

او این را گفت و با پوشیدن بوت هایش از اتاق بیرون شد، اما ناگهان پیش پایش نعش از حال رفته ای را دید. به عجله نشست و به چهره اش نگاه کرد. تهمینه بود. قلبش به صدا افتاد. لرزید و دستش بی اراده به گونه ی تر و اشک آلود او لغزید. گونه اش را دستی کشید و سرش را نزدیک برد. تهمینه نفس می کشید، اما بی حال بود. از هوش رفته بود. بوی خوشی می داد. بویی می داد که پرویز را بی خود می کرد. دستش را زیر گردنش برد. خواست او را از زمین بلند کند و غرق بوسه کند. خواست او را به سینه اش بفشارد، ببوید و ببوسد و برایش بگوید که او را به هیچ کسی نخواهد داد. او را تسلیم هیچ پلیدی نخواهد کرد، اما دروازه صدایی کرد و کمال پا به بیرون گذاشت و با دیدن آن ها با وارخطایی پرسید:

- چه گپ است؟ کیست این جا افتاده است؟

پرویز به عجله از جایش برخاست:

- تهمینه است کا کا کمال! وقتی از اتاق بیرون شدم، این جا افتاده

بود.

کمال یک بار دیگر زانوهایش را گرفت و نشست. در همه ی عمرش برای اولین بار بود که می دید دیگر زانوهایش به فرمانش نیست. تهمینه را از زمین بلند کرد و دستی به موی دراز و پریشانش کشید. - پس همه چیز را شنیده است. پس فهمیده است که گرگ دیگری برایش دندان تیز کرده است.

کمال این را گفت و تهمینه را به دیوار تکیه داد. سر تهمینه به پهلو کج شد و تنه اش به سوی پله ها خمید، اما کمال نگذاشت که در

راه زینه‌ها سقوط کند.

- پرویز قدری آب بیار!

پرویز به عجله به اتاق دوید، اما قبل از این که آفتابه را بردارد

ارباب محسن پرسید:

- چه گپ است؟ با وارخطایی پشت چه می‌گردی؟

پرویز آفتابه را برداشت و با صدایی لرزانی گفت:

- ته‌مینه پشت دروازه غش کرده است.

محسن پیاله‌ی چایش را به زمین گذاشت و با برداشتن چراغ

به سوی دروازه دوید. پس همه چیز را شنیده است. گفتم که او حتا از

شنیدن نام منصور غش می‌کند، چه برسد که زنش شود.

تا محسن پیش آن‌ها رسید، به روی ته‌مینه آب زده بودند و او

داشت به حال می‌آمد. محسن چراغ را نزدیک برد. چهره‌ی ته‌مینه در

زیر نور کم رنگ چراغ چنان زرد زد که پرویز نالید و لبش را گزید.

ارباب محسن گفت:

- مگر من مرده باشم که دخترم را منصور ببرد... برخیز جان ماما!

برخیز! همت داشته باش!

محسن این را گفت و چراغ را به دست کمال داد. ته‌مینه را از

زمین بلند کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت:

- مادرک! تشویش نکن! از این جا می‌برمت. خدا رحیم است.

نمی‌گذارم کنیز این خدا ناترس‌ها شوی.

ته‌مینه آرام چشم گشود و سر از سینه‌ی ماما جدا کرد. چشم‌هایش

اشک آلود بود و نگاهش سوزنده. در نگاهش دردی بود که آتش به

خرمن آرزوهای پرویز می‌زد. این نگاه تب آلود پرویز را خرد و خمیر

کرد. گویی همه‌ی تلخی روزگار تقصیر او باشد از نگاه ته‌مینه ترسید

و خودش را به پشت کمال کشید. محسن گفت:

- شما بروید! من او را به اتاقش می برم.
با پنهان شدن پرویز تهمینه رو گشتاند و خواست به پله ها قدم
بگذارد. ارباب محسن با نگرانی گفت:
- دخترم آهسته! مواظب باش که نیفتی!
- نه ماما جان! نمی افتم. شما مواظب مهمان باشید که در تاریکی
از زینه ها نلغزد.

او این را گفت و پا به پله ها گذاشت. می لرزید. یک دست به شانه
ماما گذاشته بود و دست دیگرش را به دیوار می کشید تا جلو سقوطش
را بگیرد. کمال چراغ را از پشت آن ها برد تا پیش پای شان روشن
باشد و پرویز مانند مرغ شاهین زده ای همان جا ایستاده ای که بود، بود.
حالا دل تهمینه به پرویز می سوخت. آخرین نگاهی که به صورت
او انداخته بود، نقش دیده هایش شده بود. هیچ گاهی او را چنین زار و
پریشان ندیده بود: او دیگر چه تقصیری دارد؟ او دیگر سزای کدامین
گناهش را می بیند؟ خودش هم راه خود را گم کرده است. از کجا
می دانست که به دیاری پا می گذارد که همه اش تیره روزی است.
همه اش زورگویی و ستمگری است. از کجا معلوم که حال اشک در
چشم هایش حلقه زده باشد.

تهمینه انگار دل او را خوانده باشد و حال او را فهمیده باشد. درست
حدس زده بود، پرویز گریه می کرد.

وقتی ارباب محسن و تهمینه از باغچه گذشتند و به نزدیک اتاق های
شان رسیدند و صنوبر با چراغی به پیشواز شان آمد، کمال برگشت و در
زیر پله ها به جستجوی پرویز شد. پرویز که هنوز همان جا ایستاده بود،
اشک هایش را پاک کرد و صدا زد:

- کاکا کمال! من این جایم بر سر پله ها. تو همان جا باش! من

پایین می‌شوم.

کمال تا صدای پرویز را شنید خودش را به راه زینه‌ها رساند و چراغ را بالا گرفت تا پرویز در روشنی آن پایین شود. پرویز بعد از پایین شدن با صدایی گرفته گفت:

- برویم...

هر دو آرام و مایوس در کوچه خزیدند. کوچه خلوت بود. هیچ جنبنده و خزنده‌ای در آن نبود. سگ‌های پاسبان دیگر هیچ پارسی نمی‌کردند و لب‌های بام را ترک کرده بودند و باگذشت دانگی از نیمه شب به گوشه‌ها خزیده بودند تا پلکی روی هم بگذارند. فقط صدای آب و باد بود که یکی به دیگری لالایی می‌گفت. کار ستاره‌ها هم پایان نیافته بود. مانند این بود که همه‌ی شان تنها و تنها بلد بودند چشمک بزنند. هنوز چشمک از چشمک خطایی نداشت.

وقتی به در خانه‌ی عثمان رسیدند، عثمان برادرش را چون نعشی بر روی خر انداخته بود و در تاریکی پشت چوبی می‌گشت که هی کند. زنش هم که چادر سیاهی بر سر کرده بود و در تاریکی جزیی از شب و سیاهی شده بود، دورتر ایستاده بود و منتظر فرمان شوهر بود تا به راه بیفتد. تا چشم عثمان به مردهای چراغ به دست افتاد از پالیدن چوب منصرف شد، به پا ایستاد و صدا زد:

- کی هستی؟

- کمال هستم. پرویز را آوردم که برادرت را معاینه کند.

عثمان تا نام پرویز را شنید، لب‌هایش لرزید:

- بدون خدا حافظی نمی‌رفتم... سر راهم می‌آمدم... می‌آمدم تا

دست همه‌ی شما را ببوسم و دعای شما را به همراه داشته باشم.

آهنگ تلخ رفتن بود. ناقوس فرار به صدا در آمده بود. کسی که آرزوی برق دار شدن قریه‌اش را در سر پرورانده بود و دیگر داشت به آرزویش نزدیک می‌شد، رخت سفر بسته بود. پرویز فکر کرد خواب می‌بیند. باورش نمی‌شد که ناگهانی نزدیک‌ترین دوستانش عزم سفر کنند. ناگهان احساس کرد که زیرپایش خالی می‌شود و به پرتگاه بی‌پایانی در حال سقوط کردن است. خودش را در میان زمین و آسمان معلق دید. کسانی که دوست‌شان داشت و دوستش داشتند و پناهش بودند، ترک خانه و کاشانه می‌کردند. می‌رفتند تا از افعی روزگار در امان باشند.

پرویز خواست چیزی بگوید، اما بغض نگذاشت صدایی از حلقومش بدر آید. کمال گفت:

- کجا می‌روی مرد خدا؟ چند روزی صبر کن! چُرت‌هایت را زده

برو! ناشیانه تن به دریا مده!

- نه کاکا کمال! بودنم دیگر این‌جا خودکشی است. نمی‌خواهم

به سرنوشت برادرم دچار شوم.

- کسی به تو کار ندارد عثمان! عجولانه تصمیم نگیر!

- من وارخطا نیستم کاکا کمال! بی‌خداها وارخطا هستند. برادرم

را آزاد کردند تا دو باره به سراغش بیایند. ماندنی‌اش نیستند. دیر یا

زود برمی‌گردند. شایدهم فردا صبح برگردند... کسی چه می‌داند. بهتر

همین است که بروم.

عثمان این را گفت و به نزدیک پرویز آمد. سرش را نزدیک آورد

و به چشم‌هایش نگاه کرد. هیچ‌گاهی حال پرویز را این قدر زار ندیده

بود. خودش را در آغوش او انداخت و گریست. هر دو زار گریستند.

کسی که یار و یاور پرویز شده بود می‌رفت. پرویز می‌شکست و خرد

می‌شد. تمامی امیدهایش یخ روی آب می‌شد و آب می‌شد. مثل این که

دیگر راهی نیست، چاره‌ای نیست. پس بگذار برود. بگذار از آتش دور باشد.

- برو عثمان! برو! شاید در رفتنت خیر باشد. هر چند نبودت برایم سخت است، اما معلوم می‌شود ماندنت خالی از خطر نیست. پس برو! من هم می‌روم... دیگر بودن من هم این‌جا به مصلحت نیست. شاید روزی همدیگر را ببینیم... شاید روزی در جایی یکدیگر را ببینیم. در آرزوی روزی هستم که باز پنجه به تار بزنی و مرا بی‌خود کنی... حالا برو! پیش رویت خوبی...

عثمان چیزی نگفت سر از شانه‌ی پرویز جدا کرد و واپس به کنار دیوار رفت. چوبی را که نیافته بود، یافت. برگشت و خرش را هی کرد. راهش را در کوچه نبرد. ره به سوی بلندی‌ها برد. و وقتی در تاریکی می‌رفت تا گم شود، صدا زد:

- کاکا کمال! به ارباب سلام برسان! برایش بگو که عثمان برادرش را برداشت و رفت. برایش بگو که می‌خواست به دست بوسی‌ات بیاید، اما بوسه به پیام سپرد و رفت... برایش بگو که دوتارش را گذاشت و رفت. برایش بگو که یک روز برای نواختنش برخواهد گشت و چنان چنگ به تار دوتار خواهد زد که استخوان‌های منصور و سگش جمعه بولاغ در زیر خاک به‌لرزد.

عثمان بدون توقف حرف‌هایش را زد و رفت. خداحافظی‌اش آخرین کلامی بود که شنیده شد. کمال و پرویز هنوز همان‌جا ایستاده بودند. باورشان نمی‌شد که عثمان چنین با شتاب زن و برادرش را برداشته باشد و رفته باشد.

کمال لحظه‌هایی به در باز حویلی ریخته و پاشیده‌ی او نگاه کرد و بعد رفت آن را بست و به پرویز گفت:

- بیا برویم... دیگر عثمانی نیست. قربانی نیست...
حالا صدای کمال هم می لرزید. هرچه کوشیده بود خودش را
استوار نگهدارد، نتوانسته بود. وقتی آخرین کلمه از حلقومش خارج
شد، پرویز خرد و خمیر شدن او را هم احساس کرد.
این چه قیامتی بود که برپا شده بود؟ کجای این سرزمین بهشت
بود؟ تهمینه برایش گفته بود که همان توفان ریگی که نیمروزش
را جهنم می سازد هزار بار بهتر از این بهشت دروغین است و او باور
نکرده بود.

- پرویز! بیا برویم. چرت زدن این جا دیگر فایده ای ندارد.

دیگر کسی نخوایید. خواب از چشم همه پریده بود. همه لحظه
شماری می کردند تا صبح بدمد و آفتاب از پس کوه ها سر بدر کند
تا دور هم جمع شوند و راه و چاره ای بیندیشند. گره آسانی نبود. نه
با دست باز می شد و نه با دندان. ارباب محسن ناگزیر تهمینه را بر
می داشت و فرار می کرد. ماندنش تباه شدن بود و رفتنش، خویشتن را
به دست تقدیر سپردن. اما دست تقدیر هرچه بود، از آن آگاه نبود، ولی
از ماندنش آگاه بود. می فهمید که منصور و افرادش به زودی برای بردن
خواهرزاده اش می آیند. خوب می دانست که عجز، گریه و ضجه هم
فایده نمی کند. زوری هم برای مقابل شدن نداشت. تسلیم هم نمی شد.
پس باید فرار می کرد. باید می رفت تا ردش را گم کند.

پرویز رفته بود به بالاخانه، کمرش را به دیوار زده بود و
خواستگاری از تهمینه را سبک سنگین می کرد: رُک و راست برای شان
خواهم گفت که تهمینه را دوست دارم. برای شان خواهم گفت که
خواستگارش هستم. برای شان خواهم گفت که یگانه راه نجات همین

است. برای‌شان خواهم گفت که مرا از کار موسسه تیر، ته‌مینه را برایم بدهید که ببرم. از ارباب هم خواهم خواست که با خواهر زاده‌اش با من برود. تا او را گزندنی نباشد. حالا دیگر خوب می‌دانم که نوبت من هم رسیده است. این بار به سراغ من می‌آیند. تا حال که منصور دست مرا برای کار موسسه باز گذاشته است، منظور و مدعا داشته است. گذاشته است به آخر کار نزدیک شوم. گذاشته است تا کار برق و آب قریه تمام شود. گذاشته است زخم‌های گردن ته‌مینه التیام یابد و آب از آسیاب بیفتد، اما کور خوانده است. بی‌خبر از آن است که ته‌مینه تا زنده است شلاق‌هایش را فراموش نخواهد کرد. لعنتی کثیف! اگر توان و قدرت می‌داشتم حلق آویزت می‌کردم. شر تو پست فطرت را از سر این مردم مظلوم کم می‌کردم.

پرویز خشمگین شده بود و دندان به هم می‌سایید که ناگهان صدای سم و شیهه‌ی اسب‌ها و به تعقیب آن پارس سگ‌هایی که هنوز ساعتی بیشتر نمی‌شد که سر بر روی دست‌ها گذاشته بودند، سکوت روستا را درهم شکست. رنگ از رخ پرویز پرید و خون در بدنش خشکید. لحظه‌هایی بعد دروازه‌ی حویلی ارباب محسن به صدا درآمد و دست‌های پرویز به پهلو افتاد. رسیدند. عثمان راست می‌گفت که به‌زودی این پست فطرت‌ها نازل می‌شوند. دیگر تمام شد. همه چیز تمام شد. روزی که همه در هراسش بودند فرا رسید...

کبیر که با کارگرهای هراتی در مهمانخانه‌ی جوار دروازه خوابیده بود، لحاف را از رویش کنار زد و نق زنان به‌سوی دروازه رفت. هوا گرگ و میش شده بود و باد سردی که به پیشواز صبح سر بلند کرده بود تن عرق‌پر کبیر را لرزاند. وقتی کبیر دروازه را گشود رنگ از رخسار رفت. منصور با تمام لشکر تا به دندان مسلحش در مقابل دروازه ایستاده بود.

منصور نزدیک آمد و یُخ زد:

- از خواب بیدارت کردم؟ مرد خدا بر خیز! گاو و مالت را جمع کن! تا چه وقت خُر و پُف می زنی؟
کبیر چیزی نگفت. همان جا در زیر چوکات دروازه ایستاده ماند تا منصور حرف آخرش را بزند.

- برو ارباب را بیدار کن! بگو که منصور آمده است.
کبیر لحظه هایی همان طور مردد به او نگاه کرد. هنوز خوابش کامل نپزیده بود. نمی دانست بماند یا برود. منصور صدایش را بلندتر کرد:

- چه نگاه می کنی؟ یاالله بدو!

کبیر رو گشتاند و خواست در برگشتن دروازه را ببندد، اما منصور نزدیک آمد و او را کنار زد و به حویلی داخل شد.
- تا او را از خواب بیدار می کنی ما به مهمانخانه می رویم.
او این را گفت و سپس رویش را به جمعه بولاغ دور داد که با ماشیندارش هنوز کنار اسب ایستاده بود:

- جمعه خان! تو با چهار نفر با من به اتاق بیا، باقی بچه ها را بگو که بروند چهار طرف قریه را محاصره کنند. بدون امر من کسی از قریه بیرون شده نمی تواند.

منصور بعد از ابلاغ فرمانش به سوی مهمانخانه رفت. خواست دروازه ی آن را بگشاید، اما با دیدن بوت های کارگرها از کبیر که هنوز چند قدمی از آن جا دور نشده بود، پرسید:

- در مهمانخانه کیست؟

کبیر رو دور داد و گفت:

- کارگرهای هراتی هستند.

منصور با لگد دروازه را باز کرد و به داخل رفت.

سیامک هروی

- برخیزید! یا الله بجنید، روز دمیده است و شما خر می‌زنید.
فتاح و یاسین با وارخطایی لحاف‌ها را کنار زدند و روی
بسترهای‌شان نشستند.

منصور رفت پرده‌ی کلکین را کنار زد تا اتاق روشن شود. نور
کمی که در بیرون پر می‌زد، اندکی اتاق را روشن کرد. منصور رو
برگشتاند:

- بیایم لحاف‌های شما را جمع کنم؟

- نه، خود ما جمع می‌کنیم. دست شما درد نکند.

هر دو متعجب از امر مرد ناشناس از جا برخاستند و به جمع
کردن لحاف‌های‌شان شروع کردند. فتاح بعد از این که لحافش را در
تاق جابه‌جا کرد به‌سوی لحاف کبیر رفت تا آن را جمع کند، منصور
پرسید:

- چه وقت کار آب و برق شما تمام می‌شود.

فتاح لحاف را از روی تشک برداشت، قات کرد و بعد بالشت را
به دیوار تکیه داد و با تاخیر اندکی گفت:

- اگر مواد لازم از هرات زود برسد، شاید تا ده روز دیگر کار
تمام شود.

منصور قدم پیش گذاشت و سینه در سینه‌ی فتاح ایستاد:

- اگر کارت هم همین‌طور مانند جواب دادنت باشد، فکر کنم
تا دو ماه دیگر همین‌جا مصروف «خر رگ زدن» باشی و شکمت را
چرب کنی!

فتاح با ناراحتی به او نگاه کرد و فوری حدس زد که یارو از
زورمندهای محلی است. جوابش را نداد به یاسین نگاهی کرد و رفت
در نزدیک دروازه نشست. این بار یاسین گفت:

- بفرمایید قوماندان صاحب بنشینید... ان شاءالله با کمک شما کار

قریه را زود خلاص می کنیم.

منصور رفت در بالا بلند، جایی که تا چند لحظه پیش فتاح خوابیده بود، نشست.

کبیر برای اطلاع ارباب محسن به پشت دروازه‌ی اتاق رسیده بود، اما دیگر نیازی به این خبر نبود. محسن فهمیده بود که منصور صبح نا شده خودش را برای خالی کردن آخرین تیر رسانده است. فهمیده بود که دیگر نه فرار کرده می تواند و نه تهمینه را از این ورطه نجات داده می تواند. مانند این بود که به گردن محسن ریسمان دار انداخته باشند، خفه می شد. نفسش بند می شد. احساس می کرد که دیگر امیدی برای نجات نیست.

کبیر آهسته به دروازه‌ی اتاق کوبید و به داخل رفت. تهمینه که در کنار مامایش لحاف را رویش کشیده بود، سر از زیر لحاف بیرون کرد و با چشم‌های ملتهب به کبیر نگاه کرد.

- کا کا محسن! منصور است. با همه‌ی لشکرش آمده است و شما را کار دارد. به جمعه بولاغ هم دستور داد که قریه را محاصره کند و نگذارد کسی بیرون برود.

ارباب محسن آرام گفت:

- فهمیدم... همین که دروازه حویلی صدا کرد، فهمیدم که منصور است. غیر از او کی می تواند باشد... برو کبیرخان! برو مرا آرام بگذار! کبیر رفت و پشت سرش دروازه را بست. ارباب محسن نگاهی به چشم‌های کبود تهمینه انداخت و بعد آرام از جایش بلند شد. تفنگ شکاری را از تاق خانه برداشت. آن را کارتوس انداخت و با خود گفت: کثافت! امروز، روز آخر زندگی ات است. شر تو را از سر همه‌ی مردم کم می کنم.

تهمینه ترسید. از تفنگی که روزی به‌شانه انداخته بود و تصمیم

گرفته بود در سینه‌ی منصور خالی کند، وحشت کرد: ماما، خود را به کشتن می‌دهد. نارسیده به منصور او را به تیر می‌بندند. نه این کار خود کشی است. نمی‌گذارم...

تهمینه ناگهان از جایش جستی زد و رفت از میله‌ی تفنگ گرفت: - نه ماما جان! نمی‌گذارم این کار را بکنی! نمی‌خواهم این پلیدها خونت را بریزند... ماما بگذار جواب منصور را خودم بدهم تو از خاطر من جانم را به خطر نینداز! برایش بگو که اختیار تهمینه به دست خودش است. برایش بگو که تو مرا به زور به شوهر داده نمی‌توانی، برایش بگو که «ها» و «نه» به دست خودش است.

وقتی حرف‌های تهمینه تمام شد، محسن گفت:

همه چیز را برایش گفتم. برایش گفتم که تو را به زور و جبر شوهر داده نمی‌توانم. برایش گفتم که تهمینه‌ی ما با دیگر دخترها فرق دارد. برایش گفتم که تو آزادمنشی... اما به گوشش نخید... بگذار دخترم که بروم تو را از شر این لعنتی خلاص کنم.

تهمینه تفنگ را به سوی خودش کشید. میله‌ی آن را روی گردنش گذاشت:

- ماما جان! پس شلیک کن و زندگی مرا تمام کن تا آسوده شوم... تا دل همه‌ی این زورگیرها جمع شود.

ارباب محسن تفنگ را رها کرد و واپس در جایش نشست و سرش را بالای زانوهایش گذاشت. رشته‌ی زندگی از دستش رفته بود. مایوسی تمام وجودش را تسخیر کرده بود. دلش چنان خرد شده بود که گویی به تار نخی بسته شده است و با اندک کششی می‌گسلد. تهمینه تفنگ را سر جایش گذاشت و گفت:

- ماما حالا بر خیز و برو به مهمانخانه، کاری نکن که منصور گمان برد که تو ترسیده‌ای، باقی کارها را به من بسپار! مطمئن باش که

دست منصور به من نخواهد رسید. برو ماما... برو!
ارباب محسن چنان واریخته بود که توان از جا بلند شدن را نداشت.
زار به طرف او نگاه می کرد. خوب می دانست که تهمینه می داند که به
آخر خط رسیده اند. به من جرات می دهد... می خواهد دل ترک نشوم...
می خواهد مرا به بی راهه ببرد. به کدام زور می خواهی جلو منصور را
بگیری؟ از روی چه می گویی که دست او به تو نمی رسد؟ مادرک!
چنگال او دیگر به تو نزدیک شده است. فقط با یک حرکت دیگر
تو را می بلعد و خلاص... پس بگذار که تو را از شرش خلاص کنم...

تهمینه رفت و در مقابلش زانو زد:

- ماما جان! مشت گاهی شده ای... غم من رنجورت کرده است...
تشویش مرا نداشته باش! مطمئن باش که دست او به من نخواهد رسید.
حالا برخیز و به مهمانخانه برو! صدایت را رسا و سرت را بلند داشته
باش! بگذار منصور بداند که تو از او و سگ هایش نمی هراسی! بگذار
بداند که تهمینه از خاندان جمیله است. از خاندان کسی است که پشت
تیمورشاه را لرزانده است... برخیز ماما برو!
او این را گفت و از زیر بغل مامایش گرفت و او را از جایش
بلند کرد:

- برو ماما! ببین این خدا ناترس باز چه می گوید.
ارباب محسن به سختی از جایش بلند شد و با دل شکسته به مهمانخانه
رفت. منصور با دیدن او از جا برخاست و با لبخندی نزدیک آمد و
برای مانده نباشی دست دراز کرد. دست سرد ارباب محسن بلند شد و
منصور دست او را با دو دست گرفت:

- ارباب ببخش که تو را صبح نا شده از خواب بیدار کردم. راست
را پرسی شب گذشته مهمان والی بودم. وقتی شنید که در کمرسبز
برق و نل آب راه می افتد و او بی خبر است بالا می قهر شد و گفت که

قوماندان بودن من به توتی نمی‌ارزد. بالای تو هم قهر شد و گفت که این چه اربابی است که ولایت را بی‌خبر گذاشته است، اما من برایش گفتم که تقصیر از تو نیست. برایش گفتم که تو آمدی و مرا با خبر کردی. برایش گفتم که مرا دشنام دهد. برایش گفتم که گناه ارباب نیست. حالا هم همه‌ی بچه‌ها را آوردم که از کار ده مواظبت کنند. به این کارگرها هم گفتم که زود کار را یکسره کنند که تکلیف من هم روشن شود. بیا بنشین و قصه کن که قربان چطور است.

او با ادای آخرین جمله‌اش، دست محسن را رها کرد و پس به جایش برگشت. ارباب هم رفت در کنار فتاح و یاسین نشست. جواب سوال منصور را نداد. یارای گپ زدن نداشت. در این لحظه کمال به اتاق داخل شد. بدون این که سلامی بدهد رفت در پهلوی برادرش نشست. منصور گفت:

- با این آمدن خواب همه را خراب کردم. کمال خان! خوبی؟

- نه خوب نیستم.

- جواب کمال سریع و با لحن غیر عادی بود. منصور گفت:

- خدا بد ندهد ناجور خسته‌ای؟

- هم هستم و هم نیستم.

- منصور قهقهه خندید. فکر کرد که جواب کمال از درد خواستگاری

است:

- اگر ناجور هستی خدا شفایت دهد و اگر نیستی خدا ناجورت

نسازد. مثل این است که امروز با کمال گپ زده نمی‌شود. از پهلوی

چپ برخاسته است. خوب ارباب تو بگو، از قربان قصه کن!

تا ارباب محسن خواست دهندش را باز کند، کمال گفت:

- قربان و عثمانی دیگر نیست. شب گذشته رفتند.

منصور با حیرت پرسید:

- کجا!؟

- کسی چه می‌داند. عثمان شب گذشته برادرش را برداشت و رفت. شاید هم برای تداوی رفته باشد. طفلک نالیده و لرزیده رفت.
- من برای ارباب گفتم که چرا قربان به چنین روزی افتاد. حالا دو باره قصه‌اش را تکرار نمی‌کنم. اگر کس دیگری بود وقت او را کشته بودم. عثمان باید خیرات هم بدهد که برادرش را زنده تحویل گرفته است، اما اگر از گیر من گریخته باشد، پیدایش می‌کنم. هر کجا رفته باشد پیدایش می‌کنم. هنوز من و او حساب‌های تسویه نشده‌ای داریم... از گیر من هیچ جایی رفته نمی‌تواند. به آسمان برود از پایش می‌گیرم، به زمین برود از گوش‌هایش... اگر به تداوی او را برده باشد، مساله‌ای نیست، اما اگر نیت فرار در سرش باشد، پیدایش می‌کنم. دفعه قبل برایش لحاظ کردم، اما این بار سرش را می‌برم و پیش پای برادرش می‌گذارم. تو کمال‌خان! وصیت مرا به او برسان! برایش بگو که از گیر منصور تا حال کسی فرار کرده نتوانسته است. از جوابت که گفتم هم ناجور هستی و هم نیستی، فهمیدم که از وضعیت هم‌قریه‌گی ات قربان دلگیر شده‌ای... نیمروزی کجاست؟

کمال در دلش صد ناسزا گفت، اما جواب او را نگفت. منصور وقتی دید همه خاموش اند از کبیر که هنوز دم در بود سوالش را تکرار کرد:

- کبیرخان! انگار این مردم از من قهر هستند. گپ نمی‌زنند. صبح وقت آمدم و خواب شان را حرام کردم. تو بگو که نیمروزی کجاست؟
کبیر نگاهی به ارباب محسن و کمال انداخت و آهسته گفت:
- در بالا خانه خواب است.
- برو او را بیدار کن تا بیاید و در ضمن تدارک چای را هم بگیر
که راه خسته‌ی مان کرد.

کبیر رفت و لحظه‌ای بعد پرویز چون مرده‌ی متحرکی رسید. تا چشم منصور به او افتاد گفت:

- بیا جوان رشید. آفرین! در پایان کار از جانب من بخشش خواهی گرفت. جوان‌های چغچران باید از تو یاد بگیرند. ولایت خود را گذاشته‌ای و در میان این کوه آب و برق درست می‌کنی.

پرویز با گام‌های لرزان نزدیک رفت. هنوز با او قدمی بیشتر فاصله نداشت که منصور دستش را برای احوالپرسی دراز کرد. پرویز دست سرد و لرزانش را به آرامی دراز کرد و با او دست داد و تا خواست برگردد، منصور دست او را کشید و گفت:

- پرویزخان! پهلویم بنشین با تو کار دارم. پرویز در سمت چپ او نشست. حالش بدتر از محسن و کمال بود. چشم‌هایش حلقه زده بود. غم درونش را به وضوح می‌شد در چهره‌اش دید.

منصور قبل از این که دهن بگشاید در روشنی اتاق که دیگر با طلوع آفتاب کامل شده بود، به پرویز نگاه کرد. شوریدگی او منصور را آشفته کرد. تا به حال او را چنین پریشان و نگون‌حال ندیده بود: وضع این جوانک چرا در هم ریخته است؟ نه که دل به تهمینه‌ی ما بسته است.

ناگهان منصور مانند ماری به خود پیچید: من دیگر چه خری بودم. شتر را با بارش نمی‌بینم. بچه‌ی سنگول آمده بغل دست تهمینه هر روز برایش کاکل می‌جنباند و من کور شده نمی‌بینم... روباه می‌خواهد از دم شیر شکار را برهاند و من بی‌خبر منتظر خلاص شدن کار آب و برق هستم...

منصور نگاه از پرویز برداشت و به ردیف مردانی که دم مهمانخانه هر کدام در دل سودایی داشتند، نگاه کرد.

- مثل این است که امروز از چای و نان در کی نیست.
ارباب محسن سر از روی سینه بلند کرد:
- هست منصور خان! هیچ وقت از این جا گرسنه نرفتی. تا چند دقیقه دیگر کبیر می آورد.

- برای برادرت کمال از خواستگاری ام گفتی؟
ارباب محسن مثل این که چیزی نشنیده باشد، جوابی نداد. سرش را پایین انداخت. گویی آب شده باشد و به زمین فرو رفته باشد، چشمی برای نگاه کردن و زبانی برای جواب دادن نداشت. کمال وقتی دید برادرش سر پایین انداخته است و یارای حرف زدن ندارد، صدا بلند کرد:

- گفت منصور خان! همه چیز را گفت، اما این وصلت شدنی نیست. اگر نیت به زور بردن را داری باید همه ی ما را از تیغ بکشی. در غیر آن در هیچ دین و مذهبی وصلت به زور نیست.
با شنیدن این جواب منصور مانند ببری غرید:

- کمال خان! زبان سر سبز می دهد بر باد. خدا را شکر کن که هوای خسران هایم را دارم. تا به حال هیچ کس جرات نکرده است برای من نه بگوید. هر کس گفته است، مرده است... تو کمال خان حرفت را برابر دهنّت بزنی! تا حال لحاظ شما را کردم، گفتم خویش می شویم و احترام شما واجب است... کاری نکن که بی عزتی کنم. کاری نکن که دیگر سرت را بالا گرفته نتوانی... هر آن چه تا به حال از کارهای بد شنیده ای و دیده ای، از دستم برمی آید... همین حالا هم می توانم دست دختر را بگیرم و با خود ببرم، اما این کار را نمی کنم. می خواهم ده چراغان شود. می خواهم ده برق داشته باشد تا تمام چغچرانی ها را پلو بدهم. می خواهم چغچرانی ها بدانند که منصور شان و شوکت دارد.
منصور این را گفت و ناگهان از جا جست:

- جمعه برخیز که برویم... تا حال حوصله کردم، اما حالا دیگر کارهایم را خودم ردیف می‌کنم.

او این را گفت و رویش را به کارگرها دور داد:

- هی نامت چیست؟

- عبدالفتاح.

- تا یک هفته‌ی دیگر کار برق را تمام کن. هر وسیله‌ای را که

نیاز داری من برایت روان می‌کنم، اما از تو برق می‌خواهم... فهمیدی؟

- فتاح چیزی نگفت با نگرانی به سوی پرویز نگاه کرد. منصور

گفت:

- و تو پرویزخان! برخیز که همراهیم به ولایت بروی! والی گفت

که تو را نزدش ببرم. برایش باید بگویی که به کدام موسسه کار می‌کنی

و کارهایت به کجا رسیده است.

پرویز نتوانست جلو سقوطش را بگیرد. تنه‌اش به پشت واژگون

شد. سرش محکم به دیوار خورد و صدا کرد. کمال با نگرانی از جایش

بلند شد:

- نه منصورخان! او را نمی‌گذارم که ببری. اگر نیاز باشد، خودم

او را نزد والی می‌برم.

منصور او را کنار زد و به عجله از اتاق خارج شد. کبیر که با

پتنوس چای به دم در رسیده بود، گفت:

- منصورخان کجا؟ چای آوردم.

منصور لگد محکمی به زیر پتنوس زد که پیاله و چاینگ‌ها به هوا

پرید و هر کدام به گوشه‌ای پرت شد و چای داغ دست و روی کبیر

را سوختاند.

- جمعه!

جمعه بولاغ از اتاق بیرون دوید:

- بلی قوماندان صاحب!

- نیمروزی را بیرون کن که با خود می‌برم. خودت همین جا با بیست نفر مواظب همه چیز باش! دو روز پیش از تمام شدن کار برق برایم احوال بفرست که آشپز و کارگر برای تدارک عروسی بفرستم. می‌خواهم هرچه زودتر عروسم را ببرم. فهمیدی؟

- فهمیدم قوماندان صاحب!

منصور به کوچه رفت و جمعه بولاغ واپس به مهمانخانه. ماشیندارش را از شانه پایین کرد و با کش کردن قید آن گفت:

- پرویز یاالله راه بیفت!

پرویز مات و مبهوت نگاه می‌کرد. سرش به دیوار چسبیده بود و رنگ به‌رخ نداشت. کمال که هنوز ایستاده بود نزدیک رفت:

- جمعه‌خان پرویز را غرض نگیر! خودم او را به پیش والی می‌برم. جمعه دستش را به ماشه برد و چکاند. بیشتر از ده گلوله بروی فرش مندرس اتاق نشست. گلوله‌های هوشدار، ریشه‌های قالین را به هوا بلند کرد و بوی باروت و سوخته‌ی قالین در فضای اتاق پیچید.
- کنار برو کمال‌خان! کاری نکن که اتاق را روده بگیرد.

او این را گفت و به تفنگدار بغل دستش اشاره کرد تا پرویز را بیرون بکشد. او با اشاره‌ی جمعه دوید و از یقه‌ی پرویز گرفت و او را سبک از جایش بلند کرد و رو به دروازه هُل داد. تعادل پرویز برهم خورد و در وسط اتاق جایی که گلوله‌ها به زمین نشسته بود، افتاد. سرش دور خورد و بوی باروت و شوری خون بینی‌اش درهم آمیخت. گیج و منگ شد. این بار جمعه بولاغ او را برداشت و به‌سوی دروازه راند. بار دیگر پرویز تعادلش را از دست داد و تلوتلو خوران نزدیک کمال افتاد. کمال در کنار او زانو زد. دستش را زیر گردنش برد و آهسته سرش را بالا کرد. خون در صورت او شیار می‌زد و به گردن و بیخ گوش او می‌خزید. کمال صورت پر خون او را بوسید و همان‌طور

نشسته رویش را به سوی جمعه بولاغ دور داد:
- جمعه نکن! این فرشته‌ی بی‌گناه را اذیت نکن! از خدا بترس!
بگذار خودم او را به پیش والی ببرم.
جمعه نزدیک آمد. دو باره از پس گردن پرویز گرفت و او را
از زمین بلند کرد و تا کمال خواست قد راست کند، لگد محکمی
به سینه‌اش کوفت که کله معلق خورد و نقش زمین شد.
جمعه این بار پرویز را رها نکرد. از پس گردنش محکم گرفت، او
را به بیرون برد و به منصور گفت:
- بگیر منصورخان! بچه‌ی خوب، بینی‌اش را شکست.

منصور خندید:

- غم نخور! کلان شد از یادش می‌رود.
نفرهای منصور در یک چشم به هم زدن پرویز را روی اسب
انداختند و آماده‌ی رفتن شدند. منصور پا در رکاب گذاشت و گفت:
- جمعه!
جمعه که همان‌جا ایستاد بود و به نگون‌حالی پرویز می‌خندید،
گفت:

- بلی قوماندان صاحب!

- تو همین‌جا مواظب همه چیز باش! نگذار از خانه‌ی ارباب کسی
فرار کند. از کار قریه هم مراقبت کن!
- هستم قوماندان صاحب! همین‌جا هستم. مطمئن باش که پرنده
هم از پیشم پر نخواهد زد.

تهمین و صنوبر که با صدای شلیک گلوله‌ها از اتاق بیرون دویده
بودند، همه چیز را دیده بودند. دیده بودند که جمعه بولاغ پرویز را
هُل داده به بیرون برد. دیده بودند که صورت و پیراهن پرویز پر از
خون شده است. پرویز را به گلوله بستند؟ زخمی‌اش کردند؟ مرده‌ای
ما را کشتند؟ این‌ها همه سوال‌هایی بود که آن‌ها را به مهمانخانه

می کشاند. روح از جسم‌شان کوچیده بود. لرزیده بودند و دویده بودند و تا به مهمانخانه رسیده بودند، رمقی در آن‌ها نمانده بود. کبیر هنوز در کنار چاینگ و پیاله‌های پرت شده‌اش ایستاد بود و به قرص‌های نانی که با بی‌حرمتی به خاک افتاده بود، نگاه می‌کرد. سوزش دست و رویش را فراموش کرده بود و در دل می‌گفت: کافر پدر لعنت! به روزی خدا پا می‌زنی؟ به پشتت می‌زندی. خوارت می‌کند. گدایت می‌کند...

تا ته‌مینه به او رسید به‌عجله پرسید:

- چه گپ شد؟ همه را کشتند؟ پرویز را زخمی کردند؟ کبیر تکانی خورد و بدون این که جوابی بدهد به مهمانخانه دوید. کمال نقش زمین بود و سر محسن هنوز روی زانوهای، گویی همان‌طور جان به حق تسلیم کرده است. فتاح و یاسین هم رنگ به‌رخ نداشتند و خود را در منجلابی از وحشت گیر مانده می‌دیدند.

- کی را کشتند؟

فتاح که از همکارش یاسین قدری دلاورتر بود با دیدن ته‌مینه و صنوبر خواست زود نگرانی آن‌ها را رفع کند.

- کسی را نکشتند خواهر. هوایی شلیک کردند. پرویز افتاد و بینی‌اش شکست. او را با خود به پیش والی بردند.

ته‌مینه که در زیر چوکات دروازه پا نگهداشته بود، به‌داخل دوید. سر ماما کمالش را از زمین بلند کرد و گفت:

- ماما برخیز! نگذار پرویز را ببرند، نگذار به سرنوشت قربان گرفتار شود.

کمال دست به زمین گذاشت و خودش را راست کرد، اما سرفه مجالش نداد و او را چنگ روی زانوهایش انداخت. ته‌مینه به‌سوی ماما محسنش دوید. محسن از حال رفته بود. دیگر توان حرکت نداشت. ته‌مینه او را تکان داد و گفت:

- ماما جان برخیز! چاره‌ای کن! نگذار مهمانت را ببرند. نگذار مسافر بی گناه را اذیت کنند. ماما! برخیز و پرویز مرا از آن‌ها بستان! صنوبر که شال سیاه و درازی به دورش پیچیده بود و به خاطر مهمان‌های بیگانه هنوز به اتاق پا نگذاشته بود با ضجه‌های تهمینه به داخل دوید. از شانه‌ی او گرفت و گفت:

- تهمینه بس کن! مهمان‌های بیگانه این‌جا نشسته اند، آبروی ماماهایت را مبر!

او این را گفت و با فشار، دست‌های تهمینه را از دست‌های محسن جدا کرد.

- بس کن دختر! به لحاظ خدا بس کن!
تهمینه از جا برخاست و هق زد:
- از زندگی‌ام به سیر آمدم... از خدا مرگ می‌خواهم... صنوبر! تو برو و نگذار پرویز مرا ببرند...
صنوبر او را از مهمانخانه بیرون برد. در بیرون از مهمانخانه تهمینه دیگر شیون می‌کرد: پرویز مرا بردند... ظالم‌ها مهمان ما را بردند...

کبیر که تا آن لحظه حیران و متحیر ایستاده بود، کم‌کم سوزش دست و رویش را باز یافت، اما وقت نالیدنش نبود، رفت کمال را بالا کرد و به بالشتی تکیه‌اش داد. سینه‌اش را مالید:

- کاکا کمال خوبی؟

کمال که تلاش می‌کرد از سرفه‌های پیاپی‌اش بکاهد، اشاره به برادرش کرد و به سختی زبان گشود:

- غم مرا نخور! من خوبم... برادرم را بالا کن!

کبیر او را رها کرد و بسوی محسن رفت. محسن هنوز گیج بود. قلبش بندبند می‌شد. گوش‌هایش دپ شده بود و چیزی را نمی‌شنید. کبیر از کنار کلکین جام آب را برداشت و نزدیک دهن محسن گرفت:

- کا کا محسن بگیر بنوش!

محسن چیزی نشنید و کبیر قدری آب به صورت او پاشید و دو باره جام آب را به لب هایش نزدیک کرد. محسن قدری به خود فهمید و صدای کبیر را شنید:

- کا کا اریاب بنوش!

محسن قدری آب نوشید و دقیقه‌هایی بعد نگاه به چهارطرف انداخت:

- کجا شدند؟ رفتند؟

- رفتند کا کا محسن. رفتند.

- برادرم خوب است؟

کمال که اندکی بهبود یافته بود، آهسته گفت:

- خوبم لالا... غم مرا نداشته باش!

- پرویز کجا شد؟

- بردند لالا، او را بردند.

ناگهان کمال توانش را از دست داد، شروع به گریه کرد:

- لالا از همه چیز دیر خبر شدم... دیشب بود که خبر شدم...

صنوبر! خدا لعنتت کند که دیر برایم گفتی... لالا! تهمینه‌ی ما خاطرخواه پرویز است و ما خبر نداشتیم. هر دو آن‌ها دلداه هستند. و

من و تو بی خبریم... لالا چرا همه چیز از دست می‌رود؟ چرا وقتی تباه می‌شویم، پی می‌بریم که راه و چاره‌ای بوده است. آخر چرا؟

مثل این که زمین به دور سر محسن چرخ می‌خورد. سرش دور خورد و چشم هایش دو باره سیاهی رفت. دستش را روی سینه گرفت و گفت:

کبیر قدری دیگر هم برایم آب بده!

شان ایستادند، عشق و علاقه جایش را بترس و لرز داد. جمعه بولاغ، پیر و جوان را وا داشته بود تا به جنگ
 میل و کلتک با خاک و سنگ بروند. یازده روزه را میخواست ظرف سه روز تمام کند. هر کس غفلت
 می کرد و یا میخواست سرباز زند، قنداق کاری می شد. کم کم مردم کمرسبز از برق و آب بیزار می شدند.
 اما دیگر خواستن و نخواستن به اختیارشان نبود. کاری را که شروع کرده بودند باید تمام می کردند. فتاح
 و یاسین به موسسه زنگ زده بودند و گفته بودند که به مشکل برخوردند. گفته بودند که یک قوماندان
 محلی عجله به پایان کار دارد و پرویز را با خود برده است. گفته بودند که خودشان هم گروگان هستند و
 اگر کار را زود تمام نکنند، ممکن است به پرویز و هم به خودشان ضرر کند. روز پنجم کار بود که سمت،
 لوله، سیم و دینمو یا ملحق هایش از هرات رسید. مردهای کمرسبز که دیگر شمه یزای شان در کار کردن
 نمانده بود، ناگزیر به پای کمر رفتند و یک روز تمام با خر و اسب مواج و وسایط به ده منتقل کردند و
 شب روز هفتم بود با لامپ هایی که منصور فرستاده بود، کمرسبز چون نگینی بر گرده ی کوه درخشید.
 منصور که با تازیک شدن هوا بر سر بام بالا شده بود و برای روشن شدن کمرسبز لحظه شماری می کرد با
 دیدن پایان کار دست به ماشه برد و ذوا خشاب را بجای در آسمان تیرمو تار چغچران شلیک کرد و بعد
 فریاد گشاید: پراه شد... غروسی رو پراه شد... حالا دیگر جشنی برپا کنیم که چغچران به عمرش ندیده باشد.
 فریاد را گفت و سپس دلدار صدا کرد این جایم منصور خان! کنار دست منصور رو دور داد و به طرف او
 نگاه کرد: زود شو شاعری ات را معلوم کن وقتی الدیع بگو... والله خود شو دلدار من من کرد. هر چند هزار
 بار برای منصور شعر سروده بود، اما هیچ وقتی چنین با شلب و نا گهانی شعرش جاری نشده بود. دلدار! آه
 ذهنت باز نشود، نور را به طوبله می اندازم. نه منصور خان! از آن شعرهای نیستم که زبانم بند شود. زبان شاعر
 که کلاشیکوف وار صدا نکرد، شاعر نیست. پس بگیر شلیک کن این کلاشیکوف العنتی ات که در این
 دم صدا نکند به چه دردی می خورد! لوله، سیم و دینمو با ملحق هایش از هرات رسید. مردهای کمرسبز
 که دیگر شمه یزای شان در کار کردن نمانده بود، ناگزیر به پای کمر رفتند و یک روز تمام با خر و اسب
 مواج و وسایط به ده منتقل کردند و شب روز هفتم بود با لامپ هایی که منصور فرستاده بود، کمرسبز چون
 نگینی بر گرده ی کوه درخشید.
 منصور که با تازیک شدن هوا بر سر بام بالا شده بود و برای روشن شدن کمرسبز لحظه شماری می کرد با
 دیدن پایان کار دست به ماشه برد و ذوا خشاب را بجای در آسمان تیره و تار چغچران شلیک کرد و بعد

۹

جوان های کمرسبز فقط یک روز با عشق و علاقه کار کردند.
 روز دوم که تفنگدارهای منصور بالای سر شان ایستادند، عشق و علاقه،
 جایش را به ترس و لرز داد. جمعه بولاغ، پیر و جوان را وا داشته
 بود تا با بیل و کلتک به جنگ خاک و سنگ بروند. کار ده روزه
 را میخواست ظرف سه روز تمام کند. هر کس غفلت می کرد و یا
 میخواست سرباز زند، قنداق کاری می شد. کم کم مردم کمرسبز از
 برق و آب بیزار می شدند. اما دیگر خواستن و نخواستن در اختیارشان
 نبود. کاری را که شروع کرده بودند باید تمام می کردند.
 فتاح و یاسین به موسسه زنگ زده بودند و گفته بودند که
 به مشکل برخوردند. گفته بودند که یک قوماندان محلی عجله
 به پایان کار دارد و پرویز را با خود برده است. گفته بودند که خودشان
 هم گروگان هستند و اگر کار را زود تمام نکنند، ممکن است به پرویز
 و هم به خودشان ضرر کند. روز پنجم کار بود که سمت، لوله، سیم و
 دینمو و دیگر لوازم از هرات رسید. مردهای کمرسبز که دیگر شمه ای

برای‌شان در کار کردن نمانده بود، ناگزیر به پای کمر رفتند و یک روز تمام با خر و اسب مواد و وسایل به ده منقل کردند و شب روز هفتم بود با گروپ‌هایی که منصور فرستاده بود، کمرسبز چون نگینی بر گرده‌ی کوه درخشید.

منصور که با تاریک شدن هوا بر سر بام بالا شده بود و برای روشن شدن کمرسبز لحظه شماری می‌کرد با دیدن پایان کار دست به ماشه برد و دو خشاب را پیاپی در آسمان تیره و تار چغچران شلیک کرد و بعد فریاد کشید:

- رو به‌راه شد... عروسی رو به‌راه شد... حالا دیگر جشنی برپا کنم که چغچران به عمرش ندیده باشد.

او این را گفت و سپس دلدار را صدا کرد.

- این جایم منصورخان! کنار دستت.

منصور رو دور داد و به‌طرف او نگاه کرد:

- زود شو شاعری‌ات را معلوم کن. فی‌البدایه بگو... یاالله زود شو!

دلدار من من کرد. هر چند هزار بار برای منصور شعر سروده بود،

اما هیچ وقت چنین با شتاب و ناگهانی شعرش جاری نشده بود.

- دلدار! اگر دهننت باز نشود، تو را به طویله می‌اندام.

- نه منصورخان! از آن شاعرهایی نیستم که زبانم بند شود. زبان

شاعر که کلاشنیکوف وار صدا نکرد، شاعر نیست.

- پس بگیر شلیک کن! این کلاشنیکوف لعنتی‌ات که در این دم

صدا نکند به‌چه دردی می‌خورد؟

دلدار مانند این که قید تفنگ را زده باشد و مرمی به میل انداخته

باشد، صدایی کشید، گلوییش را صاف کرد و گفت:

بخت منصور ما گل کرد

دلش هوای بلبل کرد

بلبلی دید در شاخسار

عاشق شد و...

عاشق شد... عاشق شد و...

منصور که چشم به دهن دلدار دوخته بود و به وجد آمده بود،

منتظر مصرع آخر بود:

- خوب باقی‌اش را بگو!

- عاشق شد و...

- خوب بی‌ناموس و چه؟ چرا لال شدی؟

- منصورخان! یک دقیقه‌ی دیگر مهلت بده! شعرم جاری می‌شود.

شعر گفتن از بچه زاییدن سخت‌تر است.

- خوب پدر لعنت بگیر بزای! مرا واسوخت مگذار!

- منصورخان! در آستانه‌ی زاییدن هستم. خواهش‌مندم سکوت

بفرمایید!

منصور ناچار سکوت کرد و چشم به دهن دلدار دوخت و او چنان

به درونش خزیده بود که انگار از ته‌ی چاه واژه بیرون می‌کشد.

- عاشق شد... عاشق شد... عاشق شد و کله‌اش کاکل کرد.

مثل این که سطل آب سردی بالای منصور ریخته باشد، وارفت،

اخمو و عبوس شد. لحظه‌هایی به او نگاه کرد و سپس لنگی‌اش را از

سر برداشت و گفت:

- پدرسگ نگاه کن! کجای این سر کاکل دارد؟

دلدار به سر صاف منصور نگاه کرد و با نرم خنده‌ای گفت:

- منصورخان! شاعری از خود اصولی دارد. این چیزی که من

گفتم حکم نبود؛ وجه تشبیه بود. درست است که سر جناب عالی کاکل

ندارد، اما زلف دارد. زلف‌های پر پشت جناب شما به هزار کاکل

می‌ارزد. وقتی از زیر لنگی با تاب و پیچ نمایان است، دل هر بلبلی را به غش می‌اندازد.

منصور لنگی‌اش را واپس به سر گذاشت. زلف‌هایش را به پشت گوش‌ها زد و گفت:

- اگر همین جمله‌ی آخر را نگفته بودی کشته بودمت. حالا برو عبید را بگو که بیاید و هم پرویز را از زیرخانه به پشت بام بیار که برایش کار دارم.

دلدار که در آرزوی گریز بود، در یک چشم به هم زدن به راه پله‌ها دوید و دقیقه‌هایی بعد در حالی که دست پرویز را گرفته بود به پشت بام رسید.

دور چشم راست پرویز سیاه شده بود و روی بینی‌اش زخم خشکیده‌ای داشت. از سر تا پایش مایوسی می‌بارید و گام‌هایش سُست و بی‌رمق. تا چشم منصور به او افتاد، گفت:

- پرویزخان! بیا نگاه کن! کاری که شروع کرده بودی به پایان رسید. کمرسبز دیگر چراغان است.

پرویز که رغبتی برای نگاه کردن نداشت، سر بلند کرد و نگاهی به آسمان تاریک انداخت و آه کشید. دیگر هیچ دلچسپی برای برق‌دار شدن کمرسبز نداشت. دیگر هیچ چیزی برایش ارزش نداشت. انگار همه چیز در او مرده باشد به درخت خشک و بی‌برگی می‌مانست که بهار دیگر برایش افسانه‌ای بیش نیست.

- دیدی؟ دیدی که کمرسبز می‌درخشد. از برکت توست که امشب کمرسبز دل همه‌ی چغچرانی‌ها را برد. حالا به یکدیگر کمر کوه را نشان می‌دهند و می‌گویند که خوشا به حال مردمانش.

پرویز که یارای ایستادن را نداشت، همان‌جا در زیر دیوار راه پله‌ها نشست. عبید هم رسید. عبید که خزان‌دار منصور بود و معامله‌هایش را

سر و سامان می‌داد، مانند خودش قد کوتاه و شکم بزرگی داشت. با بالا شدن به راه پله‌ها به هس هس افتاده بود:

- سلام... منصورخان!.. امری داشتی؟

منصور کمرسبز را به او هم نشان داد و گفت:

- نگاه کن! قریه‌ی خسرخیل من برق دار شد؛ می‌بینی؟

عبید نگاهی به دور دست، جایی که گمان می‌برد کمرسبز موقعیت دارد، انداخت:

- دیدم... دیدم منصورخان! مبارک باشد...

- کارهایت آماده است؟

- بلی منصورخان!.. ترتیب همه چیز را گرفتم.

- چند نفر آشپز خبر کردی؟

- چهل نفر با شاگردهای شان می‌شوند.

- چند نفر دعوتی داری؟

- همه‌ی چغچران را دعوت می‌کنم. از خان گرفته تا گدا. تنها

به دولتی‌ها کارت می‌فرستم. بقیه‌ی مردم را از طریق ارباب‌ها مطلع می‌کنم. منتظر امر شما هستم تا کارم را شروع کنم.

- خوب بگیر شروع کن! همین امشب کارت‌ها را بفرست.

پس فردا عروسی است! می‌خواهم سه شبانه روز در کمرسبز رقص و

پایکوبی باشد. دو- سه گروه موسیقی هم دعوت کن! می‌خواهم صدای

دب و دوئب شان به تمام چغچران بیچسد. قصاب‌ها را هم احوال بده

که برای آشپزها بیست گوسفند و سه- چهار راس گاو حلال کنند.

نمی‌خواهم کم و کمبودی باشد. فردا صبح زنت را بردار و به شهر بیر

که به عروس اشیای مورد ضرورتش را خرید کند. سیت‌های طلایش

باید کامل باشد. پیراهن عروس هم باید بهترین و قیمتی‌ترین باشد.

می‌خواهم زنم مانند قو، سفید بزند. ها یک چیز یادم نرود، برای من هم

بوت، کرتی سیاه و پیراهن تنبان سفید تدارک کن! اندازه‌ی مرا خودت می‌دانی. کالا را فردا صبح به خیاط فرمایش بده و بگو که تا شام آماده کند. فهمیدی؟

- بلی صاحب! فهمیدم.

- برو! به‌خیر کارت را از همین امشب شروع کن!

- چشم صاحب!

عبید این را گفت و به‌عجله به‌سوی پله‌ها دوید و تا دلداری خواست به‌دنبال او درکش را گم کند، منصور صدا زد:

- دلداری کجا؟

دلداری قدم سُست کرد و ایستاد.

- بیا نیم‌روزی را به‌زیرخانه ببر! عروسی که تمام شد فکری به‌حالتش می‌کنم. او را به‌پیش‌والی می‌برم و می‌گویم جوانی که برای کم‌سبز آب و برق درست کرد، همین است. والی خودش می‌داند که با او چه معامله کند. مرا در کارهای حکومت غرض نیست.

دلداری رفت و دست پرویز را گرفت:

- جوان بیا که برویم. آمدی سر بام و هوایی تازه کردی، بس

است. بیشتر از این زکام می‌گیری...

پرویز که با دست‌ورهای منصور همه چیز را پاک باخته می‌دید و فکر می‌کرد دیگر نه ته‌مینه‌ای است و نه راه نجاتی، مانند بوتنه خشکی در دست گرد باد با کشش دست دلداری، از جا کنده شد و در زینه‌ها پیچید. منصور همان‌جا ایستاد و به‌رویا رفت: ارزش این همه مصرف را دارد. در چغچران از او ماه‌رُخ‌تر ندیده‌ام. چشم‌های آهوی مانندش شراره است. نگاهش دل‌بند آدمی را آب می‌کند. مانند آهوی وحشی سرکش و رام نشدنی است، اما من رامش می‌کنم. شب عروسی ماماهایش را محبوس می‌کنم. در مهمانخانه‌ی خودشان محبوس‌شان

می‌کنم. جمعه بولاغ را می‌گویم که دست و پای شان را ببندد تا خود را تکان داده هم نتوانند. خودم می‌روم به اتاق تهمینه. خونس را که ریختم به نکاح راضی می‌شود. این ننگ را به جایی برده نمی‌تواند. راضی به سر افکندگی ماماهاش نیست. رام می‌شود. مانند مادیان رام می‌شود.

* * *

پرویز در زندان منصور، جانشین قربان شده بود و تهمینه با ماماهاش محبوس چهاردیواری حویلی خویش. در آن جا در نرکوه جایی که قاموس مردانش به جز از کوه، تفنگ، پول، خون و انتقام دیگر واژه‌ای نداشت، کودتای سفید به پیروزی رسیده بود. وقتی جواد خسربره‌ی حیدر به نرکوه رسیده بود و خواسته بود تریاک‌ها را به قریه انتقال دهد، جبار قد علم کرده بود و گفته بود که جانشین بهادر است. گفته بود که بعد از بهادر، جبار حکومت می‌کند. گفته بود که اگر حیدر موافق نیست خودش شیوه‌ی مردنش را انتخاب کند. گفته بود که ده سال است در رادیوها گپ دموکراسی و حقوق بشر می‌شنود و در میان کوه، اوج دموکراسی و احترام به حقوق بشر همین است که خودت، نحوه‌ی مردنت را انتخاب کنی.

جبار به نشانه‌ی فرمانده بودن، گوش جواد را بریده بود و کف دستش گذاشته بود و گفته بود: ببرا! برای حیدر دامادت ببرا! او بهتر از تو به این پیام می‌فهمد.

وقتی جواد با دست خالی و گوش بریده به قریه‌ی قُتس رسیده بود، حیدر همه چیز را فهمیده بود. آن‌چه گمان برده بود، همان شده بود. می‌دانست که زور جبار را ندارد. خوب می‌فهمید که این غایله مهار شدنی نیست. می‌دانست که یاران بهادر حالا دوست‌های کمر بسته‌ی جبار هستند. پس باید به فرماندهی او تن می‌داد و داد.



ابدال خان سرت را از خاک بدر کن و نگاه کن که سر زمینت چه معصومانه به کام دژخیم رفته است. برخیز و نگاه کن که تن فیروز آبادت چه پر خون و زخم خورده است. برخیز و نگاه کن که چه ناجوانمردانه مردمانت دشنه می خورند و به زمین می افتند. دیگر تیمورشاه‌ی نیست که سپاهش سینه‌ی یاران تو را با نیزه‌های تیزش بشکافد و غریو بکشد. دیگر این جا هیچ لشکری نیست که از فرودش زمین بلرزد و از غریو اش آسمان بدرد. حالا این جا، لاشخورهای فرمانروایی دارند که نه از خوردن نعش همجنس خویش پرهیز دارند و نه از دیگران. سرت را بلند کن تا زانو زدن تیمور را در مقابلت فراموش کنی! سرت را بالا کن تا دیگر افتادن و تپیدن سپاه‌ی خصم را از یاد ببری! سرت را از گور بدر کن و نگاه کن که بر موج‌های رودخانه‌ی پر عظمتت دیگر آه و ناله سوار است. نگاه کن که دیگر کشت دهقانت با خون برادر، خواهر و فرزندش آبیاری می شود. نگاه کن که دیگر حاصل دست دهقانت شیون و ضجه است. نگاه کن که چوپانت دیگر گله دار درد است. نگاه کن که دیگر گرگ و کفتار برادر ناتنی مردانی شده اند که به جای دندان، تفنگ و دشنه دارند. جمیله تو هم برخیز و و نگاه کن! برخیز و ببین که گل ناشگفته‌ات چه گونه سر بر خاک گذاشته است و در آستانه‌ی پرپر شدن است. ارباب محسن این را گفت، آه کشید و نگاهش را به صورت تهمینه دوخت: پرپر می شود. با هر نفسش پرپر می شود. پرپر شدنش را می بینم. می بینم که لحظه به لحظه رنگ می بازد. می بینم که دیگر خواهرزاده ام سر بر بالین گذاشته است و یارای استوار نگهداشتن گردنش را ندارد.

و تهمینه از زیر پلک‌های سنگین و ملتهبش به ماما نگاه می کرد.

نگاه می کرد، اما او را نمی دید. دست های پرویز را گرفته بود و در زمینی پر از بنفشه به گردش می چرخید. چشم از چشمش نمی کند و تا پرویز پلک می زد، هراسان می شد و می گفت که پلک نزن! بگذار غرق نگاهت باشم. بگذار در نگاهت بمانم. بگذار در گیر و چشم سیاهت باشم. بگذار از نگاهت سیر شوم و به دورت بچرخم... خوب است، نگاهم کن و چرخ بزن! و او می چرخید و می چرخید. تا که چرخید و از توان رفت. نقش زمین شد. ارباب محسن که بعد از ادای نماز صبح روی سجاده اش نشسته بود و تسیح می انداخت، ناگهان از روی سجاده پرید و سر تهمنه را از روی زمین بالا کرد:

- دخترم! خوبی؟

تهمنه یک بار دیگر مژه های دراز و نمکینش را حرکتی داد و برای تسلی دل ماما گفت:

- خوبم ماما جان! پریشان من نباش!

محسن سر او را روی بالشت گذاشت، دو باره برگشت و روی سجاده اش نشست و ورد گفتنش را از سر گرفت. ورد می گفت و آه می کشید. روح و روانش در گرو قیامتی بود که در آستانه ی دمیدن بود. احساس می کرد که پنجه های اهریمن لحظه به لحظه بیشتر در گوشت و پوستش فرو می رود. احساس می کرد که دم و بازدمش دیگر آسان نیست و سینه اش تنگ شده است. او بعد از آمدن و رفتن منصور که پرویز را چون مرغ نگون بختی برداشته بود و برده بود، دروازه حویلی اش را بسته بود و برای جمعه بولاغ گفته بود که پا به آن جا نگذارد. جمعه بولاغ وقتی دروازه را بسته دیده بود، قهقهه زده بود و گفته بود که دیگر زور خسر منصورخان را ندارد. گفته بود که بعد از عروسی برای تسویه حساب می آید. این را گفته بود و در چهار سوی حویلی او پهره گذاشته بود، به مسجد رفته بود و خرجش را بالای

ستارخان و همسایه‌های او حواله کرده بود. ارباب محسن به کارگرهای هراتی هم گفته بود که اربابی را به لقایش بخشیده است و برق و نل آب مبارک منصور و افرادش باشد، بروند و دیگر مزاحم حال او نشوند. حالا خودش بود، برادرش و غمی که تار و پودش را می‌سوزاند.

محسن از جایش برخاست، سجاده‌اش را جمع کرد و در تاق گذاشت و پا بیرون گذاشت. کمال رفته بود روی پله‌ی زینه نشسته بود و سر بر روی زانو گذاشته بود و چنان چمبر زده بود که گویی ستاره‌اش افول کرده است. محسن وقتی بالای سر او رسید آهسته صدا زد:
- کمال!

کمال به نرمی سر از روی زانو بلند کرد. چشم‌هایش سرخ و نم‌دار بود.

- شب را نخوابیدی؟

کمال جواب او را نداد:

- لالا! عذاب می‌کشم. خون دل می‌خورم. گریه گک قروت خور ما از دست می‌رود. دلم به حالش کباب است. لالا بدون تهمینه خانگی ما جهنم می‌شود. وقتی او نباشد ما را هم زندگی‌ای در کار نیست... غافلگیر شدیم... زن بدبخت من اگر زودتر برایم گفته بود، چاره‌ای می‌اندیشیدیم، اما حالا کار از کار گذشته است. در خانگی خود محکوم به حبس شدیم... لالا! هرچه چُرت می‌زنم راهی برای نجات نیست...

محسن حرفی نزد. آهسته رفت و در کنارش نشست. سکوت او

بیشتر دل کمال را واریختاند:

- لالا چیزی بگو! دلم کندوی غم شده است. اگر تهمینه را ببرند،

ما را «زندگی»* در کار نیست.

محسن همان‌طور که نشسته بود خودش را به دیوار سنگی راه پله‌ها

تکیه داد:

* زند: در هرات، بادغیس و غور در گویش عامیانه زندگی را به اختصار زند گویند.

- راست می گویی برادر! ما را « زندگی » در کار نیست. پس بیا
به تصمیم من موافقت کن!
کمال ناگهان کمر راست کرد و به عجله پرسید:
- کدام تصمیم؟
- امروز و یا امشب منصور می رسد. می آید که بند و بست عروسی
خود خواسته اش را بگیرد. وقتی آمد ابتدا با زبان خوش از او می خواهم
که از این کار بگذرد. این کار را به خاطر راحتی وجدان خود می کنم.
می خواهم آخرین مسوولیت خود را نزد خدا و بنده هایش ادا کرده
باشم. اگر بازهم کله شقی کرد او را می کشم.
کمال که خود چندین بار به چیزی که برادرش می گفت اندیشیده
بود، گفت:
- پس بگذار این کار را من بکنم.
کمال خنده ی تلخی کرد و گفت:
- فرقی نمی کند. چه من بکشم، چه تو بکشی. چون بعد از کشتنش،
همه ی ما را می کشند.
مثل این که دیگر کمال هم راضی به مرگ شده بود:
- درست است لالا! راست می گویی!
- می دانم که کار سختی است. من و تو به عمر خود گنجشکی را
هم نکشتیم، اما راه نجات همین است. راه سر بلندی همین است. وقتی
به بن بست رسیدی مرگ خود راه است. مرگ خود وسیله ای برای
نجات از ذلت است.
کمال آهی کشید و با مایوسی پرسید:
- گپ هایت درست، اما در حضور این همه سگ مسلحی که دارد،
چه گونه او را می کشی؟
- آسان می کشم. او را از مهمانخانه به حویلی می برم. برایش

می گویم که می خواهم تک و تنها در مورد پیشکش با او صحبت کنم. برایش می گویم که دو نفری می رویم تا تهمینه را قناعت بدهیم. وقتی او را به آن جا بردم، تفنگ امبلیس من در پشت پرده آماده‌ی شلیک است. سینه‌اش را می شکافم و بعد هرچه خدا خواست... دیگر ترسی از مردن ندارم... نمی گذارم دست کسی به من و تهمینه برسد. تا کارتوس دارم نعش بالای نعش می اندازم.

کمال آهسته گفت:

- درست است. از این که هر روز بمیرم، بهتر است یک بار بمیرم و سر بلند بمیرم.

نسیم سحر تن دهکده را می شست. و نجوای پرنده‌ها در شاخسار، نوید از دمیدن صبح دیگر و روز دیگر داشت. صبح‌ها رفته رفته سردتر از قبل می شد و برای چنچرانی‌ها می گفت که خزان و به تعقیب آن زمستان از راه می رسد. دهکده هنوز به جنب و جوش نیافته بود که سپاه منصور غریو کنان از راه رسید و به محض رسیدن، صدای دهل و سرنا خیل پرنده‌ها را از شاخسار پراند و تن دهکده را لرزاند.

کمال هراسان قد راست کرد و به بالاخانه رفت. در بالاخانه هنوز لحاف و بالش‌ت پرویز هموار بود. کمال به جای خالی او نگاه کرد، آه کشید و به سوی کلکین رفت. کوچه پر از اسب و آدم بود. آشپزها با دیگ و ظرف‌شان و دسته‌های موسیقی با دهل و سرنای شان سوار و پیاده به میانه‌ی قریه می رفتند.

در زیر گام‌های سنگین اسب‌ها و صدای دهل و سرنا، خواب سبز دهکده پرید. مردهای قریه به کوچه ریختند و زن‌ها از پس دیوارها و چاک درها، چشم به آمد آمد یاران و مزدوران منصور دوختند. نثار که بیشتر از همه‌ی مردم قریه از وضعیت منع رفت و آمد به ستوه آمده بود

با برهم خوردن قرار قریه، نرم نرم از خانه اش بیرون شد و ره به سوی سنگلاخ کوه برد و به محض این که پهره های منصور را که محو تماشا شده بودند، پشت سر کرد به قدم هایش شتاب بخشید و به سوی قریه ی قُتس گریخت.

میدانی مقابل مسجد یک بار دیگر محل رقص و پایکوبی شد. این بار نه تاری بود و نه طبله ای، نه عثمانی بود و نه کبیری، تفنگدارهای مستی بودند که برای جشن منصور می رقصیدند. جمعه بولاغ که عاشق چنین روزهایی بود، مست تر از دیگران بود. رفته بود به حلقه ی یاران و چنان اتن می کرد که گویی جوان بیست ساله ای را داماد می کند. عبید هم که قافله به سر منزل مقصود رسانده بود کارهای زیادی داشت. باید کار آشپزها را ردیف می کرد و بعد واپس به شهر برمی گشت تا باقی خریدهایش را انجام دهد و شامگاه با داماد برگردد. او بعد از این که جایگاه پخت و پز آشپزها را مشخص کرد به پیش جمعه آمد و او را از حلقه ی اتن بدر کرد، دورتر برد و گفت:

- جمعه خان! وقت رقص و اتنت نیست. یک عالم کار داری!
جمعه اخم هایش را در هم کشید و ماشیندارش را از شانه پایین کرد و گفت:

- امر کن عبیدخان! چه خدمت کنم؟
- من با خود گوسفند و گاو نیاوردم، باید از خود قریه تهیه کنیم.
جمعه بولاغ خنده ای کرد و گفت:
- امر کن بادار! چند گوسفند و گاو کار است؟
- بیست گوسفند و چهار گاو.

جمعه چهار طرفش را نگاه کرد در جستجوی ستارخان شد، اما او را ندید. راه افتاد تا به دروازه ی خانه اش برود. عبید صدا کرد:

- جمعه خان! کجا؟
جمعه پا نگهداشت:
- مگر نگفتی که گوسفند و گاو کار است؟
- گفتم، اما بدون پول نه. امروز روز زورگیری نیست. نمی خواهم
در جشن عروسی کسی نزد منصورخان شاکی شود.
او این را گفت و دست به جیب برد و دو صد هزار افغانی به جمعه
بولاغ داد:

- بگير! شام که برگشتم حسابی می کنیم. گوسفندهای چاق و چله
بخری و گاوهایت هم جوان باشد. به همهی مردم کمرسبز هم بگویی
که سه شبانه روز دعوت منصورخان هستند.
جمعه بولاغ پولها را از دست عیید قاپید، به راه افتاد و گفت:
- خاطر جمع باش! گوشتی برایت ردیف کنم که دست و پنجه ات
را با آن بخوری!
عیید خندید:

- جمعه خان! من مهم نیستم. مهمانهای عزیزی داریم که باید قدر
و عزت شوند. برای آشپزها گفتم که چهار- پنج گوسفند را «قاو»
کنند و باقی را یخنی. شکم مهمانها باید چرب شود. به قصه ی ما نباش!
- فهمیدم، فهمیدم عییدخان! سرت را به درد نیار! عاقل را یک
اشارتی!

عیید وقتی دید که قافله به منزل رسید و کارها راه افتاد، پا در
رکاب گذاشت و اسبش را به سوی شهر هی کرد و جمعه بولاغ برای
تهیه ی گوسفند و گاو به طرف دروازه ی خانه ی ستارخان دوید.
ستارخان که با شنیدن صدای دهل و سرنا از خانه اش بیرون شده
بود و پریشان حال دوستش محسن بود، با دیدن جمعه بولاغ و عجله
در قدم هایش به دلهره افتاد: باز این کثافت چه می خواهد؟ لعنتی ها از

ده آرام و بی دغدغه‌ی ما صحرای محشر ساخته‌اند. هر دم معرکه‌ی به پا می‌کنند.

جمعه بولاغ نارسیده به ستارخان، نفس زنان گفت:
- ستارخان! گوسفند و گاو کار است.
ستارخان زهرخندی زد و تا خواست چیزی بگوید، جمعه بولاغ گفت:

- ستارخان! پول دارم، مفت نمی‌خواهم.
با این جواب جمعه بولاغ زهرخند از لب‌های ستارخان محو نشد:
- پول هم که داشته باشی گوسفند و گاو نیست.
جمعه بولاغ سینه به سینه‌ی او ایستاد و چشم در چشم از او پرسید:
- چرا؟
- چراندارد. خودت رفت و آمد مردم را به قریه قدغن کردی.
پنج- شش روزی می‌شود که هیچ گله‌ای از کوه به قریه برنگشته است.
گوسفندهای من همه در کوه هستند.
جمعه بولاغ که تازه متوجه شده بود به چه دردسری افتاده است، وارخطا شد:

- شوخی نکن ستارخان!
- با تو شوخی ندارم. بیا خانه‌ام را ببین اگر یگ گوسفند یافتی، مفت برایت می‌بخشم.
- دیگرها چه؟

- جوابگوی دیگرها نیستم جمعه‌خان! از خود برایت گفتم.
جمعه بولاغ وقتی دید از سنگ ستارخان هیچ آتشی برنخاست به پایین قریه دوید: پیدا می‌کنم. قسم به خدا است که گاوهای شیری شان را از تیغ می‌کشم. مرغ و مرغابی شان را به دیگ‌ها می‌اندازم. گله‌ها در کوه است! خیال کردی کوه را بلد نیستم. کوهت را زیر و زبر می‌کنم...

* * *

جمعه بولاغ تا نماز پیشین در قریه مشغول جمع کردن گوسفند و گاو شد. در هر خانه‌ای که حیوان بی‌زبانی را می‌دید برش می‌داشت و نزد آشپزها می‌آورد. اما آشپزها گاو پیر و گوسفندهای میش را پس می‌زدند و می‌گفتند که به‌درد عروسی منصورخان نمی‌خورد. آن‌ها از میان جوخه‌هایی که جمعه می‌آورد، دو گاو و شش گوسفند را پسندیدند و برایش گفتند که هرچه زودتر باقی‌مانده را تهیه کند و او با چهار تفنگدار دیگر ناگزیر راهی کوه شد.

آشپزها دست به کار شده بودند. در کنار دیوار مسجد بیشتر از شصت دیگ خرد و بزرگ را بر سر اجاق‌ها گذاشته بودند که از زیر نیمی از آن‌ها دود غلیظی به‌هوا برمی‌خاست. گروه‌های موسیقی هم بی‌وقفه می‌نواخت.

شام شد و بار دیگر کمرسبز با چراغ‌های برقش نگینی بر گرده‌ی کوه شد، اما از جمعه بولاغ در کی نشد. آشپزها شروع به غرولند کردند و نگران نرسیدن باقی‌گاو و گوسفند شدند. سرور سرآشپز که بیشتر از همه از این وضعیت به‌دلهره افتاده بود، در جستجوی دلدار شد. دلدار در کنار گروه موسیقی محلی نشسته بود، چشم‌هایش را بسته بود و نرم نرم سر شور می‌داد. تا چشم سرور به او افتاد به‌سویش دوید:

- دلدارخان چه این‌جا نشسته‌ای! برو نگاه کن که جمعه با گوسفند و گاو گم شد. نیمی از آشپزها دست روی دست نشسته‌اند. جواب منصورخان را چه بدهم.

صدای موسیقی چنان بلند بود که دلدار گپ‌های او را نشنید. سرور گپ‌هایش را تکرار کرد:

- چه این جا نشسته‌ای؟ برو جمعه را پیدا کن!
دلدار باز هم نفهمید که او چه می گوید. از جایش برخاست و با ناراحتی سرور را دورتر برد و پرسید:
- چه می گویی سرورخان؟ چرا نمی گذاری از موسیقی لذت ببرم؟
سرور که نمی توانست پربشان حالی اش را پنهان کند، گفت:
- دلدارخان! برو یک بار نگاه کن که جمعه ی پدر سگ کجا شد.
نیمی از آشپزهایم دست روی دست نشسته اند. حالا منصور سر می رسد، جواب او را چه بدهم.
- چه می دانم که به کجا رفته است. در این تاریکی کجای این کوه پر از جر و سیخ و سبمه را بگردم...
هنوز حرف دلدار تمام نشده بود که ناگهان صدای رگبار ماشیندارها از چهار طرف بلند شد و بارانی از گلوله بر تن تفنگدارهای غرق در رقص و شادی نشست. در یک چشم به همزدن نعره روی نعره افتاد و گروهی موسیقی گلو بست. سرور و دلدار که دورتر از نور چراغها و در قسمت تاریک میدانی ایستاده بودند، به عجله بر روی زمین دراز کشیدند. گلوله از گلوله و خمپاره از خمپاره کندگی نداشت. در یک لحظه جنگ سختی در گرفت. دلدار با ناله گفت:
- رسیدند. به دلم خورده بود که می رسند. همان اول که به کمرسبز رسیدم، دلم گواه بد داد. از همان ابتدا به مشامم بوی باروت خورد.
جمعه که از ترس زیر بغل سرور خزیده بود، می لرزید و ناله می کرد، اما سرور با تنه ی گوشت آلودش حرکتی نداشت.
- سرورخان! رسیدند. نر کوهی ها رسیدند. منصور در مقایسه با این ها جوجه قصاب است. خدایا به داد من برس! سرور می شنوی؟
سرور جوابی نداد. رگبار و نفیر گلوله ها ادامه داشت که ناگهان زیر گردن دلدار تر شد. او دستش را زیر گردنش برد و بعد به نرمی بالا

کرد و نزدیک چشم‌هایش برد. خون بود. چشم‌های دلدار سیاهی رفت و صدای قلبش را شنید:

- زخمی شدم. تیر خوردم. سرور برخیز و صدا کن که ما تسلیم هستیم، زود شو!

سرور نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. دم به دم خون بیشتری زیر دست و پای دلدار می‌خزید. دلدار این بار دستش را به زیر تنه‌ی سرور برد. خون از تنه‌ی او خارج می‌شد. پس این سرور است که تیر خورده است. خدایا زنده هستم. هنوز زنده هستم. سرور... تیر خوردی؟ مردی؟ اگر زنده هستی گپ بزن!

سرور جوابی نداد و دلدار بیشتر خودش را به او چسپاند. گلوله‌ها هنوز از هر سو نفیر می‌کشید که ناگهان صدای جمعه بولاغ از پس دیوار خانه‌ی ستارخان بلند شد:

- هی بچه‌ها! شلیک نکنید. قریه از جانب جبارخان و حیدرخان محاصره شده است. هر کس تسلیم نشود، کشته می‌شود. من خودم تسلیم هستم... دلدار! صدای مرا می‌شنوی؟ اگر زنده هستی برای بچه‌ها بگو که تسلیم شوند ورنه همه‌ی آن‌ها کشته می‌شوند... فقط برای تسلیم شدن پنج دقیقه فرصت دارند.

تفنگ‌ها ناگهان گلو بست و شمارش معکوس شروع شد. به جز از ناله‌ی چند زخمی و صدای ترک خوردن کنده‌های زیر دیگدان‌ها دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. دلدار لحظه‌هایی همان‌طور بی‌جواب ماند و با خود گفت: جمعه نام مرا گرفت. پس باید صدایم را بلند کنم. پس باید برایش بگویم که تسلیم هستم.

او به خود جرات داد، به پا خاست و دست‌هایش را بلند کرد:

- تسلیم هستم جمعه‌خان! برای شان بگو که دلدار شاعر است، نه تفنگی دارد و نه دشمنی... به آن‌ها بگو که به شاعر بی‌نوا رحم کنند.

کسی از کنار جمعه بولاغ قهقه خندید:

- شاعر اجل گرفته زود شو تفنگ‌ها را جمع کن! آشپزها و سرنی‌چی‌ها را هم بگو که دست‌های شان را بالا گرفته به مسجد بروند و اگر کسی از سگ‌های منصور زنده است، برایش بگو که دست‌هایش را بالا کند و تسلیم شود، در غیر آن سوراخ سوراخ می‌شود.

قبل از این که دلدار چیزی بگوید، آشپزها و موسیقی‌نوازهایی که زنده بودند، از روی زمین برخاستند. دست‌های شان را بالا کردند و یک یکی به مسجد رفتند. دلدار به سوی تفنگ‌ها دوید. معلوم می‌شد هیچ تفنگداری زنده نیست. تعدادی هم از جمع قصاب‌ها و آشپزها کشته شده بودند. دلدار سیزده میل تفنگ را از کنار مردهای به خون تپیده جمع کرد و در وسط میدانی انداخت.

- تمام شد... هیچ تفنگداری دیگر این جا زنده نیست.

- شاعر برو! خودت هم به مسجد برو!

این همان صدایی بود که به او خندیده بود. دلدار بی‌درنگ اطاعت کرد. آهسته گام برداشت و به مسجد رفت. هنوز گاه‌گاه از کنار گوشه‌ی قریه صدای صفیر گلوله بلند بود، اما دیگر برای مهاجم‌ها اهمیتی نداشت. از مخفی‌گاه‌های شان بدر شده بودند و به میدانی مسجد می‌آمدند.

دست‌های جمعه بولاغ را به پشت سرش بسته بودند. دل انداخته بود. در زیر نور برق زرد و زار می‌زد. حکمرانی‌اش پایان یافته بود. دیگر ماشینداری برای کشتن، دهنی برای دشنام و دستی برای زدن نداشت. او را بردند و به تیر برق بستند. به سپیداری بستند که برای افکندنش چندین پسر بچه‌ی کمرسبز را دُپچیک کاری کرده بود و دشنام زده بود. سرو رویش کبود بود. حین برگشت از کوه در نزدیکی قریه شکار نر کوهی‌ها شده بود. رفیق‌هایش را سر بریده بودند، اما با

او حساب‌های تسویه ناشده‌ای داشتند.
جبار نگاهی به چراغ‌های برق که گرداگرد میدانی مقابل مسجد
را روشن کرده بود، انداخت و گفت:
- برق چیز خوبی است. امشب در روشنی این چراغ‌ها تیرم
به خاک نخورد.

حیدر که در کنارش راه می‌رفت، خندید:
- راست گفתי جبارخان! از جنگ امشب من هم خیلی کیف کردم.
جبار چند لحظه در میانه‌ی میدانی ایستاد، چرتی زد و گفت:
- حیدر تو چند نفر از بچه‌ها را وظیفه بده که از تمام قریه کشته
و زخمی‌ها را جمع کنند و حساب کنند. تسلیمی هم اگر داشتند هرچه
زدوتر به این‌جا بیاورند.

او این را گفت و نزدیک جمعه بولاغ رفت:
- جمعه بگو که منصور چند نفر مسلح دارد؟
جمعه که برای اولین بار آدم سنگدل‌تری از خود دیده بود و دیده
بود که چه خون‌سرد رفیق‌هایش را سر بریده است، به عجله گفت:
- نفر زیاد دارد، اما تفنگدارهایش همه هفتاد و پنج نفر هستند.
- اگر دروغ گفته بودی پوستت را می‌کنم.
جمعه با ناامیدی گفت:

- نه دیگر نیازی به دروغ گفتن ندارم.
جبار قهقهه زد و به سوی مسجد رفت. در سالن مسجد جان به سلامت
برده‌ها کنار هم نشسته بودند و دست‌های شان را روی سر گذاشته
بودند. جبار یک یکی را از نظر گذراند و تا چشمش به فتاح و یاسین
افتاد، پرسید:

- هی شما‌ها را می‌گویم، نزدیک بیایید!
فتاح و یاسین لرزیده از جای‌شان برخاستند و نزدیک رفتند.

- شما دو نفر به مردم چغچران نمی مانید؛ چی کاره هستید؟
فتاح مانند همیشه پیش قدم شد:
- قوماندان صاحب! ما کارگرهای هراتی هستیم. برق و آب قریه
را ما درست کردیم. دیروز کار ما تمام شد، اما جمعه خان ما را به مسجد
انداخت و گفت که تا آمدن منصور به هیچ جا رفته نمی توانیم.
جبار به سر تا پای آن ها نگاه کرد و گفت:
- از طرف من رخصت هستید. بعد از رفتن ما به هر جایی که دل
شماست، رفته می توانید.
جبار این را گفت و به ورنانداز کردنش ادامه داد. در میان آشپزها
و موسیقی نوازها یکی از تفنگدارهای منصور که جان به سلامت برده
بود، چشم به زمین انداخته بود و خدا خدا می کرد که لو نرود، اما
تفنگی بودنش مثل روز روشن بود. کرتی پلنگی و لنگی « اسپیشل » او
خود با بی زبانی فریاد از تفنگی بودنش می زد.
- هی تو! برخیز و بیا!
مثل این که چیزی نشنیده باشد و مخاطب جبار کس دیگری بوده
باشد، سر او همچنان پایین انداخته ی که بود، بود.
- هی کرتی پلنگی تو را می گویم.
دیگر با نشانی صدایش کرده بود. سر بلند کرد و گفت:
- کی؟ من؟
- بلی شما!
از جایش برخاست و نزدیک آمد. جبار با دُچیک تفنگ چنان
به شکم او زد که کله معلق زد و روی موسیقی نوازها افتاد:
- دست هایش را بسته کنید و او را به بیرون ببرید!
جبار این را گفت و رویش را به آشپزها و موسیقی نوازها دور داد:
- همه ی شما بعد از رفتن ما رخصت هستید...

او این را گفت و از مسجد بیرون رفت. متباقی اعضای گروه هم به آن جا رسیده بودند. هفت اسیر با خود آورده بودند. وقتی کشته‌ها، زخمی‌ها و تسلیم شده‌ها را حساب کردند، چهل و هشت نفر شدند. جبار یک بار دیگر به نزد جمعه بولاغ رفت:

- شما این جا چند نفر بودید؟

او چرتی زد و گفت:

- بیست نفر گروه من بود که نزدیک به ده روز می‌شود با من این جا بودند. به تعداد هژده نفر هم امروز عبید با خود آورده بود که آن‌ها را گذاشت و خودش رفت.

جبار به حیدر گفت:

- حیدر خان! پس نه نفر غیر از نفرهای منصور کشته شده‌اند،

درست است؟

- درست است. از آشپزها و دهل‌بزن‌ها کشته شدند.

- گناه ما نبود. خودشان خود را به دم تیرهای ما انداختند و تلف

شدند.

حیدر خندید:

- جبار خان! باید حرکت کنیم. دیگر ماندن ما این جا صلاح نیست.

- درست است می‌رویم، اما قبل از رفتن باید چند دیگ کباب به

منصور تیار کنیم. بیچاره با مهمان‌هایش گرسنه سر می‌رسد. حیف است

سر بی‌شام در پهلوی عروس بگذارد.

جبار این را گفت و به پای دیگ‌ها رفت:

- اول همان بزدلی را که از مسجد بیرون کردیم؛ بیار!

او را آوردند و جبار کاردش را از غلاف کشید و گفت:

- دست و پایش را محکم بگیرد!

دست و پای او را محکم گرفتند و جبار با یک حرکت سرش را

سیامک هروی

برید و در دیگ انداخت و بعد به حیدر اشاره کرد که تنه‌اش را هم در دیگ بیندازد و او تنه‌ای را که هنوز می‌جنید و دست و پا می‌زد را در دیگ انداخت. جبار نفر دوم را فرا خواند. نفر دوم دلدار بود. پیش از آن که کارد بر گلوش گذاشته شود، نالید:

- جبارخان! رحم کن! شاعر کشی نکن! من به زندگی مورچه‌ای را نیازیدم... تا زنده هستم برایت شاعری می‌کنم... غلامت می‌شوم... به من رحم کن!

جبار به او نگاهی کرد و خندید:

- برو! شاعر تو را بخشیدم... نفر بعدی!

جبار ظرف چند دقیقه شش اسیر را سر برید و در دیگ‌ها انداخت و سپس کنار جوی رفت، کاردش را شست و بعد از آب کش کردن دست‌هایش، گفت:

- حیدرخان! جمعه و شاعر را با خود به نرکوه می‌بریم. اسب‌ها را فرا بخوان!

تا حیدر رو گشتاند و خواست برود، جبار گفت:

- نه شاعر را با خود نمی‌بریم. سرم به شعر و شاعری وانمی‌شود.

هی شاعر نزدیک بیا!

دلدار که کمی دورتر ایستاده بود، نزدیک رفت.

- شاعر تو را با خود نمی‌برم. همین جا باش تا منصور بیاید. برایش بگو که با کشتن بهادر بیخ خود را کنده است. برایش بگو که در روزهای آخر زندگی به فکر دختر جوان مردم نباشد و به جای عروسی برود قبرش را آماده کند. برایش بگو که یاران بهادر تا نفتک و نبیره‌ات را برنندازند، آرام نمی‌نشینند. فهمیدی که چه برایش بگویی؟ - فهمیدم جبارخان! خوب فهمیدم.

- تو هم برو و شعری برای سنگ قبرش آماده کن! بنویس که

بهادر را کشت که کشته شد. نه، ننویس که کشته شد، بنویس که مردار شد... فهمیدی؟

- فهمیدم جبارخان!

حیدر که از نزد سوارها برگشته بود، گفت:

- جبارخان! بیا که کارت دارم.

جبار دست‌هایش را به گوشه‌ی پیراهن پاک کرد، نزدیک رفت

و پرسید:

- چه گپ است؟

حیدر سرش را نزدیک گوش او برد:

- نفر ما از شهر مخابره کرد و گفت که منصور به سوی ما حرکت

کرده است.

- درست است. می‌دانستم که با شنیدن صدای تفنگ‌های ما به

این جا می‌آید. حال بگیر و به نفر ما مخابره کن و بگو که به حکومتی‌ها

بگوید همان‌طور که خود را «فرو»* گرفته‌اند، فرو بگیرند، ما امشب

کلک منصور را می‌کنیم و قلعه‌اش را هم آتش می‌زنیم.

حیدر چشم گفت، کمی دورتر رفت و دستوره‌ای فرمانده را به

نفرش در شهر رساند.

جبار انگار می‌دانست که منصور هر قدر تیز و چابک اسبش را هی

کند تا یک ساعت دیگر به کمرسبز نمی‌رسد. از همین رو به نزدیک

دیگدان‌ها رفت و آن‌ها را شمار کرد:

- هی بچه‌ها این جا شصت دیگ به بار است و نیم آن‌ها هنوز

خالیست. زود این‌ها را پر کنید. باقی نعش را بیاورید و در دیگ‌ها

بیندازید. فردا مهمان‌ها سر می‌رسند. اگر دیگ‌ها خالی باشد و مهمان‌ها

گرسنه بمانند، روح منصور نا آرام می‌شود.

* فرو(فروگرفتن): آرام گرفتن

جبار این را گفت و یک بار دیگر قهقه زد:

- یا الله زود شوید!

طی چند دقیقه نعش هایی که در میدانی مقابل مسجد روی هم تلمبار شده بود، در دیگ ها انداخته شد و جبار با انداختن کنده به زیر دیگ ها آتش رو به زوال را زنده نگهداشت.

سلیمان که تا این دم درکش نبود، ناگهان سر و کله اش پیدا شد. جبار تا چشمش به او افتاد، گفت:

- سلیمان! کجا بودی، فکر کردم کشته شدی.

سلیمان مانند همیشه پای کوتاهش را پیش گذاشت، تابی به کمر انداخت، نزدیک آمد و آهسته گفت:

- در خانه ی ارباب بودم.

جبار نگاهی به او کرد و گفت:

- ها راستی پاک از یادم رفت. بوی این دیگ های لعنتی مغز مرا خراب کرد. برادرم رفت؟

- رفت جبارخان! تحت امرش بودم. برایم گفت که دست و پای ارباب و برادرش را بسته کنم و به مهمانخانه بیندازم. گفت دروازه ی حویلی شان را هم بشکنانم. شکستاندم جبارخان!
- خوب کردی، برو هی کن که نا وقت شد.

سپاه جبار کمرسبز را ترک کرد. کمرسبز ماند و مردمش. کمرسبز ماند و دیگ هایی که دیگر در آن ها گوشت آدمیزاد می جوشید. کمرسبز ماند و مردمی که از ترس حتا جرات نکرده بودند دروازه ی خانه های شان را بگشایند و به کوچه سرک بکشند تا بدانند که باز در قریه ی شان چه هنگامه ای بر پا شده است. رشته ی زندگی از دست شان رفته بود. هیچ کسی به خانه اش برق نکشیده بود. هیچ کسی از نل کوچه، آب به خانه اش نبرده

بود. دیگر حتا از گرفتن نام آب و برق متنفر بودند.

* * *

منصور وقتی به کمرسبز رسید، توفان فرو نشسته بود و سکوت دهکده را پارس گاه و بی گاه سگ‌ها می شکست. او به محض این که از گردنه بالا رفت، به سوی خانه‌ی ارباب محسن تاخت، اما دروازه‌ی حویلی او را شکسته دید. به عجله خودش را از اسب پایین انداخت و نزدیک رفت. دروازه حویلی با خاک و خشت روی زمین افتاده بود. دلش گواهی بد داد. همان جا ایستاد. جرات نکرد داخل برود. عیب را صدا کرد و برایش گفت که داخل برود. عیب با چند نفر داخل رفت و بعد از چند دقیقه با وارخطایی بیرون آمد:

- منصورخان! دختر را نرکوهی‌ها بردند. دست و پای ماماهاش را هم بستند و رفتند.

پشت منصور لرزید. هر چیز را انتظار داشت، غیر از این. پاهایش سستی کرد و جا در جا نشست. عیب به عجله خود را به او رساند و دستش را گرفت:

- منصورخان برخیز! وقت حساسی است. وقت نشستن نیست. این جا زیر پایت خون ریخته است. این جا جنگ سختی شده است. برخیز که هنوز معلوم نیست نرکوهی‌ها رفته باشند.

منصور که توان ایستادن را نداشت با کمک او از جایش بلند شد. عرق سردی به بناگوشش ریخته بود. به سختی پایش را در رکاب گذاشت و سر اسب بالا شد و جانب میدانی وسط قریه هی کرد.

در میدانی هیچ کسی نبود. چراغ‌ها از فراز تیرها نور افشانی می کرد و آتش در زیر دیگ‌ها می خروشید. منصور در نزدیک دیگ‌ها از اسب پیاده شد و روی زمین پر از خون پا گذاشت. عیب به باقی

تفنگدارها هدایت داد تا به اطراف قریه بروند و مواظب ورود دو باره‌ی نرکوهی‌ها باشند. منصور چهار طرف را به دقت نگاه کرد و بعد از عبید خواست که نگاهی به مسجد بیندازد. عبید رفت و بعد از لحظه‌هایی با دلدار برگشت.

دلدار تا چشمش به منصور افتاد خودش را به پاهایش انداخت و زار گریست:

- ندیده بودم منصورخان! تا حال چنین بی‌رحمی‌ای ندیده بودم... دیگر دهنم به شعر و شاعری باز نخواهد شد... منصورخان! لال شدم... تمام شعرهایم را فراموش کردم... منصور که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود از پس گردن او گرفت، بالایش کرد و گفت:

- دلدار! یکی و پوست کنده بگو که چه شده است و خلاص! سرم را به درد نیار!

- کشتند منصورخان! همه را کشتند و در دیگرها انداختند. مرا زنده گذاشتند چون برایت وصیت داشتند.

منصور می‌خواست وصیت آن‌ها را بداند، اما دیگر توان پرسیدن نداشت. به آدم‌هایی می‌مانست که تمام زندگی‌اش را در قمار باخته باشد و آه در بساطش نمانده باشد. از زبان افتاده بود و چنان به دلدار زل زده بود که گویی مرده است. دلدار گفت:

- منصورخان! حیدر هیچ‌کاره بود. قوماندان شان کسی به نام جبار بود. چنان نفرهایت را کشت که انگار گنجشک می‌کشد. من تا به حال کسی را به بی‌رحمی او ندیده بودم. گفت که یاران بهادر تا نفتک و نیرهات را بریندازند آرام نمی‌نشینند... من پُس پُسک آن‌ها را شنیدم که می‌گفتند به شهر می‌روند و قلعه‌ات را آتش می‌زنند و خرد و بزرگت را از تیغ می‌کشند... منصورخان چیزی که آن‌ها بگویند

می‌کنند. من دیدم که آن‌ها چه جلادهای بی‌رحمی هستند... منصور دیگر توان نگهداشتن دلدار را از دست داد. دستش که یقه‌ی او را نگهداشته بود، آهسته باز شد و دلدار روی زمین افتاد.
- چه بد می‌کنی! این جا که با دل جمع کمین کردند و مانند روباه در تاریکی به قریه ریختند، کوه و بیابان است. پدرشان جرات نمی‌کند به شهر بروند. در شهر پولیس و اردو است. نیروهای خارجی است... این را گفتند که تو را اغفال کنند. چیزی را که می‌خواستند، بردند. آن‌ها دختر را کار داشتند... حیف شد! این شبی‌ها لیاقت او را نداشتند...

منصور این را گفت و خاموش شد. عبید که رفته بود سر چند دیگر را باز کرده بود و بدن رفیق‌هایش را در حال جوشیدن دیده بود، نزدیک آمد و گفت:

- منصورخان! دلدار راست می‌گوید. همه را کشتند و در دیگرها انداخته‌اند. دیگر ماندن ما در این جا به مصلحت نیست. بیا که برویم و با آرامی در قلعه راه و چاره بیندیشیم.
منصور غرید:

- نه! هنوز زنده‌ام. هنوز نفس می‌کشم. هنوز همه‌ی شیر بچه‌هایم کشته نشده‌اند. انتقام را می‌گیرم. نمی‌گذارم خون این جوان‌ها بخشکد. عروس‌ها را هم از آن‌ها می‌گیرم... نرکوه را به جهنم تبدیل می‌کنم. دیگر کمرسبز برایم هیچ ارزشی ندارد. جنگ من با نرکوهی‌ها است. روزشان را سیاه می‌کنم... زنده زنده آن‌ها را پوست می‌کنم. دل و جگرشان را خام می‌خورم...

منصور این‌ها را گفت و ناگهان به سوی محافظش که با راکت «آر، پی، جی» در کنارش ایستاده بود، دوید. راکت را از او ستاند و به عجله بر سر اسب پرید و به سوی چشمه‌هی کرد. عبید و باقی

محافظ‌هایش هم به تعقیبش تاختند.

منصور وقتی به نزدیک چشمه رسید، از اسب پایین شد و همان‌جا ایستاد. آب با صدای دلنوازی می‌شارید و به اتاقک دایمو سرازیر می‌شد و بعد از به حرکت در آوردن دایمو، خیز و جست زده به قریه سرازیر می‌شد. منصور کمی دورتر رفت، به زمین نشست و با گذاشتن راکت بر سر شانه‌اش اتاقک را نشانه‌گیری کرد و انگشت به ماشه برد. راکت برق آسا جهید و تا پلک از پلک جدا شد، سنگ و خشت به هوا رفت. کوه لرزید و قریه تاریک شد. منصور از جایش برخاست و گفت:

- دیگر در این جا برقی در کار نیست. چراغ اریکین از سر شان زیاد است.

او این را گفت و به سوی اسبش رفت، اما هنوز پا در رکاب نگذاشته بود که از فراز کوه چشمش به آتشی که در دل چنچران به هوا زبانه می‌کشید، افتاد. نفسش بند شد و به لکنت افتاد:

- عبید آتش را می‌بینی؟

- کدام آتش؟

- آتشی که از شهر برخاسته است.

عبید به دور دست نگاه کرد و ناگهان چشمش به آتشی که تاریکی شب به خوبی مخوف بودنش را نمایان کرده بود، افتاد:

- منصورخان! قلعه‌ی ما است که می‌سوزد.

منصور که به حرف‌های دلدار باور نکرده بود، نالید: پس آن‌ها به شهر رفتند. به بیخ گوش والی و قوماندان امنیه رفتند و خانه‌ام را به آتش کشیدند. این‌ها از هیچ کس هراس ندارند. چیزی به نام ترس نمی‌شناسند. چه اشتباه بزرگی کردم که خود را با این کوهی‌های لعنتی در آویز کردم...

- منصورخان! هی کن!

باد سردی از بناگوش منصور عبور کرد و وز وز کنان به ته‌ی دره خزید. صدای او را نشنید.

- منصورخان! حرکت کن! چرا ایستاده‌ای؟ ماندن ما این‌جا دیگر فایده‌ای ندارد. تا به شهر برسیم آن‌ها به نرکوه می‌رسند. نمی‌دانم که والی پدر لعنت چرا آرام نشسته است؟ اگر از من می‌شنوی مستقیم نزد او برو و از یخنش بگیر! این جنگ را او شروع کرد. حالا باید تقسیمش کند. از او کمک بگیر که برویم این نرکوهی‌های کثیف را در جای‌شان بنشانیم. دست روی دست نشستنت بیخ همه‌ی ما را می‌کند...

منصور که هنوز دستش به لجام بود، بر سر اسب پرید:

- راست گفتمی، باید از یخن او بگیرم. قرض دارم است. در راه خدا از او چیزی نمی‌خواهم. قرضش را پس بدهد.

منصور این را گفت و اسبش را هی کرد. صدای گام‌های سنگین اسب‌ها یک‌بار دیگر سکوت دهکده‌ای که ظلمت همیشگی‌اش را باز یافته بود، درهم شکست. پایه‌های برق در کوچه دیگر به مترسک‌های بی‌رخت و لباسی می‌مانست که در فاصله‌های معینی به سوارها نگاه می‌کند، سوارهایی که روشنایی را از آن‌ها ستانده بودند.

منصور و سوارهایش از گرده‌ی کوه پایین شدند و به کوچه‌های تنگ و تاریکی که ره به سوی شهر می‌برد، داخل شدند. تاریکی کوچه‌های پر خم و پیچ، گروه متلاشی شده‌ای منصور را چون سپاهی سرگردان و زخم خورده‌ای در خود می‌بلعید. سگ‌ها مانند همیشه از پشت بام‌ها به رهگذرهای نیمه شب با پارس زدن‌های بی‌وقفه، ابراز انزجار می‌کردند و سوارها بر گرده‌ی اسب‌های شان شلاق می‌زدند و

سیامک هروی

از کوچه‌ای به کوچه‌ای و از پیچی به پیچی می‌پیچیدند. منصور که چند سال می‌شد با شکم گوشت‌آلود و پر از چربوبیش چنین نتاخته بود به هس هس افتاده بود. او و عبید پیشاپیش گروه در کنار هم می‌تاختند. منصور بعد از دو حادثه‌ی پی‌هم امشب واریخته بود. اعصابش خورد و خمیر شده بود و تمرکز همیشگی‌اش را از دست داده بود. او هیچ‌گاهی از این کوچه‌ها نهراسیده بود، اما حالا دلش مانند مرغی به سینه می‌زد و از سیاهی واهمه داشت. کوچه‌ها هنوز تمام نشده بود و هنوز تا به قریه‌ی بعدی که بعد از آن، شهر و حومه‌اش آغاز می‌شد، چندین باغ و باغچه باقی بود که ناگهان دل عبید به شور افتاد:

- منصورخان! صبر کن!

منصور لجام اسبش را کشید. اسب شیهه کشید و ایستاد:

- چه گپ است؟

- صبر کن که بچه‌ها جلو بروند و ما در تعقیب آن‌ها حرکت کنیم.

منصور ایستاد و همه‌ی سوارها ایستادند.

- شما جلو بروید! ما در تعقیب شما می‌آییم. مواظب در و دیوار،

سوراخ و سنبه‌ها باشید.

تفنگدارهایی که با کشته شدن رفیق‌های شان، حال خوشی نداشتند و مرگ بر آن‌ها سایه انداخته بود، یکی بعد دیگری از مقابل او گذشتند.

منصور از عبید پرسید:

- عبید! اگر نکوهی‌ها از همین راه به شهر رفته‌اند و قلعه را آتش

زدند، پس چرا با هم مقابل نشدیم؟

عبید چرتی زد و گفت:

- منصورخان! آن‌ها ما را اغفال کردند. کوه را دور زدند و به شهر

رفتند. نخواستند در این کوچه‌ها با ما سر بخورند و جنگ ناخواسته داشته

باشند. آن‌ها همه‌ی عمرشان را در گردنه‌های کوه سپری کرده‌اند. بهتر

از من و تو به فن راه گیری بلد هستند.

عبید این را گفت و ناگهان دلش به شور افتاد: در ختم این کوچه باغ و باغچه است و کوچه چون تونلی برای شیخون دهن باز کرده است. پس کمین گاه مرگ همین جا است. اگر آن‌ها بعد از به آتش کشیدن قلعه این جا آمده باشند و کمین کرده باشند چه؟ به یقین که آمده اند. او مثل این که شیخون دیگری را بوییده باشد و فهمیده باشد، به عجله روی اسبش را دور داد و فریاد زد:

- برگردید، یالله زود شوید فرار کنید!

اما دیگر دیر شده بود. تا منصور، عبید و پنج سوار دیگر دور خوردند و به نزدیک ترین چپ گرد پیچیدند، کوچه جهمی از گلوله و راکت شد. اسب و آدم بود که نگون می شد. در یک لحظه کوچه شبیه سلاح خانه شد. از زیر گلوله و خمپاره باران بی وقفه دیگر هیچ کسی از سپاه منصور سر بلند نکرد و منصور که از این سلاح خانه ی تنگ و تاریک جان به سلامت برده بود، چنان واپس رو به عقب تاخت و از محرکه گریخت که وقتی به کمر گاه کوه رسید، لجام کشید، ایستاد و به دنباله نگاه کرد. به جز از عبید و پنج محافظ دیگر کسی به دنبال او نیامده بود.

از اسبش پایین شد و به کنار جوی آب رفت. خواست قدری آب بنوشد تا گلوی خشکش، تر شود، اما دستش به آب نرسید. واپس به سوی اسبش رفت. لجامش را گرفت، اما زود پشیمان شد و رهایش کرد. نزدیک عبید رفت، خواست چیزی بگوید، اما دهنش مانند این که قفل شده باشد، باز نشد. به راه نگاه کرد. به جز از تاریکی چیزی ندید. صدایی نشنید. واپس به نزدیک اسبش آمد. سرش را بر زین گذاشت و چشم هایش را بست: کسی برنگشت. کسی مجال برگشتن نیافت. اگر عبید با خبرم نکرده بود، حالا سوراخ سوراخ شده بودم. عبید زندگی ام

سیامک هروی

را خرید. عیب فرشته‌ی نجاتم شد... از برکت او است که حالا نفس می‌کشم.

سر از روی زین برداشت و دوباره خواست به عیب چیزی بگوید، اما نتوانست دهنش را بگشاید. گلویش چنان خشک و پراز عقده شده بود که به من افتاد:

- عو... عو... عیب!..

محافظش که رفته بود و گدیری برای برداشتن آب یافته بود، صدا زد:

- بیا منصور خان! این جا دستت به آب می‌رسد.

منصور یکبار دیگر کنار جوی رفت و به گدر پا گذاشت. در جایی پا گذاشت که آبخورگاه گاو و گوسفند بود و پراز لجن. پاهای بی‌رمقش در میان گل و لای فرو رفت و همان‌جا ایستاده ماند. محافظش رفت و بازویش را گرفت و او را به سختی از میان گل و لای به کنار آب برد. او به عجله چند مشت آب به رویش زد و بعد قدری نوشید و به پا خاست و تا خواست رو برگرداند و پا بلند کند، نقش زمین شد و به پهلو در گل فرو رفت. محافظش دوید و به عجله او را از روی گل و لای بلند کرد و نزدیک اسب‌ها برد. عیب که از اسبش پایین شده بود، نزدیک رفت و از زیر بغلش گرفت:

- منصور خان سوار شو که برویم. همه چیز تمام شد. جنگ را باختیم.

منصور رویش را با دست پاک کرد و نظری به لباس‌هایش انداخت. کرتی سیاه و پیراهن تنبان سفیدش پراز گل و لای شده بود و از آن بوی گند برمی‌خاست. هنوز مردد بود، انگار نمی‌دانست منزل بعدی‌اش کجاست. جایی که دست نرکوهی‌ها نرسد، کجاست؟

- کجا بروم؟

- منصورخان به ولایت می‌رویم... چند روزی آن‌جا پناه می‌بریم. شاید عبید راست می‌گفت. دیگر جایی برای رفتن نمانده بود. تنها همان والی بود که باید به او پناه می‌داد.

- از کدام راه برویم؟ به شهر راه دیگری هم هست؟

- هست منصورخان! از این‌جا رو به جنوب می‌رویم و از روخانه می‌گذریم. قدری سخت عبور است، ولی چاره‌ی دیگری نداریم.

منصور دقیقه‌های دیگری هم منتظر ماند تا اگر کسی از گروهش زنده مانده باشد، برگردد. اما دیگر هیچ‌کس برنگشت. او سوار بر اسب شد و به عبید گفت:

- برو حرکت کن!

* * *

والی جلسه‌ی اضطراری برگزار کرده بود. قوماندان امنیه، رئیس امنیت و جنرال ناتو دور هم نشسته بودند و اوضاع چغچران را بررسی می‌کردند که شب پر از گلوله و خمپاره را پشت سر می‌کرد. چیزی به صبح نمانده بود که عسکر دم دروازه به والی خبر داد که منصور زنده است و همین حالا در پشت دروازه است. والی با تعجب به او نگاه کرد و تا رفت چیزی بگوید، منصور داخل شد. گل پر بود و بوی بد لای و لجن می‌داد.

تا چشم والی به او افتاد، گفت:

- منصور خان! همان‌جا، دم دروازه ایستاده شو که دفترم را مردار می‌کنی! از همان‌جا بگو که چرا به این حال و روز افتادی؟

- والی صاحب! برباد شدم... تمامی گروه‌ام را کشتند. نرکوهی‌ها از سر شب تا حال «بچه‌هایم» را درو کرده رفتند. از همه‌ی آن‌ها برایم شش نفر مانده است. قلعه‌ام را هم آتش زدند. والی صاحب! برایم

نفر بده که همین حالا حرکت کنم و به نرکوه بروم. تا جابه جا نشده اند، باید به تعقیبشان بروم... باید کاری بکنم...

والی حرف او را قطع کرد:

- نه منصور خان! لازم نیست. اردو و پولیس ما را به این جنگ

کشیف داخل نکن!

منصور حیرت زده به او نگاه کرد و با لحن تندی گفت:

- والی صاحب! وقتی بهادر را توسط من کشتی کشیف نبود، حالا

کشیف شد؟

- خیلی جوش نزن منصور خان! دیروز نرکوهی ها نماینده ی خود

را نزد من فرستاده بودند. خیلی آدم راست و صادقی بود. او ما را پیش

از پیش از این جنگ باخبر کرد و از ما خواست که خود را وارد این

جنگ نکنیم. او برای ما گفت که ظلم تو از حد گذشته است. او گفت

که تو در بیخ گوش ما زندان خصوصی داری. اختطاف می کنی، راه

می گیری، غریب و بیچاره آزار می دهی. در چغچران حکومت دیگری

راه انداختی و هیچ کسی از دستت در امان نیست. ما خبر داریم که تو

بر علاوه ی این کارها آثار تاریخی هم می فروشی، قاچاق هم می کنی...

دیگر چه مانده که نکرده باشی.

دیروز کارت عروسیت را برای من آوردند. همان لحظه فهمیدم

که زورگیری است. برایم گفتند جوان بیچاره ای را که به خاطر کمک

به مردم غریب و تهی دست آمده است، حبس کردی. گاو و گوسفند

مردم از دستت روز ندارد. حالا شهکاری های تو زبانزد خرد و بزرگ

است. دیگر من از تو حمایت کرده نمی توانم. هر چیز حدی دارد و تو

از حد خود گذشته ای.

- شمس الدین خان! حالا وقت بگو مگوی من و تو نیست.

نمی خواهم در این دم تنگ همرایت دعوا کنم. آمده ام از تو درخواست

کمک کنم. معلوم می شود نیت کمک کردن را به من را نداری. در همه کارها شریکم بودی، اما حالا معلوم می شود که به من پشت کرده ای و حتا نیت غم شریکی را هم نداری. بد و بیراه می گویی. خیر است به دل نمی گیرم... دیگر چغچران برایم مصون نیست. تمامی گروه من کشته شد. برایم چند روزی در ولایت جا بده تا دوباره خود را جمع و جور کنم.

این بار والی قهقه زد:

- منصورخان! تو امشب عقلت را از دست داده ای! برای تو در ولایت جای بدهم؟ عجب گپ هایی می زنی! جواب حکومت را چه بدهم؟ جواب مردم را چه بدهم؟ بگویم دزد و رهن را در ولایت جا داده ام؟ نه منصورخان! ممکن نیست.

منصور که هیچ حرف خوشی از زبان والی نشنیده بود، رویش را به سوی قوماندان امنیه دور داد:

- قوماندان صاحب! تو دیگر نا ریفقی نکن! من و تو هنوز حساب تریاک هایی را که به مرز انتقال داده ایم، نکردیم. من و تو هنوز حساب های تسویه نشده داریم. تو دیگر نمک حرامی نکن! بیا برایم چند نفر پولیس بده! قول می دهم که زود خود را جمع و جور کنم. اگر نفر هایم را کشتند در عوض پول و دارایی دارم و تا پول دارم در نمی مانم، زود سر پا می ایستم.

قوماندان امنیه انگار چیزی نشنیده باشد، حتا نگاهی به او نینداخت. روی کاغذ نقاشی می کرد.

منصور وقتی جوابی نشنید رویش را به جنرال ناتو کرد و تا خواست چیزی بگوید او از جایش برخاست و با رییس امنیت بیرون رفت. والی گفت:

- می بینی؟ حتا نمی خواهند گپ تو را بشنوند. یکه تازی و

بی قانونی از خود اندازه‌ای دارد. می‌گویند «کاری کن به اندازه که تو را از پا نیندازه» و تو حالا خود را از پا انداختی.

منصور که آخرین امیدش را از دست داده بود با عجز گفت:

- والی صاحب! پس مرا چند روزی به زندان بینداز!

والی این بار پوزخند زد:

- به چه جرمی؟

- به هیچ جرمی، فقط چند روزی می‌خواهم لادرک باشم، تا دست

نرکوهی‌ها به من نرسد.

- نمی‌شود. منصورخان! بدون جرم کسی را به زندان انداختن جرم

است.

منصور خواست بگوید که همین حالا نیمی از زندانی‌های محبس

چغچران بدون جرم اند، چون چیزی نداشتند که به قاضی‌ها و سارنوال‌ها

بدهند، به زندان رفته اند. می‌خواست بگوید که چند نفر را خودش به

کمک قاضی‌ها و سارنوال‌ها راهی زندان کرده است. اما والی زنگ

روی میزش را فشرده و گفت:

- برو منصورخان! برو بوی بد لباس‌هایت را دیگر تحمل کرده

نمی‌توانم...

هنوز گپ والی تمام نشده بود که سربازی داخل شد، سلام

عسکری انداخت و گفت:

- امر بفرمایید!

- منصورخان را از ولایت بیرون کن که برود. همه‌ی شب را از

دست او بی‌خوابی کشیدم و حالا هم مجبورم بوی گندش را تحمل کنم.

باید بروم قدری بخوابم. صبح شد.

سرباز به طرف منصور نگاه‌ی کرد و تا خواست بگوید یاالله راه

بیفت، منصور رو گشتاند و رفت.

در محوطه‌ی ساختمان ولایت، عیبید با پنج محافظ در حال گفت‌وگو بودند. منصور به آن‌ها رسید:

- برویم.

- منصورخان! چه شد؟ چه گفتند؟

منصور با ناامیدی گفت:

- عیبید! جای که ندادند به هر صورت، چیزی هم قرضدارشان بودیم. تمام کاسه کوزه‌ها را سر ما شکستند. گفتند که خودما مقصر هستیم.

- پس چه کنیم؟

- هیچی، می‌رویم به دره‌ی صوفک. در آن‌جا قوم و خویش دارم. همه‌ی شان را جمع می‌کنم و مسلح می‌کنم. دیگر هیچ کس و هیچ جایی را آرام نمی‌گذارم. نرکوهی‌ها را هم سر جای شان می‌نشانم و حکومت را هم. آن وقت این والی خواهد فهمید که چه بدی کرده است.

او این را گفت و از دروازه‌ی ولایت به بیرون پا گذاشت. تاریکی رو به زوال می‌رفت و نیم‌دایره‌ای از آسمان بر سر کوه‌های مشرق به زردی گراییده بود و پیام دهنده‌ی صبح دیگر بود. هنوز چراغ‌های اریکین که شبانگاه برای حفاظت از دکان‌ها بر سر دروازه‌ها آویخته شده بود، می‌سوخت و شیشه‌های سیاه شان نشانه از این داشت که تمام شب در دست باد شعله رقصانده اند. سگ‌های ولگرد بازار هم هنوز در میان دکان‌ها می‌لولیدند و گاه برای تک عابری که از خیابان می‌گذشت، پارس می‌زدند و بعد بی‌خیال بوییدن و دویدن شان را از سر می‌گرفتند.

عیبید که با دمیدن صبح فکر و ذهن عوض کرده بود، حالا به منصور لعنت می‌فرستاد. حالا به این باور بود که منصور پاک میدان

را باخته است و به خاطر حماقت‌هایش جان جوان‌هایی را گرفته است که شاخ شمشاد بوده اند. نه، رفتن به دره‌ی صوفک اشتباه سر اشتباه است. در آن‌جا زودتر بیخس را می‌کنند. دل به قوم و نزدیک‌هایش بسته است. اول‌تر از همه آن‌ها سر وقتش می‌رسند. آن‌ها کی ظلم‌های گذشته‌ی منصور را فراموش کرده‌اند. طفل‌هایی را که بیست سال پیش بی‌پدر و مادر کرده است، حالا بزرگ شده‌اند و در آرزوی روزی هستند که او را بی‌شاخ و دندان ببیند و پوست از تنتش جدا کنند. نه من با او رفتنی نیستم. پول‌هایش را هم دادنی نیستم. خزانه‌دارش بودم، اما حالا نیستم. دیگر خزانه‌ای ندارد که خزانه‌دارش باشم.

هفت سوار دُم به دُم بر سر پل چغچران می‌رسیدند که با صدای عبید رشته‌ی افکار پریشان منصور از هم گسیخت:

- منصورخان! پیش از قلعه رفتن بیا به کنار رودخانه برویم. مشت آبی به سر و صورت مان بزنیم. پر از گل و لای هستی. و تا ما دست و رویی تازه می‌کنیم، خوب است بچه‌ها به قلعه بروند و ببینند که کسی در آن‌جا کمین نکرده باشد.

منصور قبول کرد و روی اسبش را به طرف رودخانه دور داد و عبید نگاهی به محافظ‌ها انداخت و با اشاره‌ی ابرو برای آن‌ها چیزی گفت و به دنبال منصور پا برگرده‌ی اسب زد.

رودخانه مانند همیشه پر تلاطم و خروشان بود. موج بعد از موج سر بلند می‌کرد و سینه بر سنگ‌های خاموش می‌کوبید، آب به هر سو می‌پاشید و کف به ساحل می‌فرستاد. منصور نرم از این سنگ به آن سنگ پا گذاشت و خودش را به لب آب رساند. نگاهی به لباس‌هایش کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- عبید! این لباس‌های مردار از شستن نیست، باید به قلعه بروم و

لباس عوض کنم.

عبید زهرخندی زد و گفت:

- خان صاحب! دیگر در قلعه لباسی نیست که به تنت کنی، قلعه با تمام داراییات سوخت و رفت پشت کارش.
پاهای منصور سستی کرد و نشست. در مقابلش آب می چرخید، می رقصید و می غرید و گراداب بزرگی می ساخت. منصور نگاهی به گراداب انداخت و ترسید. لرزیده دست به آب دراز کرد، اما هنوز دستش به آب نرسیده بود که پشتش سوخت و نفس در سینه اش گره زد. رو گشتاند؛ عبید دشنه ی تیزی در کتفش فرو کرده بود. از یخن او گرفت و تا خواست بگوید نامرد چرا؟ نفسش بند شد و زبان به کامش چسبید. چشم هایش تیره و تار شد. چند تکان محکم خورد و در آغوش عبید افتاد. عبید دشنه را از کتف او بدر کرد و پا بر سینه اش گذاشت و او را چون لخت سنگی در میان گراداب انداخت. گراداب در یک چشم به هم زدن منصور را بلعید. گویی منصوری نبود. عبید ماند و موج های خروشان رودخانه.

* * *

پرویز را شب گذشته به قریه ی قُتُس برده بودند. تمام شب را با چشم های باز کابوس دیده بود و مانند اسیری که دست به دست می شود، فکر می کرد از زندانی به زندانی منتقل شده است.
او را در کنج اتاقی انداخته بودند و دروازه را به رویش بسته بودند. تمام جانش درد می کرد. شب گذشته را در میان سواران ماهر تاخته بود. از میان اسب های به غنیمت گرفته ی قلعه ی منصور، اسب چابک قدمی به او داده بودند و برایش گفته بودند که اگر از قافله عقب ماندی، وای به حالت و او خودش را مانند خارچنگی به زین اسب چسپانده بود

و هی کرده بود.

اسیرهای دیگر را آزاد کرده بودند، ولی به او گفته بودند که جزء آن‌ها نیست و باید با آن‌ها برود. کمین آن‌ها را هم دیده بود. دیده بود که در نیمه شب آتش و تفنگ در چغچران چه جهنمی بر پا می‌کند. دیده بود که آن‌ها با چه اشتیاق و شعفی در پس دیوارها و خاکریزها نشستند و چند ساعت مانند آدم‌های بی‌نفس منتظر برهم خوردن خلوت کوچه و آمدن منصور و نفرهایش شدند. با چشم‌های خود دیده بود که در ظرف چند لحظه باران گلوله و خمپاره چه گونه کوچه‌ی تنگ و تاریک را به انباری از گوشت لهیده مبدل کرد. دیده بود که چه شادی کنان از میان نعش‌های اسب و آدم تفنگ جمع کرده بودند و غریو کنان به سوی کوه‌هایی که هرگز نظیرش را ندیده بود، تاخته بودند.

هنوز بوی خون، باروت، سوختن و کباب شدن آدمیزاد مشامش را در گرو داشت. دلش هنوز شور می‌زد و بدب می‌شد. هیچ وقت چنین از زندگی‌اش متنفر و بیزار نشده بود. دانستن سرنوشت تهمینه آخرین آرزویش بود. مانند کبوتر نگون بختی در چنگال عقاب که در واپسین لحظه‌های حیاتش به زمین و درخت‌هایش زل می‌زند و دیگر امیدی به پرواز ندارد، مایوس و نا امید به دیوار مقابلش زل زده بود و سر بر زانو گذاشته بود. احساس می‌کرد که پر و بالش درهم شکسته است. وقتی در کمرسبز بود، فکر می‌کرد که از منصور و گروهش شاید کسی بی‌رحم‌تر و سنگدل‌تر نباشد، اما با کشتاری که دیشب از سوی این تفنگ‌دارهای ناشناس دیده بود، باورش تغییر کرده بود. حالا فکر می‌کرد که در این‌جا از در و دیوار گرگ می‌ریزد. گرگ‌هایی که یکی از دیگری تیز دندان و تیز چنگال‌تر اند.... خدایا چه شد؟ از کجا به کجا آمدم و از کجا به کجا رسیدم؟ کاش پدرم نمرده بود. کاش برادرم زنده بود که سرنوشتم این گونه رقم نمی‌خورد. کاش توفان

ریگ مرا هم مدفون کرده بود... خداوندا! من به نیت خیر و کمک به این جا آمده بودم، به نیتی آمده بودم که اطفال معصوم این جا دیگر فلج نشوند. به نیتی آمده بودم که دیگر مرض سل نداشته باشند. خواسته بودم تا کمرسبز روشن شود و آب پاک داشته باشد. خداوندا! پاداش این همه نیت خیرم همین بود؟... حالا هم تمام خواری‌ها و زحمت‌هایم را نادیده بگیر! برای خودم چیزی از تو طلب نمی‌کنم. حالا برای تهمینه به درگاہت دست دعا بلند می‌کنم و عاجزانه از تو می‌خواهم که او را در پناه خود داشته باشی! او پاک‌ترین انسان‌های روی زمین است، ساده و بی‌آلایش است. دلش مانند آب چشمه زلال است. اگر نصیب من نیست، نباشد. خداوندا! اگر او را لایق من ندانستی، لایق حیوانی مانند منصور هم مدان!..

پرویز در دلش به تهمینه دعا می‌کرد که ناگهان دروازه صدایی کرد و بر روی پاشنه چرخید و نور خیره‌کننده‌ای به داخل ریخت. ابتدا نوک عصایی به درون گذاشته شد و بعد تنه‌ای از پشت آن خودش را به درون کشید. چشم‌های پرویز با باز شدن دروازه و ریختن ناگهانی نور به اتاق، بسته شد.

- پرویز این جایی؟

پرویز که بعد از چندین روز نامش را با لحن دوستانه‌ای شنیده بود به عجله چشم گشود و از جایش پرید. خواست به سمت او بدود، اما ترسید و زود پشیمان شد. پشتش را به دیوار چسپاند و پرسید:

- کی هستی؟

- مرا شناختی؟

- نه

- گناه تو نیست، وقتی به معاینه‌ام آمدی من در تاریکی سوار بر

خر بودم و آماده‌ی فرار از کمرسبز؛ قربان هستم.

پرویز انگار جان دو باره یافته باشد با ناباوری نزدیک رفت و به او نگاهی انداخت و ناگهان در مقابلش عکس عثمان را دید. همان چشم‌های ریز و پر نفوذ، همان ابروهای پر پشت، همان بینی تیز و استخوانی و همان صورت گرد و دوست‌داشتنی.

- قربان! خوبی؟

- از چند روز پیش بهتر هستم. حالا با عصا کم راه می‌روم.

- عثمان کجاست؟

- عثمان دیروز رفت. این‌جا نیست. گفت کاری دارد که حتمی

باید انجام دهد. تا چهار- پنج روز دیگر ان شاء الله برمی‌گردد.

- نگفت به کجا می‌رود؟

- نه، نگفت. بیا که بیرون برویم. چرا این‌جا نشسته‌ای؟

پرویز با حیرت پرسید:

- مگر من اجازه‌ی بیرون شدن از این‌جا را دارم؟

قربان خندید:

- چرا نداشته باشی؟ مگر این‌جا زندان منصور است؟

- نه زندان منصور نیست، اما نمی‌دانم کجاست. دیشب مرا این‌جا

آوردند.

- نام قریه‌ی قُتُس را شنفته‌ای؟

- ها، در کمرسبز که بودم، چند بار شنیدم.

- این‌جا همان قریه‌ی قُتُس است و تو دیگر آزاد هستی. لالایم

از آن‌ها خواست که تو را آزاد کنند و این‌جا بیاورند. عثمان از برادرم

جبار برایت گفته بود؟

- ها گفته بود. گفته بود که برادر ناخلفی در کوه دارد.

- خوب همان برادر ناخلف ما به درد خورد. حالا در این‌جا

قوماندان است.

پرویز با تعجب پرسید؟

- راستی؟

- راستی. حالا که رفتی می بینی!

پرویز رمق بیشتر یافت و دردهایش را فراموش کرد. خواست از قربان پرسد که سرنوشت تهمینه چه شد. عروسی منصور به کجا کشید، اما قربان او را مجال نداد:

- پرویزخان! بیا که بیرون برویم. در نزدیکی خانه‌ی حیدر همه جمع شده اند و منتظر اعدام کردن جمعه بولاغ هستند. او را به جرم قتل بهادر می کشند. جمعه بولاغ مرا به این حال و روز انداخته است، می خواهم جان دادنش را ببینم.
پرویز که دل و گرده‌ی نگاه کردن به اعدام کسی را نداشت، گفت:

- نه قربان! نگاه کرده نمی توانم. من تحمل کشتن یک مرغ را هم ندارم، چه برسد به کشتن آدم.

قربان خندید و عصای زیر بغلش را پیش گذاشت و لنگیده از اتاق خارج شد:

- بیا پرویزخان! بیا که در زیرخانه‌ی منصور زرد و زار شدی. من خودم در آن جهنم روزهای سختی را گذرانده‌ام. از دل تو می آیم. خدا کسی را برای یک روز هم آن جا نبرد. بیا به بیرون که هوای تازه تنفس کنی و قدری نور خورشید به سر و صورتت بخورد.
پاهای پرویز به دنبال او کشیده شد و بی رغبت از اتاق بیرون رفت. در حویلی قرارگاه کسی نبود. همه رفته بودند. قربان آهسته عصا می زد و به سختی خود را به جلو می کشید و پرویز به دنباله، نگران افتیدنش بود.

- قربان تو باید استراحت کنی و راه نروی!

قربان بدون این که رو برگرداند، گفت:

- می دانم. هنوز برای من راه گشتن سخت است. پایم را که به زمین می گذارم، تمام وجودم به فغان می افتد، اما امروز را نتوانستم در بالین بگذرانم. امروز، روزی است که زخم هایم مرهم می شود. می خواهم جان کندن جمعه بولاغ را ببینم.

با بیرون شدن از حویلی، پرویز ایستاد و به چهارطرف نگاه کرد. نرکوه به دیوار سر به فلک برده ای می مانست که شاخه هایش چون دو بازوی سیاه و پولادین روستای قُتُس را با سپیدارها و خانه های گلی اش در میانه فشرده بود. قربان بعد از چند قدمی ایستاد و به پشت سر نگاه کرد:

- پرویز چرا نمی آیی؟

- نرکوه همین است؟

قربان به طرف کوه رو دور داد و با نرم خنده ای گفت:

- نرکوه همین است. هیبت ناک است نه؟

- باور کن ترسیدم. چنین کوه مخوفی تا به حال ندیده بودم.

نرم خنده ای قربان جایش را به قهقه داد:

- آدم هایش هم مخوف هستند، حالا که رفتی، می بینی!

- دیدم. دیشب دیدم.

موج و خیزش رودخانه ای وسط روستا پرویز را به سوی خود می کشید. بی اراده راهش را به سمت رودخانه ای که در بغل دست راه بود، کج کرد و به قربان گفت:

- قربان! اگر اجازه ات باشد، می خواهم اول دست و رویی تازه کنم.

- خوب است برو تازه کن! من هم می آیم.

پرویز با دیدن سنگ‌های کنار رودخانه از لغزیدن و افتادن او ترسید. واپس برگشت و گفت:

- نه پشیمان شدم؛ می‌افتی.

- پس دستم را بگیر تا با هم برویم. من هم مانند تو آب را خیلی دوست دارم.

هر دو به کنار آب رفتند. قربان بالای سنگی نشست و پرویز دست به آب برد، اما به‌عجله دستش را پس کشید:

- او چه آب سردی!؟

قربان خندید:

- از دل نرکوه و از زیر برف‌ها می‌آید. بگیر قدری به‌دست و رویت بزنی که تازه شوی!

پرویز دوباره دستش را به آب دراز کرد و به‌عجله رویش را شست، قدری هم نوشید و بعد آمد در کنار قربان نشست و بدون این که رویش را خشک کند، پرسید:

- قربان! از سرنوشت ته‌مینه خبر داری؟

قربان که چشم به موج‌های پی‌هم رودخانه دوخته بود، روگستاند، به چهره‌ی آب چکان پرویز نگاه کرد و گفت:

- دلت نزد اوست؟

پرویز شرمید و از سوالش پشیمان شد:

- نه، چون روا دار نبودم نصیب منصور شود، پرسیدم.

- عثمان برایم گفت که خاطرخواه او هستی؟ راست را بپرسی من هم خوشدار او بودم، اما هرگز به‌طرفم نگاه نکرد.

پرویز آبی را که در شرف لغزیدن از زنجش بود، پاک کرد و نگاه به چشم‌های او کرد.

- وارخطا نشو! من تنها خوشدار او نبودم، بلکه تمام جوان‌های

قریه شب و روز خواب او را می دیدند، اما همه چون موش از او می ترسیدند و تا او را می دیدند فرار می کردند. خیلی دختری بود. او هنوز جوان نشده بود که دهن و دندان چند پسر بچه ی قریه را شکستاده بود.

پرویز که تا حال از این شهکاری های تهمینه خبر نداشت، با حیرت گفت:

- راستی!؟

- پس چه؟ دروغ می گویم. برو از ماماهاش بپرس!

پرویز پس به همان سوال اولش برگشت:

- خوب نگفتی که چه شد؟ کار عروسی به کجا کشید.

قربان پاچه ی تباش را اندکی بالا کشید و زخمش را خاراند:

- دیشب از کمین نرکوهی ها منصور جان به سلامت برده است و

واپس به کمرسبز گریخته است. از او شکی نیست که دختر را بدون عروسی و نکاح، برده باشد.

گوش های پرویز کر شد. ای کاش این سوال را نپرسیده بود و

خویشتن را امیدوار نگهداشته بود. دیگر نه آواز قربان را شنید و نه

آواز خیزش و سقوط موج ها را. آن چه قربان گفته بود، گمان زده بود.

پندار او هم همین بود. پس اگر منصور زنده است، تهمینه ای نیست.

در آن سوی رودخانه در مقابل خانه ی حیدر مردم زیادی جمع شده

بودند. قربان به آن ها نگاهی انداخت و گفت:

- بیا پرویز که برویم. دلم برای دیدن جمعه بولاغ تنگ شده است.

پرویز نشید و قربان دو باره گفت:

- برخیز که برویم!

پرویز هم چنان مات و مبهوت بود. قربان عصایش را به گرده ی

او خلاند:

- عاشق! می شنوی؟ گفتم برخیز که برویم، دیر شد.
پرویز تکانی خورد و از چرت رهایی یافت. از جایش برخاست
و از زیر بغل قربان گرفت و نرم نرم او را از میان سنگ های کنار
رودخانه کنار برد. وقتی به راه راسته شدند قربان از او خواست که زیر
بغلش را رها کند تا خودش راه برود. هر دو آرام راه کنار رودخانه را
طی کردند و با عبور از روی پل به چپ گشتند و به میان مردم رفتند.
جمعه بولاغ را بر تنه ی درخت تنومندی محکم بسته بودند. دل
انداخته بود و سیمایش به اعدامی ها می مانست. قربان عصا زنان از میان
مردم خودش را به نزدیک او رساند. مردم را با عصایش کنار زد و از
آن ها خواست که کمی دورتر بروند و آرام باشند. مردم روستا که از
قصه ی این مرد له شده آگاهی داشتند، کنار رفتند. قربان به نزدیک او
نشست. عصایش را بر زمین خلاند و گفت:

- جمعه خان! به قفس خوش آمدی!

جمعه نگاهی به او کرد و گفت:

- قربان! ببخش مرا!

قربان نیشخندی زد و گفت:

- چی را ببخشم. جان تکه و پاره ام را؟ یا زندگی برباد رفته ام را؟
او این را گفت و نخست پای راست و بعد پای چپش را بالا کرد،
نشانش داد و گفت:

- نگاه کن که از من چه ساخته ای؟

او این را گفت و بعد پیراهنش را بالا کرد و پشتش را به او دور

داد:

- دیدی! دیدی جای چوب هایت را. یقین دارم که زخم هایم خوب
می شود، اما داغ آن ها از دل من هرگز نمی رود. همین حالا هم صدای

چوب‌هایت را می‌شنوم. هنوز هم که هنوز است شب‌ها ناله می‌کنم و با التماس از تو می‌خواهم که نرنی!

جمعه چشم‌هایش را بست. اگر دست‌هایش باز می‌بود گوش‌هایش را هم می‌بست. هیچ‌گاهی به این روز فکر نکرده بود. خیال می‌کرد تا او است و تفنگش، پادشاه و فرمانرواست.

قربان عصایش را بلند کرد و به‌زیر گلوی او فرو برد:

- باز کن چشم‌هایت را پدر لعنت! به این زخم‌ها نگاه کن و به‌یاد بیاور شب‌هایی که با پشتاره‌ی چوب به‌بالای سرم می‌آمدی! فکر این روز را نکرده بودی! راست گفتند که بار کج به منزل نمی‌رسد. راست گفتند که خانه‌ی ظلم آخر ویران است.

قربان این را گفت و دست به‌زیر پیراهن برد و از نیفه‌اش تلواری بیرون کشید، به‌هوا چرخ‌ی داد و گفت:

- مردم! این پدر لعنت مرا به‌خاطر همین تلوار به این حال و روز انداخت. او و بادار کثیفش تا توانستند مرا به‌خاطر همین تلوار زدند. زدند و گرسنگی دادند. زبانم از تشنگی به‌کامم می‌چسپید، اما این‌ها در مقابل من هُپ هُپ هندوانه می‌خوردند و می‌خندیدند. همت داشتم که این همه شکنجه را تحمل کردم. هر چه زدند جای تلوار را فاش نکردم. چون نخواستم میراث نیکه‌ی ما به پاکستان برود. می‌دانستم که بعد از رهایی دو باره به سراغم می‌آیند. از همین خاطر همان شب به‌محض به‌کمرسبز رسیدن به برادرم گفتم که فرار کند. اول رفتم سر چشمه و تلوار را از جایی که پنهان کرده بودم، بدر کردم. خواستم به برادرم عثمان آن‌را نشان بدهم و بگویم که برادر نگاه کن! ارزشش را داشت که این همه چوب را به‌جان خریدم. از این روز خبر نداشتم که مانند سگ به زنجیر می‌شود. تا چند لحظه پیش نیت داشتم او را با همین تلوار پوست کنم، اما حالا منصرف شدم. حیف می‌دانم که این تلوار مقدس با خون این لعین کثیف شود...

جبار که به اتفاق حیدر از اتاق بیرون شده بود و به آن جا رسیده بود و بیشتر حرف‌های او را شنیده بود، نزدیک آمد، دست قربان را گرفت، او را از زمین بلند کرد و عصایش را زیر بغلش داد:

- برو قربان! خاطر جمع باش! جمعه مرگ آسانی ندارد. او را زود نمی‌کشم. چنان زجرکشش کنم که آتش دوزخ را فراموش کند. برو و نیمروزی را به‌خانه ببر و از او مهمانوازی کن. اگر از تاختن دیشب ما اذیت شده باشی، ما را ببخشد. مجبور بودیم. دوست عثمان، دوست و یار ما هم هست. نتوانستم از او مهمانوازی کنم. امشب هم به نرکوه باید بروم، اما بچه‌ها را گفتم که به کوه بروند و چند کبکی برایش شکار کنند. شاید تا ساعتی دیگر برگردند. کبک‌ها را بگیر و به زن برادرم بده که یخنی کند. برای تو هم خوب است. برو در فکر سلامتی خود باش! خیلی جوش نزن! من می‌دانم که این مار کثیف را چه گونه به‌سزایش برسانم.

جبار این را گفت و رویش را به حیدر کرد:

- حیدرخان!

حیدر که در کنارش ایستاده بود و خمار یک چلم چرس، گفت:

- بلی جبارخان!

- برو برای جمعه‌خان یک کتری چای سیاه با نقل و چاکلیت، یک تُنگ آب، یک ران گوسفند، یک قوری برنج و هم چنان یک مرغ یخنی که سینه‌اش را ملایم کند، تیار کن و بیار!

همه از این فرمایش جبار به حیرت افتادند. قربان رویش را دور داد و با پریشانی پرسید:

- لالا این همه را برای جمعه بولاغ فرمایش دادی؟

جبار قهقهه زد:

- می‌دانستم که بیشتر از همه تو هراسان می‌شوی. بگذار حرفم

تمام شود.

جبار رویش را واپس به حیدر دور داد:

- این‌ها را که آوردی، مقابل جمعه بگذار و سلیمان را هم با چند نفر این‌جا پهره بگمار که مواظب او باشند. بگذار به آب و غذا نگاه کند و از گرسنگی بمیرد. وای به حال کسی که یک قطره آب و یا یک لقمه نان برایش داده بود. سلیمان را بگو که هر وقت نالید و غذا خواست با چاقویش تکه گوشتی از او جدا کند و تا آخرین نفشش غذا را از مقابل دیده‌هایش بر ندارد. خودش هم غذایش را همین‌جا پیش رویش با ولع و شعف بخورد. بگذار زجر کش شود. بگذار بفهمد که بهادر کشتن یعنی چه؟ بگذار از دل قربان آگاه شود و بفهمد که تشنگی، گرسنگی و لت و کوب چه مزه‌ای دارد. به سلیمان بگو که ناخن‌هایش را هم بکشد تا بداند که درد یعنی چه! فهمیدی؟

سلیمان که تا این دم در پشت سر جبار ایستاد بود، پای کوتاهش را پیش گذاشت و مانند همیشه به کمرش تابی داد و گفت:

- جبارخان! پشت به کوه باش! به این خوک حرام‌خور دوزخ را نشان می‌دهم.

او این را گفت و لنگیده و تابییده به نزدیک جمعه رفت. چاقوی تیزش را از غلاف بیرون کرد، از موهای او گرفت و سرش را از روی سینه‌اش بلند کرد و گفت:

- جمعه به بالا نگاه کن! با کدام چشم سینه‌ی بهادر را نشانه گرفته بودی؟

جمعه زار به او نگاه کرد. از نگاه‌هایش التماس می‌بارید. با آن که می‌دانست دیگر هیچ روزنه‌ی امیدی برای زنده ماندنش نیست و مرگ سختی در انتظارش است، گفت:

- سلیمان نکن! اولاد دار هستم. زن جوان دارم. برای جبار بگو که

مرا بیخشد! تا زنده هستم مانند سگ به او خدمت می کنم. به من رحم کن!...

سلیمان خنده‌ای کرد و کاردش را در چشم راست او فرو کرد و با یک چرخش سریع چشمش را از کاسه‌خانه کشید و به پیش پایش انداخت. فریاد جمعه بولاغ به آسمان رفت:

- آخ سلیمان... گه خوردم... بد کردم...

- با همین چشم نشانه گرفته بودی، نه؟

جمعه به خرخر افتاد و لب‌هایش را گزید، اما سلیمان دستمال چرکین و مچاله شده‌ی بینی‌اش را از جیب بیرون کرد و به‌دهنش فرو برد و بعد به‌سوی دستش که محکم به‌درخت بسته بود، رفت. انگشت سبابه‌اش را با یک حرکت برید و در مقابل او گرفت:

- با همین کلک ماشه‌ی تفنگ را چکانده بودی، نه؟

خون از حفره‌ی چشم جمعه بولاغ به گونه و ریش بزیش سرزیر شد. وحشتناک‌تر از همیشه معلوم می‌شد. سرش را این‌طرف و آن طرف دور می‌داد و می‌خواست چیزی بگوید، اما دیگر نه‌دهنی برای گفتن و نه صدایی برای نالیدن داشت. مرگ تدریجی‌اش شروع شده بود و در قانون جبار، محکوم به مرگ حق آخرین وصیتش را هم نداشت.



سه روز بعد، وقتی جمعه بولاغ آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، دو سوار به روستای قُتُس رسیدند. صبح بود و خورشید ساعتی می‌شد که از پس نرکوه سر بالا کرده بود و تقلاهی گرم کردن روستا را داشت. این دو سوار به‌جز از ارباب محسن و کمال کسان دیگری نبودند. آن‌ها وقتی به‌نزدیک خانه‌ی حیدر رسیدند، از اسب‌های شان پایین شدند و

سیامک هروی

نگاهی به زیر درخت‌ها انداختند. در زیر درخت‌ها سلیمان با چند نفر مسلح دیگر نشسته بود، چای می‌خورد و می‌خندید. جمعه بولاغ هم همچنان بر تنه‌ی درخت بسته بود و خونی که از سر و گردنش بر روی لباس‌هایش ریخته بود، خشک شده بود و سیاه می‌زد.

ارباب محسن و کمال اسب‌های شان را در کنار راه به درختی بستند و نزدیک رفتند. سلیمان با دیدن آن‌ها از جا برخاست و لنگیده نزدیک رفت:

- چشم ما روشن! کی را می‌بینم... نه که راه غلط کردید؟
ارباب خندید و گفت:

- نه مرد خدا! راه غلط نکردیم به دیدار تو آمدیم. شنیدیم که در خانه‌ی ما را تو شکستانده‌ای، آمده‌ایم خسارت بگیریم.
سلیمان خندید:

- اگر قرار باشد خسارت در خانه‌های مردم را بپردازم، چیزی در بساطم نمی‌ماند. دعا کن تا زنده‌ام خدا سایه‌ی این تفنگ را از سرم کم نکند. ورنه حیاتم مرچ سرخ است. از دیگران اگر دزدی است، از من تاراج است. نام چنگیز را شنیده‌ای؟
- شنیده‌ام سلیمان، شنیده‌ام.

سلیمان رو گشتاند و بادست به جمعه بولاغ اشاره کرد و گفت:
- اگر باور نداری. بیا برو حال او را نگاه کن! چنگیز هم به این بی‌رحمی چشم و گوش و بینی کسی را نبریده است.
ارباب محسن نگاهی به درخت و مردی که جای سالمی در بدن نداشت، انداخت. چند بار با خود توبه کشید و پرسید:

- کی است سلیمان خان؟

- نشناختی؟

- نه، سرش پایین است. نفهمیدم کیست.
سلیمان نزدیک رفت، از موهای جمعه بولاغ گرفت و سر او را بلند کرد:

- حالا نگاه کن!

شناختن جمعه بولاغ دیگر غیر ممکن بود. نه چشمی داشت، نه گوش و نه بینی. خون در صورتش خشکیده بود و دندانهایش روی دستمال قفل شده بود.

برادرها با دیدن او تکانی خوردند و ترسیدند:

- ای وای!

- شناختید؟

- نه

سلیمان موی او را رها کرد. سر جمعه بولاغ واپس روی سینه اش غلتید.

- جمعه بولاغ است. از دستش برای همیشه خلاص شدید. برای مردم کمرسبز بگو که دیگر آسوده بخوابند. شر او را از سرشان کم کردم.

ارباب محسن آهی کشید و با خودش وای وای کرد:

- عاقبت ظلم همین است. اگر به دست تو کشته نمی شد، یک روز نه، یک روز کس دیگری همین کار را می کرد... سلیمان خان! من توان ایستادن و دیدن این صحنه‌ی دلخراش را ندارم. با حیدرخان کار دارم. اگر خانه است برو برایش سلام برسان و بگو که ارباب محسن با برادرش آمده است.

سلیمان لنگیده و تابیده به راه افتاد و گفت:

- ارباب! از من دلخور مباش! درب خانه‌ی تو را به امر یک رفیق دیوانه و کله خرابم شکستاندم. قسم است که نیت بستن دست و پای تو

سیامک هروی

را هم نداشتیم، اما تحت امر او بودم. جبارخان برابم گفته بود که هرچه او خواست، همان کن. از من شکایتی نداشته باشی!

ارباب محسن گفت:

- ندارم سلیمان خان! با تو شوخی کردم. ای کاش همه‌ی خسارت‌ها برابر به در خانه‌ی من بود. خدا خسارت سر و جان را ندهد. امروز که حال جمعه بولاغ را دیدم، توبه کشیدم و شکر خدا را به‌جا آوردم.

سلیمان رفت و لحظه‌هایی بعد با حیدر از خانه بیرون شد و نزدیک آمد. حیدر با مهمان‌های تازه از راه رسیده احوال‌پرسی کرد و از آن‌ها دعوت کرد که به خانه‌اش بروند. آن‌ها از او تشکری کردند و گفتند که به خانه نمی‌روند چون کارهای زیادی دارند و دیرشان می‌شود.

حیدر گفت:

- پس به خانه که نمی‌روید، همین‌جا برای شما چای می‌آورم.

ارباب محسن گفت:

- نه حیدر خان! راضی به زحمت تو نیستم.

سلیمان وسط تعارف‌های آن‌ها پرید:

- حیدر خان ما همین‌جا چای تازه داریم. اگر اجازه‌ات باشد برای

شان چای می‌دهم.

حیدر خندید:

- خوب لعنتی، نیکی و پرسشش برو چای بریز و بیار که خستگی

شان کم شود.

سلیمان به‌سوی کتری چای رفت. ارباب محسن گفت:

- امانت ما کجاست؟

- امانت شما سلامت است و همراه قربان در پایین محله است.

تادمی که جبار به کوه می‌رفت تاکید او همین بود که از نیمروزی

مهمانداری خوب شود. هرچه برایش گوشت کبک و بره دادیم و او را به چکر بردیم، لبش به خنده باز نشد. منصور پدر لعنت دل او را انداخته است. وقتی با او گپ بزنی لرزیدنش را می بینی. فقط گاهی با قربان به کنار آب می رود، به سنگی تکیه می کند و چرت می زند. تمام وقت چرتی است. بگیر او را زودتر ببر! می ترسم در میان این کوه زهره کفک شود و فردا نه جواب تو را داده بتوانم و نه جواب جبارخان را.

سلیمان دو پیاله چای آورد. یکی به دست ارباب محسن داد و دیگری به دست کمال. ارباب محسن نگاهی به پیاله‌ی چای انداخت و برای حیدر تعارف کرد:

- حیدرخان! خودت چای نمی نوشی؟

- می نوشم. سلیمان به من هم یک پیاله بریز!

سلیمان واپس به سوی کتری رفت. محسن گفت:

- راست را پرسی در کنار این نعش سوراخ سوراخ شده‌ی مردار، چای از گلویم پایین نمی رود.

حیدر چرتی زد و پرسید:

- سلیمان! رفیقت هنوز زنده است؟

سلیمان پیاله‌ی چایی که آورده بود، به او داد و با ناراحتی گفت:

- خدا سگ مرا رفیق او نکند.

- به دل نگیر شوخی کردم.

سلیمان نگاه آزرده‌ای به حیدر کرد و گفت:

- رفیق‌های مرا اگر در پای دسترخوانم ندیدی، در پای چلم

دیده‌ای. همه کاکه و خراباتی اند و تو این سگ پدر لعنت را رفیق من می سازی!

- زود رنج شدی سلیمان! گفتم که با تو شوخی کردم.

- فهمیدم که شوخی کردی، اما این جمعه‌ی پدر لعنت نه رفاقت داشت و نه شنگ.

- خوب حالا بگذر هرچه بود او را داغان کردی. پرسیدم که زنده است یا مرده؟

- نمی‌دانم حیدرخان! همین چند دقیقه پیش، چند تکان محکم خورد و آرام شد. شاید مرده باشد.

- خوب برو نگاه کن! اگر مرده است، نعش او را از درخت باز کن و ببر به دره بینداز تا سگ‌ها و شغال‌ها بخورند. خلاص کن! دفن و کفنی نیاز نیست.

سلیمان با آزرده‌گی از کنایه‌ی حیدر به سوی جمعه بولاغ رفت. دستش را به گردنش گذاشت. لحظه‌ای انتظار کشید و گفت:

- مرده است حیدرخان! دیگر خونی در رگ‌هایش پایین و بالا نمی‌رود. جانش هم یخ کرده است.

- بازش کن و او از جلو چشم‌های ما ببر!

سلیمان چاقوی تیزش را از غلاف بیرون کشید و به جای بریدن طناب، سر جمعه بولاغ را از تنش جدا کرد و به پیش پایش انداخت. بعد دست راست او را از شانه برید و به زمین انداخت و سپس دست چپ او را و تا خواست چاقویش را به شکم او فرو کند، حیدر فریاد زد: سلیمان دست نگهدار! چرا دل باد کرده‌ات را بر سر مرده خالی

می‌کنی؟ نگفتم او را قصابی کن. گفتم او را از طناب باز کن و ببر!

سلیمان دست نگهداشت و با خشم طناب را برید. تنه‌ی بی سر و دست جمعه بولاغ روی زمین افتاد. سلیمان نشست، کاردش را با گوشه‌ی کرتی او پاک کرد، در غلاف گذاشت و گفت:

- تمام شد. اگر اندک نفسی هم داشت، دیگر ندارد.

او این را گفت و سپس رویش را به شریف کرد:

- هی تازه داماد! برخیز بیا جمع اش کن! ببر و به جر بنداز! به خدا قسم است اگر می فهمیدم این قدر بی کاره هستی دختر را من می گرفتم و مادرش را به تو می دادم. در کمرسبز دیدم که کمرت را محکم گرفته بودی و تفنگ بر سر شانه ات سنگینی می کرد. این قدر به زیر لحاف زنت نخز که از پا می افتی! یک دفعه هم بر سر قبر عزیز لیسک خُسرت نرفتی که دعای سر او را بکنی.

شریف که تا این دم در کنار کتری چای نشسته بود و چای به حلقش می ریخت، از جایش برخاست و با خنده ای گفت:
- سلیمان! حالا که تو خُسر هستی، احترام دامادت را داشته باش!
ورنه خشویم را از تو پس می گیرم. چند روز پیش به خانه ی ما آمده بود. خیلی از تو شاکی بود. می گفت بند تنبانت به جز از شاشیدن وقت دیگر باز نمی شود.

همه خندیدند و حیدر چنان قهقهه زد که سلیمان آتش گرفت و به خود پیچید:

- تو لاغر مست مرا گفتی؟
- خُسر جان! مگر این جا به جز از تو، زن ذلیل دیگری هم هست.
سلیمان دیگر تاب نیاورد. چاقویش را از غلاف کشید و به سوی شریف دوید و شریف با یک خیز گریخت:
- سلیمان با این پُرای کوتاهت مرا گرفته نمی توانی، خودت را مسخره نکن!

سلیمان که دیگر مسخره شده بود و همه را خندانده بود، پا نگهداشت، برگشت و به سوی تفنگش که به درخت تکیه داده بود رفت.

حیدر هیبت زد:

- سلیمان! دست به تفنگ نبری! دامادت شوخی کرد.

سیامک هروی

سلیمان که هنوز دستش به تفنگ نرسیده بود، قد راست کرد و گفت:

- خیر باشد. امروز نوبت شماست. شعر همه‌ی شما بالای من گل کرده است. نوبت من هم می‌رسد. صبر دارم.
حیدر گفت:

- حالا تا نوبت می‌رسد برو نیمروزی را صدا کن! برایش بگو که ارباب برای بردنش آمده است.

سلیمان تفنگش را برداشت، به‌شانه انداخت و رفت. با دور شدنش شریف خندیده پس آمد و گفت:

- خوب شد پتویش را فراموش کرد. چیزی نداشتم که ریخ و روده‌های جمعه بولاغ را در آن جمع کنم و دور بیندازم.

حیدر یک‌بار دیگر از ته‌ی دل خندید. سلیمان که هنوز خیلی دور نرفته بود، رو گشتاند و از همان‌جا گفت:

- حالا هرچه دل شما است، بخندید. نوبت من هم می‌شود، آن وقت اگر گریه نکردید، نام من سلیمان نخواهد بود...

شریف تکه و پارچه‌های جمعه را جمع کرد و برد. سلیمان هم تاب و پیچ زنان در پشت سپیدارهای کنار رودخانه گم شد. حیدر گفت:

- ارباب تا نیمروزی می‌آید بیا بنشین و بگو که در کمرسبز چه خبرها بود. مردم از کشتار چند شب پیش چه می‌گفتند.

ارباب محسن همان‌جا در کنار راه نشست و خودش را به درخت تکیه داد. کمال هم رفت در پهلوی برادر جا گرفت و حیدر رو به روی آنها روی خاک چهارزانو زد و چشم به دهن ارباب محسن دوخت.

- خدا که نخواهد برگی هم از درخت کنده نمی‌شود. آن شب نفرهای منصور مانند توت ریختند و کشته شدند، اما منصور جان

به سلامت برد. او را صبح وقت در ولایت دیده بودند. رفته بود از والی کمک بگیرد، اما شایعه است که والی جوابش داده است و گفته است که زور نرکوهی‌ها را ندارد و نمی‌خواهد به این جنگ دخیل شود. می‌گویند شاید به دره‌ی صوفک به پیش قوم‌هایش رفته باشد. خدا می‌داند؟ او مانند گربه، هفت جان دارد. شاید یک روزی باز سر و کله‌اش با نفرهای تازه دم پیدا شود. از همین خاطر آمده‌ام تا نیمروزی را ببرم و رخصت کنم. خوب است که برود. حیدرخان! باور کن که این جوان کم سن و شرم‌روی، فرشته است. قلب پاک و اخلاق نیکوی او مرا گرویده‌اش کرده است. آن شبی که جمعه بولاغ او را در مهمانخانه هُل داد و افتاد و بینی‌اش خون شد، هیچ‌گاهی از یادم نمی‌رود. هر شب او را به خواب می‌بینم، تا می‌افتد و برمی‌خیزد، وحشتزده فریاد می‌زند و به هوا پرت می‌شوم. منصور ظالم آن شب وقتی به کمرسبز آمد و نفرهایش را در دیگ‌ها دید، رفت و ماشین برق را به راکت بست و تمام زحمت‌های این بیچاره را به خاک یکسان کرد. دل مردم قریه‌ی ما را شکستاند. عاشقانه با این بچه شانه داده بودند، اما منصور...

حیدر که رو به روی محسن نشسته بود و چشم به راه آن طرف رودخانه دوخته بود، حرف ارباب محسن را قطع کرد و گفت:

- آمد. نیمروزی آمد.

محسن رو گشتاند و به پشت سر نگاه کرد. پرویز می‌دوید. نمی‌دوید انگار می‌پرید. گویی پدر و برادرش را باز یافته است، چنان سرعت گرفته بود که محسن و کمال هر دو هراسان از جای‌شان برخاستند و نگران افتادنش شدند. و تا به آن‌ها رسید مانند کبوتری که پر و بال می‌گشاید، دست‌هایش را گشود و ابتدا خودش را به آغوش محسن انداخت و گریست. صورت و گردن او را بوسید و بوید و ارباب او را بوسید. کمال خودش را به درخت تکیه داد و اشک در

سیامک هروی

چشم‌هایش حلقه زد. دلش برای پرویز کباب و برای برادرش آب شد.
پرویز به سوی او آمد و به چشم‌هایش نگاه کرد و هق زد:

- کا کا کمال... اگر امروز نمی‌آمدی، می‌مردم...

کمال چیزی نگفت. او را به آغوش گرفت و بوسه بر مویش زد:
- می‌آدمم و آمدم... هیچ وقتی فراموش ما نمی‌شوی. به زیر خاک
هم که باشیم تو را فراموش نمی‌کنیم. تو کسی نیستی که فراموش
شوی. برویم... برای بردنت آمدم...

کمال این را گفت و رو به حیدر کرد:

- حیدر خان! یک اسب قرض بده! فردا برمی‌گرانم...

حیدر که با تمامی سنگدلی‌اش تحت تاثیر قرار گرفته بود، تکانی
خورد و بدون این که چیزی بگوید به سوی خانه‌اش رفت و لحظه‌هایی
بعد لجام اسبی را گرفته، آورد:

- بگير کمال خان! گریه‌های شما، دل مرا هم نازک کرد. به خیر

بروید!

کمال لجام اسب را از حیدر ستاند و به دست پرویز داد.

- بالا شو پرویز! وقت تنگ است.

پرویز سر اسب بالا شد و بعد از این که محسن و کمال با حیدر
خدا حافظی کردند، گفت:

- حیدر خان! باید بروم. از مهماننوازی‌ات تشکر! فراموش نمی‌کنم.

به جبار خان هم سلام برسان. به امان خدا باشی!

ارباب محسن هم گفت و کمال و پرویز هم گفتند و به محض
این که از خم کوه پیچیدند و درخت‌های سپیدار را پشت سر گذاشتند،
محسن که پیشاپیش بود، اسبش را تاخت. پرویز خودش را بر روی زین
چسپاند و لجام را محکم در میان دست‌هایش فشرد. دلش می‌خواست

آرام بروند تا برای گفت و گو مجالی باشد، اما مثل این که فرصتی برای قرار یافتن دل بی قرار او نبود. هیچ وقتی در محسن و کمال چنین شتابی در تاختن ندیده بود. پس دلیلی در پشت این شتاب است. پس این عجله، سببی دارد.

سه سوار در خطه‌ی باریک راه که برابر با رودخانه می پیچید، راسته می شد، پست می شد و بلند می شد، می تاختند. گویی مسابقه‌ی آب و آدم بود. رودخانه موج می زد و سر بر سنگ و خرسنگ می زد و به راست و چپ می پیچید و به پیش می رفت و سوارها می رفتند و تا آب پا نکه می داشت و آرام می شد تا از سدی بگذرد و دوباره سر بردارد و بتازد، اسب‌ها سر به بلندی می بردند و به محض این که آن را طی می کردند دوباره ریتم تاختن شان را از سر می گرفتند. پرویز که هر لحظه نگرانی اش از این تاختن بیشتر می شد، چند قمچین محکم به اسب زد و خود را به کمال رساند. کمال که شاخه‌ی دستار به دور گردن و دهنش پیچیده بود و همه حواسش به تاختن بود به او نگاه کرد، لجام اسبش را کشید و از سرعتش کاست. شاخه‌ی دستارش را کنار زد و پرسید:

- پرویز! چیزی می گفتی؟

پرویز دل به دریا زد:

- ها کاکا کمال! می خواستم بپرسم خانواده همه خوبند. تهمینه

خوب است؟ در کمرسبز خیریتی است؟

کمال خندید:

- هم خوب هستند و هم نیستند. قدری دیگر حوصله کن، می دانی.

و حال خودت را خوب محکم بگیر که کاکا محسنت می خواهد راه دور و دراز را کوتاه کند.

سیامک هروی

او این را گفت و هی کرد. یک بار دیگر مسابقه از سر گرفته شد و دیری نگذشت که دو راهی از راه رسید. می خواست آب به سویی برود و سوارها به سویی. انگار در وقت جدا شدن راه و آب، موجها با نعره ی شان تا دیدار دو باره در بازار چغچران بدرود می گفتند. صدای گام های سنگین اسبها و سمفونی آب در شرف جدا شدن بود و جدا شد. راه به سویی پیچید و آب به سویی. تک نوازی آغاز شد.

بازار چغچران مانند همیشه شلوغ بود. بساطی ها و دست فروشها داد و بی داد داشتند و رستورانها هر کدام نغمه ای پخش می کردند. از راهی که به سوی کمرسبز می رفت، گذشته بودند و دل پرویز مانند مرغی در قفس، خودش را به سینه زده بود. پس مرا می خواهند رخصت کنند که این گونه پر شتاب تاختند. خواستند تا دیر نشده به موترها برسند. پس دیگر دیداری با تهینه نیست. نه، من به نیمروز نمی روم. به هیچ جایی نمی روم. همین جا خود را به رودخانه ی چغچران غرق می کنم. نه، نمی روم. خود را می کشم و بدون تهینه به جایی نمی روم. اگر کارم را تمام نکردم و مزدی نگرفتم، نمی خواهم دلم از این جایی مزد برود. سینه ام را همین جا پاره می کنم و از ارباب محسن می خواهم که دلم را برای تهینه ببرد. از او می خواهم برایش بگوید که پرویز ناکام را به یاد داشته باشد. تهینه تو رفتی و زن منصور شدی؟ تو را منصور برد؟ رفتی و کنیز شدی؟ چشم هایت پر اشک است؟ گریه می کنی؟ مویه می کنی؟

پرویز دیگر نه صدایی می شنید، نه کسی و نه جایی را می دید. به پای سماواری ماما عباس رسیده بودند. محسن و کمال از اسبهای شان پایین شده بودند و با خلیفه عباس مانده نباشی کرده بودند، اما پرویز همچنان بر سر اسب بود. کمال به او نگاهی کرد و نزدیک

رفت. لجام اسب را گرفت و گفت:

- پرویزخان! پایین شو، رسیدیم.

پرویز تکانی خورد، به او نگاه کرد و بی رمق از اسب پایین شد.

کمال اسبها را عقب سماواری برد و برگشت:

- پرویز چرا ایستاده‌ای؟ برو بالا شو و بر تخت سماواری بنشین.

پیاله‌ی چایی بخور!

پرویز بر تخت سماواری بالا شد و کمال با فرمایش سه چای سبز

به سوی موترها رفت. تا ماما عباس پیر چای دم کرد و در مقابل محسن

و پرویز گذاشت، کمال برگشت و گفت:

- سیت پیش روی یک موتر «فرانگوچ» را گرفتیم. تا نیم ساعت

دیگر حرکت می‌کند. برایش گفتم که ما این جا نشسته‌ایم. وقت

حرکت می‌آید و پرویز را برمی‌دارد.

پرویز با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

- پس مرا رخصت می‌کنید و از خود می‌رانید!

کمال خندید. بر سر تخت بالا شد و رو به رویش نشست. با

خونسردی پیاله‌ها را چای ریخت. ابتدا پیاله‌ای پیش برادرش گذاشت،

بعد به مقابل پرویز و سپس آرام گفت:

- نه خدا نکند. تو را نه رخصت می‌کنیم و نه از خود می‌رانیم. تو

را به ولایت و خانه‌ات روان می‌کنیم.

پرویز با قهر گفت:

- من نه ولایتی دارم و نه خانه‌ای. همین جا می‌مانم و همین جا

می‌میرم.

محسن که می‌دید جوان دیگر تاب و توانش را از دست می‌دهد به

آهستگی به برادرش گفت:

- برایش بگو و او را از زجر کشیدن خلاص کن!

پرویز به لرزه افتاد و ناگهان قفل زبانش شکست:
- اگر تهمینه را کاری شده است، بهتر است نگویید. همین جا
سکته می‌کنم.

- نه، سکته نکن! بگیر دست‌های کاکا محسنت را ببوس!

پرویز که به حیرت افتاده بود من من کرد:

- می‌بوسم... صد بار می‌بوسم... کاکا محسنم را...

کمال حرف او را قطع کرد:

- خوب بگیر ببوس. معطل نکن!

پرویز همان‌طوری که در کنار محسن نشسته بود، دست او را
گرفت و به نرمی بوسید. محسن دستی به سر او کشید و گفت:

- خوشبخت باشی پسر. عمرت دراز باشد.

پرویز با بوسیدن دست محسن به کمال نگاه کرد، انگار می‌خواست

بگوید خوب بوسیدم، بعد چه؟

کمال با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- لالا! از آن جایی که فامیل پرویز در چغچران نیست، من و کیل

او هستم و از تو دست تهمینه را برایش طلب می‌کنم. آیا او را به

دامادی‌ات قبول داری؟

گوش‌های پرویز انگار عوضی شنیده باشد، با حیرت به آن‌ها نگاه

کرد. باورش نمی‌شد که این کلمه‌های جادویی از زبان کمال خارج

شده باشد. ارباب محسن گفت:

- خدا هر دو را به پای هم پیر کند و خوشبخت داشته باشد. قبول

دارم.

پرویز ناگهان به لرزه افتاد و دلش واریخت. فکر کرد خواب

می‌بیند. فکر کرد بعد از این همه کابوس، دچار توهم شده است.

باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده است، واقعیت داشته باشد.

- مبارک باشد!

صدای کمال بود که برایش مبارکی می داد. محسن هم گفته بود که او را به دامادی اش قبول دارد. پس تهمنه زنده است. پس تهمنه نصیب کفتار نشده است. پس تهمنه زنش می شود. پرویز ناگهان از جایش پرید و دوباره دست های محسن را بوسید. بوسید و گریه کرد. این بار اشک خوشی ریخت. کمال نزدیک رفت و او را از روی دست های محسن بالا کرد:

- بیا مرد خدا! بیا که من هم تو را ببوسم.

و او خودش را در آغوش کمال انداخت و هق زد:

- کاکا کمال می مردم... از دست می رفتم... این جا کجاست؟ چرا

در این جا این همه بدبختی است؟

- هنوز کم دیدی... ما سی سال است که در این آتش می سوزیم.

تو از حاشیه به عمق آمدی؛ این جا عمق جهنم است... شکر که زنده هستی. خدا تو را خوشبخت داشته باشد.

پرویز اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- پس اگر مرا به دامادی خود قبول کردید، چرا به نیمروز روانم

می کنید؟

- چون نامزدت آن جاست. تو برو! ما هم آمادگی گرفته، می آییم

و عروسی ات را همان جا می کنیم.

باور پرویز نشد:

- کاکا کمال شوخی نکن!

- نه، شوخی نمی کنم. عثمان رفیقت هم آن جاست. آن شب که

جبار آمد و عروسی خود خوانده ای منصور را برهم زد، عثمان هم

همرایش بود. او به کار آن ها غرض نداشت. آمد و با ما گپ زد و گفت

که تهمنه را برمی دارد و به نیمروز می برد. ما اول ترسیدیم و موافقت

نکردیم، اما او گفت که اگر موافقت نکنید منصور می آید و دختر را به زور می برد و آن وقت دیگر سر و کله زدن و گریستن فایده ندارد. نقشه اش را که با ما در میان گذاشت، اندکی امیدوار شدیم. دیگر راه و چاره ای نداشتیم، قبول کردیم. تا عثمان نیامده بود، همه ی ما آمادگی به کشتن و کشته شدن گرفته بودیم. حاضر نبودیم دخترک ما را گرگ ببرد. می خواستیم سر بدهیم، اما تهمینه ی خود را به کس ندهیم. آمدن عثمان و نقشه ی او برای تاریکخانه ی دل های ما روزنه ای شد. از تهمینه خواستیم که با او برود، اما او حاضر به رفتن نبود. می گفت که بدون ما به هیچ جایی نمی رود. من قهر و غضب برادرم را در آن شب دیدم. مانند شیر غرید، به سر تهمینه لنگی پیچید و او را بر اسب نشانده و به عثمان گفت که هی کند و برود. آن ها رفتند. از ترس منصور راه به بی راهه بردند و به سختی خود را به این جا، به بازار چغچران رساندند و صبح وقت به موترها نشستند و به نیمروز رفتند. دیروز عثمان تلفون کرد و همه چیز را قصه کرد. حالا در خانه ی کاکای تو هستند. باقی قصه را وقتی رفتی از زبان خود آن ها خواهی شنید. رفیقت خیلی مرد بود. رفیقتی به این خوبی نخواهی یافت. او گفت که وقت فرار، شعله های قلعه ی منصور را دیده است و می داند که تو دیگر آزاد هستی. حالا برو! برو که همه منتظر تو هستند. روزهای سخت و دشوار این جا را فراموش کن! برو که عثمان منتظر توست تا چنگ به دوتار بزند...

موتر فرانکوچ از جاده دوری زد و در کنار سماواری توقف کرد.
راننده صدا زد:

- حرکت است؛ به خیر!

محسن و کمال به پا خاستند. پرویز به عجله پیاله ی چایش را که دیگر سرد شده بود، سر کشید و از جایش برخاست و به دنبال آن ها از تخت سماواری پایین شد. یک بار دیگر دست محسن را بوسید.

- پرویز! فرزند جمیله را به تو بخشیده‌ام، مواظب او باشی!
- هستم کاکا محسن! قدر او را من بیشتر از هر کسی می‌دانم.
او این را گفت و به سوی کمال رفت. این بار کمال نگذاشت
دست‌هایش را ببوسد.
- به کاکایت سلام برسان و بگو که کمرش را برای یک اتن
جانانه بسته کند.
- منتظر شما هستم. زود بیایید!
- می‌آییم، می‌آییم. زود می‌آییم. بکس لباس تو را هم با خود
می‌آوریم. سفر خوش!
پرویز در موتر نشست و تا نشست موتر به راه افتاد، اما کمال
به عجله به شیشه زد و راننده موتر را واپس نگهداشت. پرویز شیشه را
پایین کشید و پرسید:
- کاکا کمال! چیزی را فراموش کردی؟
کمال دست به جیب برد، دستمالش را بیرون کرد، از لابلای آن
قروتی را برداشت و گفت:
بگیر برای گربه‌ی قروت خور ببر! تا این قروت را در زیر
دندان‌هایش بساید، ما هم می‌رسیم.

#